



نام رمان : همراز عشق

نویسنده : جمشید طاهری

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

گیسوانم را فرش راهت خواهم کرد مرد! بستر پاهایت را فرشی از ابریشم کافی است؟ دلم را که پر از توست؛ پر از نام توست؛ هدیه ات می کنم، چگونه اش می خواهی آیا؟ خوابهایم را سرشار خیال تو کرده ام، بست نیست؟

چرا نمی خواهی بفهمی؟ چرا متوجه نمی شوی که من، هر آنچه را یک دختر می تواند به تنها مرد زندگیش تقدیم کند؛ هدیه ات کرده ام؟ آیا نمی بینی؟

درست است تو نمی بینی. چرا که هر چه نگاه می کنی؛ جز ستیزی کودکانه دستگیر نگاهت نمی شود! به راستی تو چه دیده ای از من، جز نگاهی دژم و زبانی زهر آگین؟ چه شنیده ای از من، جز واژه هایی که می تواند هر مردی را بگیریزند تا ابد، حتی از خاطره یک زن؟ وای چه ابلهانه عشق ورزیده ام من! همه هستیم را به تو تقدیم کرده ام جز یک چیز، غرورم را! آری و این غرور است که روپوشی شده است بر تمام جلوه های هستیم! تن پوشی شده است تمام پوشاننده، بر تن اظهار عشقم! تو حق داری من خود می دانم که چگونه ات عاشق شده ام، شبهايم، این ساعات در تنهایی ذله شدن، این ساعات به خود پیچیدن، گواه من است! گواه ضجه تنهایم! گواه ناله هایی که تنها از دلی سوخته بر می خیزند! تو نمی دانی، نه، نمی دانی و نباید هم که بدانی! چرا که هرگاه با من رویه رو شده ای؛ جز سُخره ندیده ای! دختری را دیده ای که هیچ چیز هستی، برایش جدی نیست! دختری که به دنیا، از دریچه تمسخر می نگردا!

دختری که می تواند هر انسانی را، حتی به بھانه های جرمهاي موهم، به محاكمه بکشد و در دادگاه خود فرموده ذهن، محکومش کند؟ محکوم به تحمل دیدار دختری که می تواند در کمال آرامش به مسخره بگیرد؛ فارغ از آنچه در درونش می گذرد! دختری که حتی در حضور دیگران، می شویست و به کناریت می نهد با زبان! بربده باد زبانم، که چنین بی شرمانه، به ارزشهاي انسانی تو می تازد! وای که غرور را، واژه ای محدود تصور می کردمکه جلوه گر یک صفت وجودی انسان است چونان دیگر صفات. اما این واژه محدود، این اسم حقیر، مسمائی را در بر گرفته است که قاتل تمام احساسات من شده است! آری تو حق داری که هر تصوری را از من داشته باشی. مگر من می توانم خودم را محق بدانم در عشق؟ آخر کدام ابراز عشق؟ با خود، به تو می گویم که هستی ام را فرش راهت، جانم فدایت! چه می خواهی تا هدیه ات نکرم و همین پرده، پوشانده هرجه را که می خواستم به تو هدیه کنم؛ به تو بگویم!

آیا می دانی که از لحظه دیدار تو، حتی آنی، وجودم از تو منفک نشده است؟

لحظه هایم هستند؛ تا تو هستی! تا وقتی تو با آنانی و نیستند وقتی که تو به هر دلیل؛ غیبت کنی از گستره خیالما! اگر می بینی که در جمع نشسته ام و فارغ از تو نشان می دهم؛ این پرده کثیف غرور است که به این شکل به جلوه در آمده است! تا با تو هستم؛ اگر می گویم نه، بدانکه در دلم فریاد می کنم: آری! اگر می گویم آری؛ بدان حرف دلم، نه است!

غرور، واژه های دلم را تحریف می کند! باور کن دیگر توانایی ادامه این راه، در من نمانده است! بیماری روانی را! شبیه شده ام با دو شخصیت! یکی آن که هست، به واقع هست، تو را می پرسند... و دیگری آن که نیست؛ یعنی به قدرت غرور، می خواهد نشان دهد که هست! این شخصیت کاذب است که در حضور دیگران، تو را می کوید! این وجود کاذب است که با هر حرف تو، مخالفت می کند! از هر نکته برآمده از ذهن تو، بھانه می گیرد! دستاویطش می کند تا به بو

بتاباد! تو را بکوید! تو را له کند این وجود کاذب، دشمنی من و توست! باور کن، این ها را مادرم نفهمیده است! تو چه طور نفهمیده ای؟ مگر دشمنی بی دلیل می شود؟ آن ها عقل دارند. با خود می گویند آخر کدام دشمنی مایین من و تو است؟ کدام پدرکشتنگی، موجب شده است که از اولین دیدار، این گونه بر تو سخت بگیرم و کار را به آنجا بکشانم که از هر موقعیت، برای تحقیر تو سود بجویم؟! تویی که برتر از همگانی، برتر از آن مجسمه های سبک و تهی، که ناله آدم را یدک می کشند! کاش هیچ به تو هدیه نکرده بودم؛ مگر غرورم را! کاش غرورم را در جلوی پاهایت قربانی کرده بودم؛ تا دلم، آزاد بتواند فریاد بکشد: آی محبوب من، دوستت میدارم. اما تو را به خدا قسم، یک چیز را به من بگو. درست است که من در ظاهر و در تمام برخوردهایم، در شکستن تو کوتاهی نکرده ام؛ اما آیا برای یک لحظه، به عمق چشمانم نگریستم را، به هنگام کشتن دیده ای؟ آیا دیده ای که چگونه وقتی در یک دست خنجر و در یک دست جرعه آبی، به قصد قربانی کردنت می آیم؛ جانم می گرید؟ گریستن جانم را، در گستره چشمانم، آیا ندیده ای؟ من می دانم که آخر خواهم کشت این غرور احمقانه لانه کرده در نه توی وجودم را! اما نمی دانم آیا پس از آن، دیگر چیزی برای امید بستن باقی می ماند؟!

.....  
کمک کن آی.....

چشمانم را فرش راهت خواهم کرد ای زن! بستر پاهایت را، فرشی از نور کافی است؟ با تو چه کنم؟ به کدامین گناهم این گونه به جنگ برخاسته ای؟ تنها گناه من، آیا جز این بوده است که دیدن تو، دل در گروی مهرت نهاده ام؟ اما نه، تنها گناه من، این بوده است که فریاد نکرده ام؛ دوستت میدارم! باید عربان به عربانی آبها، شفاف، به شفافی باران، بر استواری ایمانم می ایستادم و دلم را فریاد می زدم! به کدامین گناهم، اینسان بر دار تحقیر می کشی؟ آیا می دانی که چقدر دوستت می دارم؟ من در تمام بودنم، تنها زنی را که قابل مهر، می داستم؛ مادر بود، آیا باور می کنی که من، در تمام زندگیم، به زنی دیگر، جز به عنوان انسانی چونان دیگران، ننگریسته ام؟ من برای اولین بار، با دیدن تو لرزیدم! دلم لرزید! هستیم لرزید! واژگون شدم من ای زن! چه اث شده آیا تو، با من، به کدام دشمنی، اینسان خنجر تیز کرده ای؟ حتی به ظاهر، آیا کدام یک از قوانین انسانی را مخدوش کرده ام؟ کدام حرمت را آیا لایق تو ندانسته ام؟ آیا هماره، نگاهم به جز راستی و پاکی، بر تو خیره شده؟ زن، ای زن، من با پاکترین نگاهی که مردی می تواند بنگرد؛ تو را ننگریسته ام و خواسته ام! خواسته ام که نیمه دیگرم باشی؛ تا رسالت انسانی مان را، در محضر تاریخ گواهی می دهیم! میاد آنکه نگاهم به هرزه، دیده بورزد به آنچه زیبایی است! به آنچه خوب است! من با یک نگاه عاشق شدم! باور کن که به صداقت نگاهم، ایمان داشتم که محو تو شدم! اما چه دیدم از آیا از تو؟ جز تمسخر؟ جز هیچ انگاری؟ جز با هر گام، با هر حرکت، دستاویزی جستن، به قصد کویش؟ دیگر تمام خانه تان، هربار که وارد می شوم؛ می گویم این بار دیگر، نه که بر سر مهر باشد؛ نه، امید که سر کین نباشد!

اما دریغ، که باز شمشیر ستم و به هیچ انگاری را می بینم که از رو بسته ای! هیچ مدارا نمی کنی! آخر مگر دشمنی بی دلیل می شود؟ من چه گناهی دارم به جز آنکه با اولین نگاه، مهرت به دلم افتاد؟ دوست دارت شدم و درگیر و ویر همان نگاه اول، فهمیدم که کار از کار گذشته! کار از دوست داری و مهر ورزی گذشته! کارد به استخوان رسیده و کار به عشق کشیده! تنها اشتباه من، تنها گناه من، این بود که حرف دلم را فریاد نزدم! یعنی غرور باعث شد؟ یعنی غرور اجازه نداد که فریاد کنم: آی زن، بگذار هستیم را بستر پاهایت کنم؟ سیر نگاهم را، جای پای هر، حتی

آهنگ حرکت کنم؟ اما به من، حق بده که نمی توانستم؛ در آن اولین باره بند سنت بشکنم!  
زنگیر عقل پاره کنم و فریاد برکنم! می دانستم که داد خواهم زد از عشق، اما با خود می گفتم  
که فردایی از پی امروز، نوبت عاشقی را فریاد کردن است! امیدم به دیداری دوباره بود تا یا  
پل کلام، مقدمه ای بسازم و از نگاه تو رخصت بگیرم و زبان به عشق تو باز کنم! کودکانه، زبان باز  
کردنم آنجا، آرزو بود! آخر در عشق، کودکم من! طفل ابجد خوان مکتب عشقم! تازه راه افتاده  
بودم کودکانه؛ به گفتن از عشق! اما چه کنم که کلام تو، مهم بر زبان زد که بس! خواستم  
طاقت بیاورم که افزودی! هرچه در توانست بود؛ کردی تا بشکنیم! خدای من، آیا این است مزد  
پرستیدن؟ مزد دوست داشتن؟ خدای تو را که دوست داشتم؛ چه ها که ندادیم؟ هستی به من  
بخشدی! حال او را که دوست می دارم؛ به من تفاخر می فروشد! به مسخره ام می کوشد! با  
پای، ضربه کوبان، جانم را به رقص گرفته! دیگر حیایی هم جلودار هرچه خواهی کنی نیست  
حتی! من قصد خدمت داشتم. می خواستم دو خدا شده را به هم برسانم! با دیدن تو، با خود  
گفتم بیا، که هنوز خدمتی نکرده؛ اجر گرفتی! خدایت، عشق هدیه کرد! اما افسوس، که تو خود،  
مانع خودی! آخر مگر دل نیست زن؟

دیگر چه می خواهی از من؟ جانم؟ هستیم؟ غرورم؟ همه ات پیشکش! بیا و حداقل، فرصت این  
پیشکش ها را به من بده! یک لحظه، یک آن، مدارا کن! حتی نمی گویم مهر بورز! مدارا کن، تا  
جرأت کنم و جان و دلم را پیشکش ات کنم! آی زن، آی زن، تو مگر جای آشتی باقی گذاشته  
ای؟ دیگر حتی مادر و برادرت هم فهمیده اند که چگونه، بی دلیل، در کوبیدن من تلاش می کنی!  
چگونه می کشیم بی هیچ گناه! آیا خوب نگاه کرده ای که چه می کنی؟ میدانی، فقط یک  
کورسو، یک جرقه، تا کنون بر جای نگهدم داشته! بارها دیده ام آن ذره نور را؛ آن ذره نور امیدوار  
کننده را! می دانی، حتی در اوج لحظاتی که به تحقیرم می کوشی؛ وقتی بی هوا، یک لحظه  
نگاهم می کنی؛ در عمق چشمانت چیزی را می بینم؛ که به من زندگی می بخشد! در آن دور  
دورهای گسترده چشمانت در عمق نگاهت، در عمیق چشممه چشمانت، آب گوارای مهر را می  
بینم! به خدا اشتباه نمی کنم! من در آن جا، عشق را زیارت می کنم! چرا می پوشانیش؟

### عمق نگاهت از عشق می گوید!!.....

قدش متوسط بود. چشمها قهوه ای درشتیش باهوش می نمود. موهای طلایی مایل به قهوه  
ای اش، همنگ ابروانی بودند که با انحنای زیبایشان صورت گردش را خواستنی تر می کردند.  
تازه از هوابیما پیاده شده بود و به طرف سالن فرودگاه می رفت. عاقله مردی که در هوابیما بغل  
دستش نشسته بود؛ با خودش فکر می کردد:

-حقاً که کم نظیر است! خوش تیپ و تو دل برو و مجلس گرم کن! از همه اینها گذشته ، چه قدر  
ساده و در عین حال چه قدر آگاه! با این سن کم چه قدر آگاه است این پسر!

به یاد جوانی خودش افتاد:

-زمانه عوض شده. ما که در جوانی این قدر آگاهی نداشتیم. همه اش به خاطر گسترده‌گی  
ارتباطات است.....

همسفر جوانش رشته افکارش را گستاخ است:

-خب دیگه رسیدیم، با آن که فقط هفت سال دور بودم؛ انگار عمری است در «ایران» نبوده ام، راستی باید از کدام طرف رفت؟ منظورم گمرک فرودگاه است و.....

عالله مرد که یک دیپلمات بود و می دانست مسیر خروجی او با مسافران معمولی متفاوت است؛ در حالی که چرخ دستی پر از چمدان را به طرف یک در میراند گفت:

-بگذار برسانمت آنجا، تو که چهارتا دست نداری که بتوانی دوتا چرخ دستی را برانی....  
و خندید. جوان هم با محبت به او لبخند زد و گفت:

-واقعاً از شما متشرکم، اگر شما نبودید با این همه وسایل.....  
عالله مرد حرفش را قطع کرد که:

-تعارف نکن جوان! من لحظات خوبی را با تو در هواپیما گذراندم و از مصاحبت با تو لذت بردم، باید به خانواده ات تبریک گفت. (و به شوخی اضافه کرد) حالا فرض کن به جای مزد مصاحبت دارم برایت بار می برم....

-خواهش می کنم نفرمایید....  
وقتی عالله مرد او را به قسمت گمرک رساند و خداحافظی کرد؛ تازه جوان به فکر افتاد که: پس او خودش کجا رفت؟ مگر نمی خواهد خارج شود؟ نکند چون فقط یک کیف دستی داشت....  
اما صدای عالله مرد، نگاهش را به تابلویی دوخت که بالای راهرویی نصب شده بود. از او خداحافظی می کرد و دست تکان می داد.  
روی آن تابلو نوشته بود:

-مخصوص دیپلمات های وزارت امور خارجه!

در تاکسی یاد حرفهای مأمور گمرک خنده ای بر لبانش نشاند:

-می خواستی آنجا را بار کنی بیاوری. آخر مرد حسابی این همه چیز! اینها که همه اش اینجا هست! نوبر آوردی؟ چندسال نبودی مگر؟ نگاه کن! نگاه کن!

مأمور در حال زیر و رو کردن وسایل، مرتب حرف می زد. او نمی دانست که «شهریار» همه این چیزها را برای چه کسی آورده؟ مأمور نمی دانست که او اگر می توانست؛ دلش می خواست حتی نمونه غذاهایی را که هم در این هفت سال خورده؛ برای عزیز بیاورد؟! او نمی دانست که چه قدر خاطر مادر عزیز است برای او؟ آخر او که عزیز را نمی شناخت؟!

نمی دانست عزیز، با آن موهای سفید که تا حالا حتی یک بار رنگ نشده بود! با آن قد و بالای طریف، که «شهریار» زا مثل یک بچه بغلش می کرد و داد زدن های مربانانه اش را تحمل می کرد؛ با آن چشم های مهریان و دل نازکیش، چه جایی در دل فرزند دارد؟!

«شهریار» به مجرد آن که کار دفاع از رساله اش را تمام کرده بود و کارهای اداری اخذ دکترايش را به سامان رسانده بود؛ راه افتاده بود. دیگر طاقت نداشت. نمی خواست خبر هم بدهد. می خواست بی خبر برسد و در بزند و صورت مادرش را بعد از هفت سال دوری ببیند. مدارکش را بعداً با پست برایش می فرستادند. می ماند جشن فارغ التحصیلی و مراسمیش که خوب..... برای «شهریار»، شادی دیدار مادر، کم از شادی شرکت در آن مراسم نبود. واقعاً راست می گفتند که او احساساتی لست و بدون فکر، بر اساس احساس تصمیم می گیرد! شاید عزیز آرزو داشت؛ حالا که نمی تواند در مراسم فارغ التحصیلی پسرش شرکت کند؛ عکسی از آن مراسم به یادگار داشته باشد؟ «شهریار» به خودش جواب داد:

-چه کنم؟ طاقت نیاوردم! همین! خودش می فهمد.

و در لذت دیدار چند لحظه بعد غرق شد. چه زود بزرگ شده بود آقای دکتر «شهریار افخمی»، دکتر فیزیک اتمی؟! انگار همین پارسال بود که با بچه ها می دویند تا سر «قنات»، تا سر «یخچال»، کی زودتر می رسد؟ چه دوران قشنگی بود دوران کودکی! و «تجربیش» چه قدر زیبا بود آن سالها! زمستانش با آن پارچه سفید یک دست برف که همه جا را می پوشاند و صدای (آی برف پارو می کنیم) را در گوشها طنین انداز می کرد و بچه ها را به جنبش در می آورد که هر چه زودتر با اولین برف سال آدم برفی بسازند! حیف که نمی توانست از آن برف بخورد! آخر عزیز می گفت:

-برف اول مال کلاع هاست!

اما چه کیفی داشت خوردن برف و شیره، برف و شیره برف های بعدی.... «شهریار» گویی سرمای آن روزها را در تنفس حس می کرد. کمی خودش را جمع کرد و فوراً به شکوفه باران بهار تجربیش برگشت. چه قدر سبز بود آن روزها؟!

اصلًا! سبزها سبزتر بودند! خصوصاً سبزی درختان «قلهک» که در هیچ جای دنیا تا نداشت! با این فکر «شهریار» به خودش خنید:

-آخر پسر، همه جا یک جور است! چه قدر تعصب؟!

راننده که در آینه، خنده «شهریار» را دیده بود گفت:

-یاد جوکی افتادید؟

که «شهریار» با خوش خلقی جواب داد:

-آره، یاد جوک روزگار افتادم، فکر می کردم درخت های شمال «تهران» از همه درخت های دنیا سبز تر هستند.....

راننده گفت:

-نه بابا، معلوم است خیلی وقت اینجا نبوده اید! کدام سبزی؟ مگر دود و دم، سبزی ای باقی گذاشته! «تهران» شده خود جهنم!

«شهریار» جوابی نداد. می خواست در سبزی خاطراتش سیر کند. دود و دم را نمی خواست ببیند. حتی اگر بود. حداقل بگذار حالا نباشد. کلمه «بابا»ی رانده او را به گذشته های دور کشاند. از پدر هیچ چیز به یاد نداشت. حال آنکه قاعده‌ای باید به یاد داشته باشد. آخر بچه چهار پنج ساله دیگر می فهمد. اما او نفهمیده بود! یعنی به یاد نداشت. سایه کمرنگی از زانوانی را می دید که او را بر خود می نشاندند و تصویر محی از یک آغوش که او را گرم می کرد. آغوش مردانه! هر چه بود این یادمان ها گنگ بودند و مبهم. پدر را در پنج سالگی از دست داده بود. ناگهانی و غفلتی! به قول عزیز:

-یک شب و یک روز گرفت آن خوب! نفهمیدند دکترها دردش را!

جوانمرگ شد پدرت....

و او بی پدر مانده بود؛ تا مادر هم پدر باشد و هم مادر. سال پنجاه و پنج بود آن سال. خانم «شکوه یگانه». همه همکار عالی رتبه اش در آن اتاق طبقه پنجم ساختمان وزارت بازرگانی از دست داده بود و هم شوهرش را.

هر دو لیسانسه بازرگانی بودند و در یک اتاق کار می کردند و همین همکاری نیز آشنایی شان را باعث شده بود و دست آخر پیوندشان را. اما «سعید» گلی بود که زویش چید اجل! «سعید افخمی» را همه در وزارتخانه می پرستیدند، بس که خوب بود آن مرد! همه دختران همکار به او نیم نگاهی داشتند. بعد از ازدواجشان چه تبریک ها گفته بودند به خانم «شکوه یگانه» و چه متلك ها؟! هیچ کس باور نمی کرد خانم «یگانه» با آن موهای ساده که در پشت سرش بسته بود و جواب سلام همکاران را می داد؛ چگونه دل از «سعید» برده بود؟! خانم «یگانه» سبزه بود. با بینی قلمی و موهای مشکی! صورتی تقریباً کشیده، لبها یی نازک که به هنگام فشرده شدن مثل یک خط می شدند و چشمانی سیاه، آنقدر سیاه که یادآور شب بودند! یک عیب جسمانی کوچک هم داشت، البته اگر بشود گفت عیب: دست چپش انگشت کوچک نداشت!- که شاید برای همین بیشتر وقت ها دستکش دست می کرد- دیرجوش اما باوقار بود. وقتی کار او به اتاق آقای «افخمی» منتقل شد؛ از همکاران متلك شنید که:

آب و هوای آن اتاق خیلی خوبه!!....«افخمی» ماهه!!

اما خانم «یگانه» اینجاها نبود. در دنیای خودش بود. دنیایی که کسی را به آن راه نبود. سایه گنگ یک غم، پیشانی بلندش را همیشه می پوشانید. در کار جدی بود و غمخوار، و هنوز مدت کوتاهی از

20 - 16

همکاری او با آقای افخمی نگذشته بود؛ همکاران مجبور شدند به آنها تبریک ازدواج بگویند چه بخواهند و چه نخواهند ...

شهریار بیاد آورد آن سالها را، سالهای تنها ی را، سالهایی که فقط او بود و عزیز، عزیز بود و او! خانه ی آنها قدیمی بود و بزرگ، خانه ی پدری پدرش. پدر می خواسته بود آن را نو بسازد خانه

ی پدری را، اما مرگ نگذاشته بود و عزیز با آنکه از نظر مالی توانایی داشت؛ دلش نمی خواست دست به ترکیب آن خانه بزند. خانه پر از یاد سعید بود! پر از شیش سال زندگی مشترکشان!...

شهریار بیاد می آورد که سالهای دیستان در مدرسه تقریباً از همه سر بود. آخر وضع مالی آنها خیلی خوب بود. مادر علاوه بر حقوق خودش، از حقوق پدر نیز استفاده می کرد که کارمندی عالی رتبه بود با اشل حقوقی بالا، و شهریار هیچ کم نداشت جز یک پدر. اما آن کمبود را هم مادر تلاش می کرد بپوشاند با وجود خودش! دستهایش را چتری کرده بود و مردانه بر سر فرزند، تا هم پدر باشد وهم مادر. غیر از ساعات اداره، مادر لحظه ها را با او می گذراند و جوانی را با او به میان سالی کشاند. مادر هیچ آرزوی نداشت جز خوشبختی او. شهریار بیاد می آورد، مثل روز، روشن و واضح! سالهای دیستان بود و او در دیستان خوارزمی درس می خواند.

دیستانشان در یکی از خیابان های فرعی روی خیابان دانشگاه بود و چه دیستانی داشتند آنها! همه پخته و آگاه، با تجربه و عاشق کار! حتی یکی دو درسشان را اساتید دانشگاه تدریس می کردند و مادر آنقدر در انجمن اولیا و مربیان تلاش کرد تا رئیس انجمن شد و رئیس انجمن دیستان ماند تا وقتی که شهریار دیپلم گرفت. تلاشهای عزیز را همه قدردان بودند و شهریار می دانست که همه اینها برای اوست. برای او که همه چیز مادر است! مادری که با وجود چهل و سه سال سن، بیشتر موهایش سفید شده بودند! عزیز از یک سال قبل از دیپلم گرفتن شهریار شروع به تحقیق کرد و بالاخره یک روز که تولد شهریار بود؛ به عنوان هدیه‌ی تولد، همه‌ی نقشه هایش را برای شهریار تعریف کرد و همینطور همه‌ی کارهایی را که برای او انجام داده بود! شهریار از یکی از دانشگاه های آمریکا پذیرش گرفته بود.

وقتی شهریار گفت:

- آخر عزیز من که هنوز دیپلم نگرفته ام ... چطوری ...

- من کارنامه های دوران دیستان ترا ترجمه کدم و برای یکی از دوستانم فرستادم. با آن نمره های عالی، اگر پذیرش نمی دادند تعجب آور بود. حالا فقط می ماند دیپلم گرفتنت. بعد هم می روم دنبال معافیت تکفل ...

و تلاش های مادر نتیجه داد. هنوز سه ما از دیپلم گرفتنش نگذشته بود که مادر معافیت تکفل دائم او را در دستش گذاشت. وقتی تعجب شهریار را دید؛ گفت:

- تعجب نکن! اول آنکه تو تک فرزند هستی. دوم از آن، پدرت فوت کرده و از همه مهمتر من مادر تو هستم! می دانی که دوستان من ...

- بله عزیز، می دانم دوستان شما در همه‌ی وزارتخانه ها هستند و شما هم یک عمر به همه‌ی آنها خدمت کرده اید؛ اما آخر نیروی انتظامی که ...

- آنجا هم آشنا داشتم. تازه، تو چقدر ساده ای پسر! مگر نظامی ها از پشت بته‌ی جاز عمل آمده اند؟ مگر آنها خواهر و برادر و مادر و پدر ندارند؟ آیا باید خانواده‌ی نظامی ها هم نظامی باشند؟ من در نیروی انتظامی خیلی آشنا دارم! اما دلم می خواهد بدانی که هیچ پارتی بازی نکرده ام. آنها فقط کمک کرده اند که کار، راحت تر و سریع تر صورت بگیرد. همین.

و کارها به واقع ساده و سریع صورت گرفتند. عزیز به آرزویش رسید. شهریار، تک پسرش، تنها یادگار سعید، تنها امیدش، ویزا گرفت و به آمریکا پرواز کرد. بارها نقشه‌ی آمریکا را مروز کرد. دیگر حتی شکل جغرافیایی ایالت آریزونای آمریکا را از حفظ بود. او یک تنه توانسته بود، پسری تربیت کند که از هر نظر استثنایی باشد. جوانی که در حین سادگی، آگاه و عین شوخ طبعی با تربیت باشد. جوانی ساده و صمیمی و دانا، خوب و با معرفت و درست آخر مهریان. آنقدر مهریان که دلس نمی‌آمد برگی از درخت بکند! حالا او برای رسیدن به قله‌ی آرزوهاش، سخت ترین فشار ممکنه را به خود تحمیل می‌کرد. دوری از فرزند! فرزند را به آنور دنیا فرستاده بود! چرا که می‌خواست این یگانه فرزندش از نظر تحصیلی نیز همگام با آرزوهاش پدر، در اوج باشد! آخر سعید در خلوت تنها ییشان یک شب به همسرش گفته بود:

- می‌دانی من آرزو داشتم در چه رشته‌ای فارغ التحصیل شوم شکوه؟

- نه نمی‌دانم، خودت بگو ...

- فیزیک اتمی، حیف که نشد. آخر بابا و مامان حاضر نبودند من از آنها دور شوم، در ایران هم این رشته نبود. منهم با خودم گفتم؛ حالا که رشته‌ی مورد علاقه ام نشد هر چه پیش آید خوش آید! انشاالله یک روزی پسرم دکترای فیزیک اتمی خواهد گرفت و اینطوری بندۀ شدم فارق التحصیل رشته‌ی بازرگانی (دست‌های شکوه را در دست گرفته بود) البته از یک نظر خوشحالم! چون اگر رشته ام این نبود با تو آشنا نمی‌شدم تویی که به زندگی من معنا بخشیده‌ای، تویی که ...

و این آرزوی شوهر - شوهری که بقیه آرزوهاش را به گور برد - همیشه در گوش شکوه طنین انداز بود که ...

- انشاالله یک روز پسرم دکترای فیزیک اتمی خواهد گرفت ...

با شهریار هیچ از آرزوی پدر نگفته بود اما مسیر را پی گرفته بود و موفق نیز شده بود!

- بگذار دور باشد از من، تحمل خواهم کرد! سعید را به آرزویش خواهم رساند. شهریار بیست سالی مال من بوده بگذار چند سال هم دور از من باشد تا آنچه پدرش می‌خواست بشود.

و لحظه‌های تنهایی، لحظه‌هایی که هر کدامشان سالی بودند در نمود، لحظه‌هایی که وزنشان له می‌کرد دل تنهایی شکوه را - شکوه سعید را، عزیز شهریار را - باید بردارانه تحمل می‌شدند و شدند وقتی شبهای جمعه به بهشت زهرا می‌رفت؛ پایین قبر سعید می‌نشست و وفادارانه می‌گفت:

- سعیدم ببین تمام کارها را درست انجام داده ام؟ سعید جدایی سخت است! اول دوری از تو و حالا دوری از شهریار! اما من تحمل می‌کنم تا تو به آرزویت برسی. بالاخره این سال‌ها تمام می‌شود و شهریار بر می‌گردد. اما ببین، ببین دیگر همه موهای من سفید شده ... کاش می‌دانستی بدون تو چقدر تنها بوده‌ام؟ تنها امید من در این سالها، یادگار تو، فرزند تو بوده. می‌توانستم همینجا نگهش دارم پهلوی خودم. دانشگاه تهران رشته‌های خوبی دارد. اما این رشته‌ها، رشته‌های دلخواه تو نیستند. برای همین فرستادم آنور دنیا عیب ندارد تحمل می‌کنم تنهایی را، جدایی را، ببین از من راضی هستی؟

و مگر می شد سعید راضی نباشد از این زن! این همسر! همسری که زندگیش را به پای او ریخته بود! به پای خاطره ی او حتی! مانده بود به پای خاطره ای از شوهر و یادگاری از شوهر! مگر نمی دانست چون دیگران، دیگر بیوگان، ازدواج کند؟ آخر او خیلی جوان بود که تنها شده بود. او می توانست اما نکرد! او وفادار به شوهر بود و به خاطره اش قدردان!

شکوه سعید که حالا عزیز شهریار بود می گفت:

- مگر سعید بین آن همه دختر مرا انتخاب نکرد؟ منی که پایین تر از بقیه بودم از هر نظر. پس من چرا دیگری را به جای او انتخاب کنم؟

و این را در جواب دوستانی می گفت که آن اوائل به ازدواجش توصیه می کردند. با خود که، حتی تصورش را نمی کرد چه برسد به عمل! ولی این سالها چقدر سخت می گذشتند! تمام شدنی نبودند انگار! تلفن هفتگی نیز راضیش نمی کرد. مشتاق ترش می کرد! چند بار نزدیک بود به سرشن بزند و راه بیافتد برود آنجا. بازنشستگی نزدیک شده بود و بالاخره در سال 74 بازنشسته شده بود. قبل از آن هم به سرشن می زد. یعنی از روزی که شهریار رفت مرتب به سرشن می زد که دل بکند از اینجا و برود پیش او. پیش شهریار! توانایی مالیش را که داشت و ... اما به خود نهیب می زد که:

- نه سعید را چه کنم؟ سعید هر هفته در بهشت زهرا منتظر من است! نه، نمی توانم ...

و مانده بود و تحمل کرده بود جدایی دردنگ از فرزندی را که همه چیزش بود. و به راستی، وقتی که تمام ارتباطات دو نفر محدود شود به رابطه با همیگر، مخصوصاً مادر و فرزند، آن هم برای سالها، ده سال، پانزده سال، بیست سال، دیگر تقریباً یکی می شوند. رنگ هم می شوند و خلوتشان رنگ می گیرد از یکدیگر! جای پای شهریار همه جای خلوت عزیز را مهر زده بود! هر گوشه ی خانه بوی او را می داد! در و دیوار پر بود از جای نگاه های او و گلهای باغچه پر بودند از بوی او!

و عزیز دیگر تقریباً از خانه بیرون نمی رفت. مخصوصاً بعد از بازنشستگی روزها را در خانه می گذراند با بوی شهریار! به کارهای خانه می رسید و خانه را می بودید منتظر زنگ تلفن که مگر شهریار زنگ می زد به او. و عزیز دیگر کم بیرون می رفت می ترسید یک وقت شهریار زنگ بزند و او خانه نباشد! بیشتر دوستان به او سرمی زند و هنگام صحبت هم، حرف فقط از شهریار بود و شهریار ...

تاكسي وارد يك بزرگراه شد که شهریار قبلًا ندیده بود. از راننده پرسید:

- اسم اين اتوبان چيه؟

- بزرگراه شهيد همت. تازگي ها افتتاح شده.

- خيلی جالبه مثل اينکه در اين چند سال، تهران خيلی عوض شده! خيلی کار صورت گرفته، اين همه بزرگراه ...

صفحه 21 تا 25

و راننده با بی خیالی خاص خودش گفت:

- همین است که می فرمایید خیلی عوض شده

و شهریار را دوباره شادی لحظه دیدار از فکر بزرگراه منحرف کرد هنوز سیر کیف نکرده بود که رسید سر کوچه شان. قبل از آنکه از کوچه بگذرند به راننده گفت:

- همین کوچه. لطفا همین جا نگه دراید

و چمدانها و ساکها دم در خانه روی هم چیده شدند وقتی بالاخره راننده تاکسی خدا حافظی کرد و رفت شهریار محکم ایستاد. دلش می خواست زنگ یزند اما نمی توانست. باید آماده می شد و درست در همین لحظه به فکرش رسید عزیز هم باید آماده شود. نکند از شوق...

ترس از تصور شوکه شدن عزیز او را به فکر انداخت با خودش گفت:

- واقع‌آذ که چقدر احمقم. اصلا فکر این موضوع را نکرده بودم. باید عزیز را آماده می کردم حالا چکار کنم؟

بالاخره تصمیم گرفت اول به مادر تلفن بزند اثاثیه را همانجا گذاشت و به طرف تلفن عمومی سر کوچه دوید. سکه نداشت. از دختری که می خواست تلفن بزند خواهش کرد که اگر ممکن است سکه اش را همراه نوبتش به او بدهد. دختر با تعجب قبول کرد. شهریار در حالی که خودش هم نمی دانست چگونه اینقدر پررویی کرده است گفت:

- حالا که اینقدر خوبید ممکنه من تا تلفن می زنم لطف کنید و داخل کوچه را نگاه کنید/ چندتایی چمدان در آن خانه است می شود مواظب آنها باشید؟

و در حالی که با دست چمدانها را نشان می داد منتظر جواب دختر نشد و شروع کرد به شماره گرفتن. وقتی صدای عزیز را شنید تمام بدنش لرزید با خوشحالی گفت:

- سلام عزیز.

- سلام.... سلم شهریارم... حالت چطوره مادر؟

- خوبم عزیز. خوبم ببین عزیز من دارم برمی گردم ایران

- چه خوب ولی چطور بی مقدمه؟

صدای عزیز می لرزید شاید از خوشحالی شاید هم از دلوپسی که مادران همیشه دلوپس فرزندانشان هستند حتی اگر این فرزندان صاحب موی سپید باشند و خود دارای فرزند. عزیز با نگرانی پرسید:

- همه چیز روی راهه مادر؟

- بله عزیز فقط چون دیگه کاری نداشتم و در ضمن دلم برای شما یک ذره شده بود گفتم که...

- بین عزیزم اگه دیگه کاری نداری برگرد من خوشحالم می شم اما مثل اینکه قرار بود مدرکت رو...

شهریار حرف مادر را قطع کرد:

- تریب آن رو داده ام عزیز نگران آن نباش.

- خب باشه حالا کی انشاالله؟

- سه ساعت دیگه خوبه؟

- شوخي نکن می دانم چند ساعت راه است تا آنجا

- پس یه ساعت دیگه خوبه؟

- دست بردار شهریار فقط بگو کی می رسی فرودگاه؟ و بعد با خوشحالی اضافه کرد: می دانی چه آرزوهایی برای لحظه برگشت تو دارم؟

- مادر جان شوخي نمی کنم خوب گوش کن من الان در تهرانم رسیده ام...

با حرف آخر شهریار سکوت ناراحت کننده ای برقرار شد شهریار با ناراحتی فریاد زد:

- مادر، مادر چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

عزیز که متوجه دلوپیسی فرزند شد گفت:

- هیچ هیچی مادر فقط خوشحال شدم یعنی غیرمنتظره است. نمی توانم باور کنم تو همینطور بی خبر...

هیجانی که در صدای عزیز بود دلهره او را می پوشاند شهریار برای آنکه خیال مادر را راحت کند گفت:

- بین مادر منظور رسیدن است درسته؟

- بله درسته ولی آرزوهای من... تو میدانی چه آرزوهایی برای برگشتنت داشتم؟

- خواهش می کنم مادر آرزوی من فقط دیدار شماست و دیگر هم طاقت ندارم خواهش می کنم همه چیز را رها کنید باشد؟

- باشد باشد پسرم می خواهی ببایم فرودگاه دنبالت؟ نه مادر شما فقط یه آبی بزن به صورت و خودت رو ترگل و ورگل کن اصلا... اصلا من همین زدیکی ها هستم. خیلی وقت است که از فرودگاه راه افتاده ام مادر آماده باش که تا یک ربع ساعت دیگر می رسم. حالا دیگر بروید به هخودتان برسيد. فقط به خودتان باشد؟

جوابی نیامد و شهریار با دلوپیسی گفت:

- مادر چتونه؟

- هیچی، هیچی از خوشحالی است..

- پس به خاطر هر دو نفرمان خواهش می کنم مواظب خودتان باشید قول می دهید؟

- باشد قول می دهم

و ناگهان مثل اینکه نیرویی از خارج حرکتش بدهد صدا را بلند کرد:

- واي تو داري مي رسي و من دارم پشت تلفن معطلت مي کنم؟! خدا حافظ من باید به خودم  
برسم به خانه، به سر و وضع خانه، خدا حافظ...

شهریار مثل اینکه کوه کنده باشد عرق ریزان از کیوسک تلفن خارج شد فکر می کرد که شاید  
اشتباه کرده که قبلا خبر نداره است. در هر صورت کار بود که شده و دیگر از دست او هیچ کاری  
بر نمی آمد.

- کارتان تمام شد؟

این صدای دختر بود که شهریار را از فکر بیرون اورد با عجله و با حالتی سرشار از شرم‌مندگی  
گفت:

- واقعا باید مرا ببخشید خانم خیلی از لطفتان متشکرم مرا شرم‌مند کردید امیدوارم جبران کنم  
خودش هم نمی فهمید چه می گوید. راه افتاد تا خانه چند قدم بیشتر نبود. اما او باید ربع  
 ساعتی صبر می کرد و صبر کرد آنهم درست در خانه. چند بار ی خواست زنگ را فشار دهد اما  
تحمل کرد و بالاخره...

ایا در زندگی زیباتر از لحظه دیدار وجود دارد؟ آیا زیباتر از پایان جدایی پایانی هست؟ آیا لذتی  
بیشتر از لذت دیدار مادرو فرزند وجود دارد؟ هستیس در وجود زن نهفته هایی از عاطفه و مهر بی  
غل و غش به امانت نهاده است گنجینه ای که هر زن در طول دوران زندگی اش به حکم فطرت  
به مردی هدیه می کند. مقدرا این هدیه و عمق بخشش در حالت‌های گوناگون با هم فرق می کند  
اما آنچه یک مرد به عنوان زوج تکمیل کننده یک زن در تمام هستی با تجربه ای به درازای عمر  
بشریت فهمیده است، آن است که زن تنها در یک موقعیت است که این گنج خود را تمام و کمال  
بی هیچ خستی به مرد پیشکش می کند و آن زمانی است که این مرد فرزندش باشد. عمق این  
هدیه زمانی تا انتهای وجود زن می رسد که این مرد این فرزند ثمره یک عشق نیز باشد. پس گنج  
مهر بی کران زن مبارک باد بر مرد. آنگاه که فرزند زن باشد و فرزند عشق زن!

و نگاه عزیز سرشار از این مهر بود مهری همراه با احساس رضایت. احساس رضایت از انجام  
وظیفه، احساس رضایت انسانی که باور می کند بار مسئولیت را درست و بجا تا آنجا که باید  
حمل کرده است و اکنون می چشید با فراق خاطره مزه پیروزی را آنچه وجود عزیز را پر کرده بود  
مجموعه ای بود از احساسهای گوناگون عشق به همسر، مهر به فرزند احساس رضایت و شادی  
و موفقیت کمی عقب تر رفت و گفت:

عت جلو نیا بذار سیر ببینمت آهان تغییر همکرده ای اما نه زیاد...آه مادر ....مادرجان...شهریارم  
- عزیزم... مادر عزیزم...عزیزم

و آغوشی که گشوده بود آنقدر فرزند را فشرد تا آنکه احساس کرد دیگر حتی اگر بخواهد هم  
نمی شود و آنجا باز شد تا فرزند نیز سیر در مادر بنگرد

از صفحه 26 تا 29

وقتی ساعت اول دیدار مادر و فرزند گذشت؛ گلایه های عزیز شروع شد. هرچند سعی می کرد؛  
گلای هایش را در قالب کلماتی ابراز کند که با عث رنجش «شهریار» نشود اما نارضایتی او کاملا  
آشکار بود:

— این درست که دلت برای من تنگ شده بود و دیگر طاقت ماندن نداشتی؛ اما آخر مادر جان، تو  
که سال را ساخته بودی؛ ماه را هم می ساختی! چرا برای جشن فارغ التحصیلی نماندی؟ مگر  
ندیده ای مردم عکس مراسم فارغ التحصیلی و گرفتن دکترایشان را عمری نگه می دارند؟ حتی  
برای بچه هایشان؟ ندیدی؟ تو نمی دانستی من آرزو داشتم عکس تو را در آن لباس و در آن  
مراسم ببینم؟ حالا که نمی توانستم شاهد مراسم باشم؛ افلا چند تا عکس که می توانستم  
داشته باشم؟ می دانی آن عکس ها چقدر برای من ارزشمند بودند؟ می خواستم به همه ی  
دوستان و ...

«شهریار» حرف مادر را قطع کرد و گفت:

— عزیز جان، عزیز جان تو که اهل این حرف ها نبودی! مهم، گرفتن دکترا بود که گرفتم، تازه، من  
فکر می کردم از دیدن خوشحال می شوی نه اینکه...

— حالا هم خوشحالم. حرف سر بعضی آرزوهاست! مثلا استقبال در فرودگاه....آرزو داشتم با  
حلقه ی گل بیایم. با چند تا از همکاران قدیمی خودم و پدرت.

در حال گفتن آرزوها متوجه شد که «شهریار» وا رفته است. فهمید که کمی زیاده روی کرده.  
نمی خواست میوه ی دلش را بیازارد. چند حلقه ی مو را که روی پیشانی «شهریار» افتاده بود؛  
بامهریانی بالا زد و در حال نوازش سر و صورت فرزند گفت:

— خوب بعضی چیزها برای آدم آرزو می شود دیگر...اما عیب ندارد...الحمد لله تو موفق شده ای و  
حالا هم سالم و سرحال....انشاء الله یک جشن برایت می گیرم در یک سالن بزرگ. همه ی  
دوستان و همکاران را دعوت می کنم و...

عزیز به قولش عمل کرد. وقتی مادر و فرزند در خلوت خانه، سیر همدیگر را دیدند؛ نوبت دیدار به  
دیگران رسید و آن جشن برگزار شد. هرچند «شهریار» در ابتدا، مخالف بود اما با دیدن شور و  
شوق عزیز، تصمیم گرفت مخالفت نکند. این جشن را حق مادر میدانست. در جشن فقط  
دوستان و همکاران پدر و مادرش شرکت داشتند. مثل همیشه هیچ خبری از فامیل نبود! برگزاری  
این جشن، در کنار شادی دیدار دوستان پدر و مادر، سوالاتی را نیز در گوشه ای از ذهن  
«شهریار» بوجود آورد! جوانه هایی که رشد کردند و چندی بعد سر برآوردهند.

خانه‌ی پدری به همت عزیز سریا مانده بود اما واقعاً دیگر وقتیش بود که خراب شود و از نو ساخته شود. خانه‌ای که پدریزگ «شهریار» ساخته بود دیگر داشت کمر خم می‌کرد! عزیز ظاهر خانه را با تعمیرات رویه راه کرده بود اما منتظر آمدن «شهریار» بود؛ برای پشنجهاد ساخت و ساز خانه. باعچه را حسابی رویه راه کرده بود. مخصوصاً در این مدت بازنشستگی حسابی به آن رسیده بود! حیاط خانه خیلی بزرگ بود و او هر مقدار که توانسته بود؛ از حیاط گرفته و به باعچه اضافه کرده بود! یک قسمت کوچک را سبزی کاری کرده بود و بقیه را گل و درخت و انصافاً با غیان خوبی شده بود. درخت‌های کاج و سرو را که قدیمی و کهن بودند با هرس به موقع، سرحال آورده بود.

طوريکه «شهریار» از دیدن آن‌ها واقعاً تعجب کرد! چه‌ها کرده بود این زن در این شیش هفت ساله؟! دو درخت بید مجنون هم به درختان خانه اضافه کرده بود. از «شهریار» می‌خواست دست به سیاه و سفید نزند! اما مگر می‌شد؟ قرار گذاشته بودند یک ماه اول را «شهریار» اصلاً دنبال کار نزود. با هم باشند و روزها را هرجور دلشان خواست بگذرانند! آخرهای بهار بود و هوای «تهران» با آن که گرم شده بود در قسمت شمالی شهر هنوز مطبوع بود. صبح زود از خواب بیدار می‌شدند و تا «شهریار» کمی ورزش کند؛ عزیز بیلچه و قیچی به دست افتاده بود به جان گل و گیاه. «شهریار» هم با یک عشق غریزی همراه او می‌شد و دوتایی یک ساعتی را با سبزیه می‌گذراندند، آرایش این گل، دیدن آن بوته، کندن آن علف هرز و گاه، هرس دیر وقت و نابه جای یک درخت، سرشار از شادی می‌کرد هردوشان را. بعد هم دست گلی را که دوتایی چیده بودند می‌گذشتند و سفره!

سفره را روی تخت چوبی کنار حوض پهنه می‌کردند و عزیز، فتیله‌ی سماور نفتی را که اول وقت روشن کرده بود؛ پایین می‌کشید و قوری چای تازه دم را روی سماور می‌گذاشت. بساط صبحانه روی تخت رویه راه می‌شد و دوتایی سرحال و شاد، مشغول صرف صبحانه می‌شدند. «شهریار» می‌گفت:

— این صبحانه واقعاً خوردن دارد! برعکس آن جا با آن فضاهای محدود دیگرکننده، اینجا یک طرفت حوض آب، یک طرفت باعچه و گل و سبزه، پشت سرت هم خانه‌ای که بوی بچگی ات را می‌دهد، بوی شیطنت‌های بچگی! عزیز واقعاً زنده می‌شود آدم! خودمانیم، تو هم برای خودت پادشاهی می‌کنی اینجا، به کسی نگویی ها.....

و می‌خندید به صفاتی دل! عزیز به او نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. سیر نمی‌شد از دیدنش! ده روزی از آمدن «شهریار» گذشته بود. آن روز به شیوه‌ی هر روز، صبحانه را خورده بودند که «شهریار» به یاد سوالهایش افتاد. سوالهایی که در شب جسن در ذهنش جوانه زده بودند و فراغت روزهای گذشته،

رشدشان داده بود . بی مقدمه گفت :

-عزیز یه حرفی داشتم.....

-بگو مادر.....

«شهریار» جرue ای از چای خوشرنگی که مادر جلوی دستش گذاشته بود ، نوشید و با کمی اکراه ، اما با تمایلی پنهان گفت :

-آن شب وقتی مهمانها در جشن مان می گفتند و می خندهیدند ، ناگهان به ذهنم رسید که چرا فقط دوست و آشنا ؟ چرا ما فامیل نداریم ؟ البته پدر را می دانستم که فامیل نزدیک نداشته و با فوت پدر و مادرش و بعد هم فوت خودش ، دیگر کسی برای رفت و آمد نمانده ، اگر هم مانده ، ما رفت و آمد نکرده ایم و خلاصه رابطه ای باقی نمانده ، اما شما مادر ، فامیلهای شما یادتان هست وقتی محصل بودم ، یک بار پرسیدم ، گفتید یک روز برایت می گویم ؟ فامیلهای شما چه شده اند مادر ؟ مرا ببخشید اگر ناراحتتان می کنم ولی.....

عزیز که در طول صحبت «شهریار» رنگ به رنگ می شد ، دیگر کاملاً از این رو به آن رو شد ! خوشحالی به یکباره از چهره اش رخت بر بست ! ناگهان گوئی پیر شد ، چروکیده شد صورتش ! آهی از ته دل کشید و رویش را از «شهریار» برگرداند. به باعچه نگاه می کرد بی هیچ حرفی ! مدتی گذشت . به آرامی برگشت به طرف «شهریار» . چهره اش کاملاً گرفته بود :

-خودم هم مدت‌ها بود ، می خواستم با تو راجع به این موضوع صحبت کنم . اصلاً یکی از علتهاي اینکه به تو گفتم یک ماه اول بعد از برگشت را دنبال کار نیاش ، همین بود!

بعد ، استکان چای خالی را از جلوی «شهریار» برداشت و زیر سماور مشغول شستن شد . خودش را مشغول می کرد . داشت فکر می کرد . عاقبت مثل اینکه کلماتش را پیدا کرد :

-تو میدانی که حاصل زندگی من هستی ، محصول عمر من ، تو نشانه موفقیت منی ، وجود حالای تو ، یعنی نمره بیست زندگی من ! نمره ای که برای به دست آوردنش سالها تلاش کرده ام و حالا دلم می خواهد به همه نشانش بدهم ! مخصوصاً به فامیل ! بله فامیل ! من فامیل دارم البته نه به معنای دقیق کلمه ! میخواستم وقتی برگشتی برایت بگویم . دنبال یک فرصت مناسب می گشتم.

ناخودآگاه به دست چپش خیره شد . به جای انگشت کوچکش ، به همانجایی که یک انگشت کم داشت ... «شهریار» که نگاه مادرش را دنبال می کرد ، دستپاچه گفت :

-عزیز باور کن اصلاح نمی خواستم ناراحتت کنم .....من .....من .....من ..... اصلاً ول کن عزیز.....

و عزیز با لحنی قاطع که برای «شهریار» تازگی داشت ، حرفش را قطع کرد :

-نه ، نه ، موضوع این نیست ، ببین پسرم ، هر ادمی ممکن است در زندگیش اشتباه کند ، منهم یک انسان بودم با تمام معایب و محاسنی که یک آدم می تواند داشته باشد . علاوه بر آن ، جوان هم بودم و اشتباه کردم ، قطع رابطه با خانواده و فامیل .....

«شهریار» فکر نمی کرد مادرش در زندگی اشتباهی کرده باشد . با شنیدن این جمله ها ، یکه ای خورد . اما سعی کرد حالاتش را پنهان کند . غافل از آنکه وجود فرزند برای مادر کتابی است خوانده شده ! آنهم نه یکبار ، بلکه چندین بار ! از هر واژه اش مطلع است ! جای هر نقطه را در هر جمله این کتاب می داند ! هر حرکت آگاهانه و نا آگاهانه فرزند را می فهمد ! مگر نه آنکه از

قدیم می گفتند اگر ریش تو تا پر شالت هم بباید باز هم همان بچه منی ! منظور آن بود که همه وجودت برای من شناخته شده است ! تمام زیر و بم های بودنت را می شناسم ، فرزند خودم را از من پنهان نکن که گریز گاهی نداری ! به کجای وجودت می خواهی بگریزی که من نشناسم آن نقطه را ؟ آن پنهانگاه را ؟

عزیز که یکه خوردن «شهریار» را به وضوح دریافته بود گفت :

حق داری تعجب کنی ، باید هم جا بخوری ! مادرت خانواده دارد 1 فامیل دارد ! اما خودش در جوانی ، آنهم به اشتباه ، قطع رابطه کرده با آنها !

و بعد انگاری با خودش صحبت می کند :

-بیست و هفت سال جدائی! آنهم جدائی خود خواسته ! یک عمر می شود بیست و هفت سال ! (روبه «شهریار» کرد و ادامه داد) : اگر بدانی چه ها کشیده مادرت در این سالها؟! چقدر سعی می کردم که دور را دور از آنها خبر داشته باشم؟! خیلی سخته ! بارها دلم پر می زد برای هر کدامشان ... اما .... به من فرصت بد «شهریار» .... کمی وقت ..... همه اش را می گویم اصلاً بهتر است بدانی که من تصمیم گرفته بودم در این یک ماه تو را بفرستم به «اصفهان » 1 می خواستم تو را به عنوان نمره بیست زندگیم به همه نشان بدهم ! به بردارانم مخصوصاً ..... بله ، من خودم می خواستم همه چیز را برای تو بگویم . تو را به سراغ دایی هایت بفرستم .....

اشکهای عزیز ، دیگر بدون خواسته و اجازه او روان شده بودند ، به ناگهان برخاست و به طرف اتفاقی روان شد . در حال رفتن گفت :

-هر وقت حالم مناسب شد ، برمی گردم و برایت تعریف می کنم .....

«شهریار» هاج و واج بر جای ماند ! مخصوصاً این گریه مادر در آخر کار ، بیشتر پریشانش کرد ! ایا چه شده بود که عزیز ، این انسانی که «شهریار» به گواه شناخت بیست و چند ساله اش ، خوب و مهربانیش می دانست ، به یک باره بربیده بود از خانواده؟! «شهریار» نمی توانست باور کند که مادرش اشتباه کرده است ، با خود می گفت :

-مسلمآ اشتباه از آنان بوده است . حتما کاری کرده اند که عزیز برای همیشه ترکشان کرده است ! غیر ممکن است مادر من ، عزیز من ، سنگدل باشد و پدر و مادر را رها کند ! مگر می شود ؟! این آدمی که من می شناسم ، کسی که کوچکترین ناراحتی غریبه ای را طاقت نمی آورد ، مگر می شود پدر و مادرش را رها کد ؟.. نه ، غیر ممکن است، حتما اتفاقی افتاده که برای او راه دیگری باقی نمانده است .....

اما از طرف دیگر ، یک سایه گنگ ، این تفکرات را پریشان می کرد . آیا ممکن است عزیز اشتباه کرده باشد ؟ نه غیر ممکن است ..... «شهریار» بر روی تخت چوبی هر روزه ، پریشان بر جای مانده بود . بازگشت مادر ، هر چه زودتر اگر می بود ، بهتر بود ، که ذهن را قدرت آفرینش ، در عرصه اندیشه بسیار است ، چه خوب و چه بد.....

عزیز که ساعتی را در اتفاقش گذرانده بود ، با گامهایی محکم به طرف باعجه حرکت کرد . سنگهایش را با خود واکنده بود انگار در این فرصت گریه را مجال داده بود تا بیاراند ابر چشمها را هر چه که بخواهد!

حال آراسته ، نه ، که پیراسته از هر احساس ، می آمد تا فرزند را روشن کند ، باری را که بیست و هفت سال تنها بر دوش کشیده بود ، می خواست با گفتن کم کند . بر زمین بگذارد آن بار را اصلاً ، دمل را باید باز کرد مگر نه ؟ عزیز می خواست از زندگی اش بگوید و چراهای را که سالها شاید بر دوش ذهن فرزند سنگینی می کرد ، پاسخ دهد ، آرام آمد و آرام نشستو بی مقدمه گفت :

-روزهای خوشی داشتیم . من دختر شلوفی نبودم اما به اندازه کافی هم شر و شور داشتم ، تازه لیسانس گرفته بودم ..... آن سالها مثل حالا نبود . هر دانشگاهی برای خودش جداگانه امتحان می گرفت . من هم در دانشگاه تهران امتحان دادم و قبول شدم . سال 1343 بود . انگار همین دیروز بود ..... خانواده دلش می خواست همان «اصفهان» قبول بشوم اما من دلم تهران را می خواست ، جوان بودم ، دلم می خواست پرواز کنم . «اصفهان» برایم تنگ بود . دلم جای بزرگ می طلبید.

-عزیز با گفتن این جمله ها نگاهش را از «شهریار» گرفته بود . به داخل گلها نگاه می کرد . شاید به تهران آن روزها ، جایی که به قول خودش ، آرزوی زندگی در آن را داشت ، چشمهاش تنگ شده بود و آشکارا به دور دستها نگاه می کرد.....

-با وجود خواسته باطنی ، برای قبولی در دانشگاه «اصفهان» همه تلاشم را کردم . اما امتحان دانشگاه «اصفهان» سخت بود و تعداد متقارضی زیاد . باور کن خیلی سعی کردم ، هر چند بابا و اینها می گفتند : تو خودت عمدتاً کاری کردی که قبول نشوی ! (در اینجا به چشمهاش «شهریار» نگاه کرد و گفت ) ولی حالا به تو می گویم . به تو که خود منی . هر چند در این سالها بارها از خود پرسیده ام و به خودم جواب داده ام . باز هم دلم می خواهد بگویم : من همه تلاشم را کردم اما قبول نشدم . ولی آن سال ، امتحان دانشگاه تهران ، با آنکه از همه دانشگاهها مهمتر بود ، ساده تر بود و متقارضی هم کمتر و من قبول شدم ..... بگذرم که چه دعواها شد ، برادرها یم می گفتند :

-مگر می شود ؟! یک دختر تنها ، آن هم در تهران ؟!

-ولی من هر دو پایم را در یک کفش کردم که باید بروم ، چه شبها که با چشمهاش سرخ از گریه خوابیدم ! چه گریه ها ، چه دعواها ! وبالاخره بابا قبول کرد ، به شرطی که در منزل پسر عمه ام زندگی کنم . پسر عمه ام دکتر بود و چند سالی بود از اصفهان به تهران آمده بود ، قبول کردم . هر چند فقط یک سال با آنها زندگی کردم.....

«شهریار» حرف مادر راقطع کرد و پرسید :

-یعنی در تمام این سالها ، شما یک پسر عمه در تهران داشتید و اسمی از او نمی بردید؟

عزیز جواب داد :

-درسته عزیزم ، هنوز هم دارم ، اما هر کسی گوش رو دوست ، گوشواره را هم دوست ! منی  
که از پدرم بریده بودم ، با فرزند خواهرش چه کاری می توانستم داشته باشم ؟!

-ولی آخر.....

-ولی آخر ندارد . حالا گوش کن ، در یک فرصتی از این پسر عمه و

36-35

یکسال زندگی با او و خانواده اش و مادرش یعنی عمه جانم هم برایت می گویم، صبر داشته  
باش پسر، من به اندازه ی یک دنیا برایت حرف دارم. از یکی دو نسل باید برایت بگویم، از یک عمر، از  
یک زندگی. پس بهتر است فقط گوش کنی ...

- عزیز من منظوری نداشتیم.....

- تا حالا چندبار گفتی من منظوری نداشتیم «شهریارم»؟

این جمله را عزیز با لبخند گفت. طوری که فرزند به دل نگیرد. آخر این یکی از تکیه کلامهای  
«شهریار» بود. تکیه کلامی که ترک کردنش را بارها به او گوشزد کرده بود اما مثل یک عادت در  
زبان «شهریار» خانه کرده بود. عادتی که دور انداختن اگر غیرممکن نبود؛ سخت بود.

عزیز لبخند را به خنده ای زیبا تبدیل کرد. خنده ای که دل «شهریار» را روشن کرد. و خواسته ی  
عزیز برآورده شد با خنده اش: شادی فرزند! حتی اگر یک لحظه باشد! عزیز می دانست چقدر برای  
«شهریار» عزیز است! می دانست هر اخم و هر خنده اش چگونه «شهریار» را می آزارد یا به وجود  
می آورد و او تصمیم گرفته بود داروی تلخ زندگیش را همراه با خنده و لبخندیه خورد فرزند بدهد. او  
خود می دانست تازه قدم در راه تلخ کردن کام فرزند گذاشته! می دانست هنوز به جاهای تلخ  
سوژاندی جانها نرسیده! می بایست همچون دوران کودکیش عمل کند؛ که آرام آرام و با  
ربخشند کردن، جرعه، جرعه، داروی تلخ را در کامیش می ریخت. پس آماده باش فرزندم برای  
نوشیدن تلخ داروی قصه ی زندگی مادرت!

.....  
آماده باش

لبخند را بر لبان جانی دوباره داد:

- می گفتم عزیزم؛ من ر دانشگاه «تهران» مشغول تحصیل شدم. رشته ی بازرگانی را دوست می  
داشتم، آرزوی مدیریت یک شرکت بزرگ بازرگانی را داشتم. جوان بودم و پر از آرزو، پر از رویای  
آینده! الان وقت گفتن از آن چهار سال نیست. بعدها در یک فرصت حتما یادم بیاور تا برایت  
بگویم، چون حالا می خواهم از خانواده ام بگویم. من هر طور بود با خوشی و ناخوشی، آن چهار  
سال را طی کردم و با دانشنامه ی لیسانس به «اصفهان» برگشتم. پیروز و شاد، یک دختر بیست  
و دو ساله هنوز آنقدر مسن نشده که سنگین و رنگین باشد! مثل روزهای قشنگ شانزده

سالگی، پراز نشاط و شادی بودم و با این دوسرماهیه، یعنی شادابی جوانی و لیسانس، به «اصفهان» برگشتیم. از همان زمان تحصیل در دانشگاه، روی پای خود ایستادن را یاد گرفتم. «اصفهان» در آن سالها هنوز یک بافت سنتی داشت. بر عکس حالا که شهریه طرف جنوب «زاینده رود» کشیده شده؛ در آن سالها شهر فقط در شمال «زاینده رود» بود. آنور آب فقط دو سه محله‌ی جدا از هم وجود داشت که آباد بودند. اگر فراموش نکرده باشیم.....

در اینجا عزیز به درون خودش برگشت و نقیبی زد به گذشته؛ دست چپش را بالاورد و انگشت سبابه را به شقیقه کویید. بادندان بالایی پایینی را گزید. «شهریار» بدون آنکه متوجه باشد؛ سرتا پا محو مادر بود. چشمهاش به دهان عزیز دوخته شده بود. عزیز می‌خواست «اصفهان» آن روزها را ببیند و دید:

- آره «جلفا» بود که محله‌ی ارامنه بود و آنطرف تر محله‌ی «سیچان» و دیگر آباد نبودتا نزدیکی های «پل خواجه» که «تخت فولاد» بود و ده «شهرز» ..... البته وسط این چند تا محله، دو سه تایی کارخانه ریسندگی و بافنده‌ی علم شده بودند. آخر این جا تقریباً بیرون شهر بود و کارخانه‌ها را اینجا زده بودند که خارج شهر باشد. گفتم که شهر آنطرف آب بود.....

وناگهان به خود آمد. خندید و گفت:

- من می‌گویم این ور آب و آن ور آب، و فکر می‌کنم که تو هم مث خودم که آنجا زندگی کرده ام؛ می‌فهمی، مرا ببخش.....

- عیبی ندارد مادر، می‌فهمم..... یعنی سعی می‌کنم.....

- آهان این درست شد، از آنور آب یعنی شمال «زاینده

صفحه 41-37

آهان این درست شد، منظورم از آنور آب یعنی شمال «زاینده رود»، همان بافت قدیمی و سنتی شهراست، کناره‌های رودخانه تماماً بیشه بود. طوری که در روز اگر وارد آن می‌شدم؛ بعضی جاهای تاریک بود. از سه و چهار عصر به بعد هم که فرق بود برای الواط و آدمهای درست و حسابی اصلاً پا در این بیشهها نمی‌گذاشتند. هفت‌های نبود که یکی دو تا جنازه در این بیشهها پیدا نشود! خوب معلوم است دیگر لات بازی و مشروب خوری و چاقو کشی..... عاقبتیش همین است..... البته بعضی از قسمتهای بیشه را بزرگان شهر یعنی ثروتمندان، باغ کرده بودند. این باغها مشرف به رودخانه بودند و واقعاً زیبا، خانه ما قبلاً آنور آب بود. در خیابان شاه آنروزها که حالا اسمش «طالقانی» است. ما در محله «نارون» می‌نشستیم. خوب به یاد دارم روزی یک قیران پول تو جیبی داشتم، هر روز یک بستنی فروش می‌آمدبا چرخ دستی مخصوصش. بستنی را بین دو نان می‌گذاشت. یک قیرانی داشت و دو قیرانی، من یک روز از او بستنی می‌خریدم و یک روز از شیرینی فروشی سر «نارون» کله قند. کله قند که حالا یادم نیست آن روزها اسمش چی بود؛ به اندازه یک لنگشت بود اما درست عین کله قند واقعی با این تفاوت که نوکش، چند تا نمیدانم نخ قرمز بود یا روبان و تازه داخل یک تلق هم پیچیده شده بود مثل کله قند سفره عقد .....

عزیز واقعاً به گذشته ها سفر کرده بود. به دوران بچگی! بدون آنکه متوجه باشد؛ از موضوع پرت شده بود. شیرینی بستنی و کله قند کودکی را داشت احساس میکرد..... ناگهان به خود آمد:

- وای چقدر از مطلب دور شدم! من را ببخش پسرم، دست خودم نبود!

«شهریار» گفت:

- اتفاقاً عزیز خیلی جالب بود. شما خیلی قشنگ توضیح میدهید. رشته شما باید ادبیات میبود نه بازرگانی .....

عزیز استکان چای را که تازه ریخته بود؛ از لب دور کرد و با لبخند گفت:

- تو بیخودی از من تعریف میکنی مادر. علّش هم این است که دوستم داری.

عزیز کلمه دوستم داری را طوری در دهان چرخاند که گوئی قند در دلش آب میکنند. مهر مادرانه! مهر فرزندانه! از هر طرف که باشد زیباست. عزیز که حالا سرشار شده بود؛ با حالتی شاد ادامه داد:

- خانه ما و خانه عمومی نزدیک هم بود. عمو «عباس» در کارخانه رسیاف کار میکرد. یکی از همان کارخانه هائی که در آن طرف آب ساخته بودند. به خاطر همین، در نزدیکی کارخانه، در یک زمین بزرگ کشاورزی که چوندر کاشته بودند یک قطعه زمین خرید. خانه اش را فروخت و آنجا را ساخت و پدر من هم همین کار را کرد. ما از محله نارون نقل مکان کردیم به آنجا. اسم خیابان نزدیک خانه مان را گذاشتند «چهارباغ بالا»، چون ادامه «چهارباغ» بود. یعنی «چهارباغ» وصل میشد به «سی و سه پل» یا پل «الهوردیخان» و ادامه پیدا میکرد. آن روزها در اطراف ما فقط باغ بودو زمین کشاورزی. تک و توک اینجا و آنجا یک خانه ساخته شده بود. سالهای آخر دبیرستان من بود که به خانه جدید رفتیم. خانه ای نزدیک خانه عمو. مرا ببخش از اینکه قاطی پاطی گفتم. آخر هرچه به ذهنم میاید بگویم بی آنکه ترتیب زمان را رعایت بکنم. اما از این به بعد سعی میکنم طوری بگویم که متوجه شوی. گفتم که شاد و خوشحال با یک لیسانس به خانه برگشتم و با برگشت من خانه شادتر شد. پدر من که اسمش را میدانی.....

- «محمود»، درسته؟

- بله، پدرم بازنشسته ژاندارمری بود، در آن زمان حدوداً شصت ساله بود. تقریباً بد آخمن، مگر موقعي که آن قرصش را میخورد. به قول خودش قرص زندگی اش را! آخر از بیست، سی سالگی معتاد شده بود و بعد از چند سالی مبارزه تسلیم شده بود و تصمیم گرفته بود روزانه یک قرص به اندازه یک لوپیا بخورد که هر روز قبل از ظهر میخورد. در هر صورت او هم با آمدن من کلی خوشحال شده بود. آن زمان در خانه ما فقط «شکوفه» خواهرم مانده بود. آن هم دم بخت! پس خانواده ما آن زمان عبارت بود از من و بابا و مامان و «شکوفه». مامان خیلی جوانتر از بابا بود یعنی نزدیک سی سال، دقیق بگویم بیست و پنج سال جوانتر! البته آن زمان زیاد برای ما تعجب آور نبود. برادرهایم همه زندگی مستقل داشتند. وضعشان هم خوب بود. «سهراب» برادر بزرگم در شرکت سازنده تونل «کهرنگ» کار میکرد. زیر نظر وزارت خانه ای که حالا اسمش یادم نیست. اما کارمند عالی رتبه بود آخر دیپلمه قدیم بود. بعد از دکتر، پسر عمه ام، او در فامیل

بالاترین مدرک را داشت. زنیش دختر یکی از عموهایم، - عمو «احمد» - بود. دادا «سهراب» دو سال قبل بلاخره موفق شده بود با آجی «فهیمه» عروسی کند. دادا «سهراب» از اول او را دوست میداشت اما عمو «احمد» مخالف بود می گفت:

- «فهیمه» کوچک!

موقع عروسی، داماد سی و شیش ساله و عروس بیست و یک ساله بود!

برادرم همیشه می گفت:

- هر کس جرأت کرد و از «فهیمه» خواستگاری کرد می کشمش!

و بالاخره به آرزویش رسید. آن زمان که من برگشتتم «اصفهان»، آنها صاحب یک بچه شده بودند به اسم «سامان» که یک ساله شده بود..... آره..... درسته، سال 48 «سامان» یک ساله بود. من دو تا عمو داشتم. یکی عمو «عباس»! که همسایه مان بود و یکی عمو «احمد»، عمو «احمد» هم کارگر کارخانه بود البته نه مثل عمو «عباس»! چون عمو «عباس» با کمی سواد و مقداری زرنگی و کلّی زبان آوری توانسته بود سرکارگر بشود و در ضمن نماینده کارگران هم بود. بعد از قضایای سال 32 و کودتا و توده بازی، توانسته بود جای پایش را به عنوان نماینده کارگران محکم کند! حتی مدتی هم بعنوان نماینده کارگران «اصفهان» به «آمریکا» فرستاده بودندنش که کلّی مایه افتخار شده بود برایش و یک عکس هم از جلسه ای در «آمریکا» کوپیده بود بالای دیوار مهمانخانه اش که ینی بله، ما اینیم!

«شهریار» که از لحن مادر خندها ش گرفته بود پرسید:

- به چه عنوان فرستاده بودنشان «آمریکا» مادر؟

- گفتم که به عنوان نماینده کارگران، در آن قضایای بعد از 28 مرداد و فکر کنم دولت «امینی» که رابطه با «آمریکا» گرم شده بود. حتماً اینها هم گروهی بوده‌اند که رفته‌اند آنجا برای تبادل..... مثلًا نمیدانم فرهنگی، کارگری... یک چیزی مثل همینها دیگر، اگر خواستی میتوانی از خودشان پرسی؟

- جدی می گوئی مادر؟

- البته، حالا بقیه حرفاها را گوش کن، به آنجا هم میرسیم. ولی من کجا صحبت بودم؟

«شهریار» با کمی فکر جواب داد:

- برادرتان، «سهراب»...

- درسته، دادا «سهراب» برادر بزرگتر بود، بعد از او دادا «سیامک» که آن زمان در ساواک کار میکرد و دادا «سیاوش» که «آمریکا» بود و سالها بود او را ندیده بودیم. من کوچیک بودم که رفت «آمریکا» برای ادامه تحصیل و دیگر برنگشت، سالی یکی دو نامه میفرستاد که دارم درس میخوانم: رشته مهندسی کشاورزی... «شکوفه» خواهر کوچکترم اصلاً شبیه من نبود. یعنی به غیر از دادا «سهراب» و دادا «سیامک» و بابا که شکل هم بودند ما زنهای خانواده اصلاً شبیه هم

نبودیم پدر و برادرها یم لاغر بودند و بلند، با پوستی از سبزه، تقریباً سیاه سوخته! بابا دماغ بزرگی داشت با لبهای سیاه، لاغر و خمیده و صورتی تیره و کشیده که موهای تنک باقی ماندها ش نشان میداد زمانی فر داشته‌اند. دادا «شهراب» کپی بابا بود. با این تفاوت که لبهایش سیاه نبود و صورتی جذاب داشت با سبیلی باریک که آن روزها مدبود و موهای فردار...»

«شهریار» حرف مادر را با خنده قطع کرد. می خواست حرفی بزند. اما خنده امانش نداد و چون در نگاه مادر ملامتی ندید خندها ش رو ادامه داد تا آن که بالاخره خودش رو کنترل کرد و بربده بربده گفت:

- یکهو بگوئید نژاد سیاه پوست و راحتمند کنید مادر، پوست سیاه، موی فردار، دماغ بزرگ...

و باز هم به خندها ش ادامه داد. عزیز با خوش خلقی گفت:

- باشد، بخند، به خانواده مادرت بخند...

- منظوری نداشتمن مادر...

- دوباره منظوری نداشتمن؟

- به خدا منظوری نداشتمن....

و این بار عزیز هم با او هم خنده شد. مادر و پسر به خنده افتاده بودند.

اول از حرف «شهریار» و آفریقایی بودن آنها و بعد از تکیه کلام «شهریار». خنده واقعاً خنده می‌آورد. آدمی خود نیز نمی‌داند چگونه! اما با احساسات طرف مقابلش همراه می‌شود بیشتر وقتها. و خنديدين حالتی است که در جمع، رسوخ می‌کند در دیگران. گاه حتی بی دلیل، که اگر پرسیم شاید یک نفر هم، علت خنده را ندانداما می‌خندد با دیگران! عزیز خنده را قطع کرد. هر چند از خنديدين فرزند شاد می‌شد. عزیز، باری داشت که باید بر زمین می‌گذاشت. پس با حالتی جدی ادامه داد:

- دادا «سیامک» چاق بود و کوتاهتر، اما با همان چهره. دادا «سیاوش» را درست بیاد نمی‌آورم، اما «شکوفه» تقریباً سفید بود و تپل میل، با صورتی گرد و زیباً لبهای قلوه‌ای، چشم‌های زیبا و خندان به رنگ قهوه‌ای. وجودی شاد و تا بخواهی راحت طلب و درس نخوان! از سال دوم دیبرستان ترک تحصیل کرد:

- هرجه می خوانم؛ متوجه نمی‌شوم..... هیچ درسی را نمی‌فهم .....

43-42

و ثابت کرد. آنسال رارفوزه شد. سال بعد هم یکی دو ماه رفت مدرسه و بعد خانه نشین شد. سر نوشت این جور دخترها هم معلوم است. منتظر شوهر شدن! و «شکوفه» منتظر شده بود تا آنکه بالاخره از بین خواستگاران، انتخاب انجام شد! «شکوفه» نامزد شد. وقتی من به «اصفهان» برگشتم؛ مدتی از نامزدی او می‌گذشت. اما مامان؛ سفید سفید و چاق و بفهمی

نفهمی زیبا بود. با لبها! قرمز! عاشق استراحت بود مامان! کارهای خانه را سریع انجام می داد تا بتواند استراحت کند! من واقعاً تعجب کردم که مامان با چه انگیزه ای زندگی می کند؟ با پدر که رابطهٔ چندانی نداشت! گاه حتی رفتار بابا با او پدرانه بود! مثل رفتارش با ما! واقعاً مامان به غیر از خوبی خوبی نداشت! اینکه دیگری نداشت! رابطهٔ اش با مردهای خانواده اصلاً صمیمی نبود! سعنی با شوهر و پسرها. البته من آن روزها زیاد به این چیزها فکر نمی کردم اما بعداً واقعاً تعجب کردم که چرا قبل از متوجه خیلی چیزها نشده‌ام؟ در هر صورت من به خانه بازگشتم و جمیع جمع شد. روزهای جمیع برادرها به خانه می آمدند و کلی خوش می گذشت. عصرهای جمیع - البته بعضی بمحضه ها - یا ما به خانه عمو « عباس » می رفتم یا عمو « عباس » و خانواده به خانه می آمدند او آن زمان یک پسر و پنج دختر داشت که بعداً یک دختر و یک پسر هم به آنها اضافه کرد...

- ماشالله عزیز، « آمریکا » رفته ها هم، دو جینی کار می کردند؟

عزیز باخنده جواب داد:

- عمو همه کارهایش را همین طور بود، یک نوع جمع اضداد بود وجودش! گاه سعی می کرد روشنفکر بازی دربیاورد و مخصوصاً زمانی که پسر خواهر عزیزان یعنی دکتر- پسر عمه ام- از « تهران » می آمد. در حضور او و زنش خیلی امروزی وار رفتار میکرد اما یک ساعت بعد از پنه و آتش بودن دختر و پسر طوری صحبت می کرد نگو! مثلاً می گفت حتی رابطهٔ خواهر و برادر هم نباید زیاد صمیمی یاشد و از این جور حرفها... کلا عمو شهوت بیان داشت، می مرد برای چندتا مستمع بی آزار که فقط گوشها یشان را به او قرض بدھند و آن وقت شروع میکرد. وقتی هم گرم صحبت می شد...

« شهریار » باخنده حرف مادر را قطع کرد که:

- دیگر خدا به داد آن بیچاره ها برسد...

- همینطور است، اما برعکس او عمو « احمد »، با آن که ظاهرش زیاد آدم را جذب نمی کرد؛ خیلی ساده بود و صمیمی. بیسار هم شوخ طبع و لذله گو، او بسیار ساده بود و نسبت به همه عاطفی... ( عزیز آهی کشید و گفت) حیف آن روزها، مخصوصاً وقتی هر سه خانواده دور هم جمع می شدیم؛ واقعاً لذت می بردیم. بزرگترها می نشستند به حرف زدن و البته قلیان هم برای عمو « عباس » چاق می شد و قل قل قلیان سکوت بین حرفها را پر می کرد. زنها با هم، مردها با هم، ما بچه ها هم با هم، تا شب آن قدر بازی می کردیم که وقتی به خانه خودمان می رسیدیم؛ عین مرده می افتادیم! بچه گی واقعاً عالمی داره!

- افسوس می خورین بزرگ شدین؟

- این افسوس را که همه می خورند، خود تو افسوس نمی خوری که آن روزها را از دست دادی؟

- نمی دانم، شاید هم. ولی من تا حالا به این موضوع فکر نکردم.

- برای این است که هنوز زیاد از آن دوران دور نشده ای. علاوه بر آن، جوانی هم دوران زیبایی است و تو حالا در این دوران سیر می کنی... اما بعد از چهل سالگی، آدم خیلی افسوس بچه

گی و جوانی را می خورد. چه می شود کرد، زندگیست دیگر! بدون ارده خودت دنیا می ایی، بدون آن که بخواهی بزر می شوی و یک وقت متوجه می شوی، یعنی اتفاقی در آینه نگاه می کنی و می بینی ای داد، پیر شده ای! موهایت تک و توک سفید شده، چند تا چروک اینجای صورت، چندتا در پیشانی، آهسته

45 - 44

آهسته بیش مریض می شوی و خلاصه معلومت می شود که بله، دوران تو آهسته آهسته دارد بسر می آید.

- نه مادر، اینطوری صحبت نکنید. شما که اصلاً پیر نیستید...

- تعارف نکن پسرم، میدانی مسئله ای که برای شخص من خیلی جالب بود؛ این بود که من، یعنی هر کسی، همیشه فکر میکند، این خود همان روز خود دیروزی، خود ده سال پیش، خود جوانی است. بی آنکه گذر زمان را در نظر بیاورد غافل از اینکه درست است که من همان من است، اما پیرتر شده، کاهیده تر و دورتر. خیلی دورتر از آنها روزها، در جائی ایستاده که نامی به غیر از سرازیری ندارد. حالا فرقی نمیکند که در کجا این شبیب قرار داری! مهم آنست که سربالایی را رفته ای، بر قله ایستاده های و حالا در سرازیری به طرف نقطه پایین حرکت میکنی! (عذیر حال گفتن این جمله ها در خودش فرو رفت. غمی غریب در جانش چنگ می انداخت که عزیز خوب میشناختش! نگاهش به نقطه ای در دور دستها دوخته شد. با صدای خفه و غمبار ادامه داد) آدم وقتی این را می فهمد ضربه می خورد! ضربه ای سنگین و ناگهانی! البته بعضی زندگی ها، آنقدر پر است که ظرف فرصت نمی کن به این تفکر، به این نتیجه برد 1 حالا میخواهد از مادیات پر باش. میخواهد از معنویات اما واای به حال انها که زندگیشان خالی است. نه اینکه خالی خالی، نه. فضاهای ساکت بیشتر دارند این جور آدمها در زندگیشان! و همین فضاهای ساکت و خالی است که یک روز دستشان را میگیرد، روی روی آینه - حالا هر آینه ای که میخواهد باشد می شود این آینه؛ وجود یک همسایه پیر باشد؛ می شود دیدار اتفاقی یک بیمار باشد؛ یا صلا نه خود خود آینه باشد - می نشاند شان و آن فکر را که گفتم در مغز جانشان می نشاند! همین است زندگی دیگر اصلاً شاید خوبی زندگی به همین باشد که در گذر است؛ و گرنه..

- و گرنه چه عزیز؟

عزیز "شهریار" را به جاهائی برد بود با این حرفهای آخریش که آشنا نیست. برای هیچ جوانی! اصلاً خوش نمی آید جوانان را این حرفها، دور است. از آنها این تصاویر، ل نازکشان را می شکند. با ای تصویر کردنها.

انگار بغض کرده بود "شهریار". به راستی این بغض را پرسید و عزیز، این مادر که نفهمیده بود چگونه سر رشته از دستش بدر رفته، و حرف دل را بر زبان آوره بود. با دیدن حال فرزند، پشمیمان و از گفته ای چند، بی قاعده معمول، به روای همیشگی همه حرفها دل گونه، دلتنگی گونه، لگام دل را گرفت با لبخندی ظاهری گفت:

- وگرنه هیچی عزیزم. وگرنه اصلا خوب نبود زندگی. چی گفتم من؟ تو گوش نکن اینجوری هایش را ! نمیخواهم گوش کنی حرفهای غمگین را ! (مقام عوض کرد عزیز، آهنگ گفتن را) از بچه گی می گفتم و شادی... باور کن شهریار نمیفهمیدیم شب شده، از بس بازی میکردیم ! ولی خب باید بزرگ می شدیم دیگر، مگر نه؟

بدون آنکه منتظر پاسخ باشد، با لبخندی که نه، با زهر خندی ادامه داد:

- و شدیم هم، بهنده هم که مار جنابعالی باشم، بزرگ شدم، آنقدر بزرگ، که باید شوهر میکردما! تعجب کردی؟ نه؟

باز هم بدون آنکه فرصت پاسخ دهد ، ادامه داد:

- درسته یک دختر بیست و دو ساله که درسیش تمام شده و خواهر کوچکترش هم نامزد شده. آیا کار دیگری به غیر از شوهر کردن دارد؟ البته که نه. تاره، به روای آن روزها، من ترشیده هم شده بودم. کم نبود بیست و دو سال. از این طرف و آن طرف به گوشم می رسید که دارد کارهائی صورت میگیرد. نه خانم - مادر زن عمو عباس - چند نفری را برایم در نظر گرفته بود که منظورش از چن نفر ، اولین نفر بود، یعنی نوه خودش، پسر عمومیم. تنها پسر عمو عباس! اسکندر هم سن خودم بود. با این فرق که پسر بود و تنها پسر هم بود. تنها پسر خانواده با پنج تا دختر. خب معلوم است که چقدر عزیزاست. علاوه بر

همه اینها، پسر عمو « Abbas » هم بود! عمو« Abbas » در بین سه برادر، خودش را از همه سر می دانست! سخنران که بود، سرکارگر و نماینده کارگردان هم که بود، « آمریکا » رفته که هم بود وار همه مهمتر خودش را روشنفکر هم می دانست! یادم رفت بگویم؛ زمانی که خانه مان در مرحله نارون بود؛ عمو« Abbas » یک مغازه از خانه اش بیرون انداخته بود وکرده بودش کتاب فروشی! آن زمان ها یک رسمی در کتاب فروشی ها بود که حالا نیست وحیف که نیست! آن رسم، کرایه دادن کتاب بود و چون عمو کتاب کرایه می داد؛ مغازه کوچکش همیشه پر بود از عده ای جوان، دختر و پسر، که محصل بودند یا دانشجو، موقع کرایه دادن کتاب هم، با همديگر حرف می زدند. از مطالب کتابها می گفتند. ما که بچه بودیم و بعضی وقتها در مغازه بازی می کردیم؛ همیشه می دیدیم مغازه پراز جوان است، جوتن هایی که همیشه خدا مشغول حرف زدن بودند! در عالم بچگی، بعضی وقتها واقعا می ترسیدیم که آن ها را بزنند به سروکله هم! آخر ما نمی فهمیدیم آنها در حال بحث کردن هستند! فکر می کردیم دعوا می کنند! آن موقعها ما بچه ها به هم می گفتیم:

- آخر مغازه عمو که غیر از کتاب چیز دیگری ندارد؛ پس برای چه این قدر مشتری دارد؟ درصورتی که مغازه های پهلویی ، کلی چیزهای خوب خوب داشتند که دهن آدم را آب می انداختند! شکلات کشی، آب نبات، بادکنک، عکس برگردان... من به خودم می گفتم :- این ها یا نمی فهمند یا اینکه آدم وقتی بزرگ شد؛ دیگر از چیزهای خوب خوشش نمی آید!

- یک بار دیگر بگو عزیز! چی می گفتی؟! این جمله را « شهریار » ناگهانی ، شتابزده وبا تعجب گفتوغیز با همان لحن که سعی می کرد یادآور دوران کودکی اش باشد پاسخ داد:- به خودم

می گفتم این آدم بزرگها یا نمی فهمند یا اینکه آدم وقتی بزرگ شد، دیگر از چیزهای خوب خوشش نمی آید... حرف جالبی می زدم مادر؟

- وای یک دنیا حرف در این جمله است مادر! ..... عزیز تو واقعا همیشه خوب می فهمیده ای! درست می گفته ای مادر، می دانی، علوم پایه آدم را با فلسفه بطور عجیبی همنوا می کند. یا شاید من اینطور بوده ام، مخصوصا رشته فیزیک و علی الخصوص فیزیک اتمی! مادر، من در «آمریکا» علاوه بر مطالعات درسی، در زمینه فرا روانشناسی هم مطالعه می کردم، (با خنده اضافه کرد) یعنی امروزه در زمینه علوم هم مد دخالت دارد؛ یک روزی دوران روان شناسی بود، یک روزی فلسفه مد بود وحالا، دوره فرا روانشناسی است! اما از شوخی گذشته امروزه در غرب، رجعت به علوم باطنی، عجیب فرا گیر شده! یعنی بشر خسته از ماشین، بشر دلزده از ماده، دنبال راهی می گردد تا به آرامش برسد، یک نوع بازگشت به خویشتن .....

مثل آنکه «شهریار» فراموش کرده بود که دارد با عزیز حرف می زند وبا دارد قصه زندگی مادر را گوش می کند با علاقه خاصی حرف می زد:- می دانی چیزی شبیه به عرفان در مشرق زمین! من هم به میل باطنی ام، در این زمینه زیاد مطالعه کردم ویکی از مهمترین یافته ها در این زمینه همان حرف توست: آدمی در کودکی پاک است وحاذب پاکی ها! از همه چیزهای خوب خوشش می آید! اما با بزرگ شدن از آن پاکی دور می شود و دیگر به خوبیها، نمی تواند مایل باشد! چرا که کشش های مادی دورش می کند از پاکی؛ از میدا....

و بعد با خودش تکرار کرد: - عجب جمله ای! واقعا عجب جمله ای... عزیز برای شکستن فضایی که بین او و فرزندش فاصله ایجاد کرده بود؛ فضایی علمی که اصلا در این شرایط خوش آمد حالش نبود؛ دست به دامن شوخی شد. آخر او می خواست از زندگیش بگوید تا به نتیجه ای که دلش می خواهد برسد. آن وقت در این میانه، یک جمله اش؛ فرزند را به عالم علم وابن حرفها کشانده بود؟ واقعا که! باید از این به بعد مواضع حرفهایم باشم! این را به خودش گفت و شوخی را به کار گرفت که:

- ما رو باش! ما یک چیزی گفتیم به مستی، حضرت عالی گرفتید دو دست؟! ولم کن مادر، من این حرف ها را نمی فهمم، حداقل حالا نمی فهمم، مفهوم شد حضرت آقای دانشمند روشن فکر؟! ..... و خنده دید. خنده ای که چند حلقه چین در دو طرف لب هایش ایجاد کرد، خنده ای که «شهریار» را هم خنداند. اما عزیز در میان خنده ناگهان خاموش شد! سرش را به طرف ساختمان جلو برد وبا حالتی که آدم های نزدیک بین نگاه می کنند، چشمها را تنگ کرد و گفت: - وای خاک عالم، ظهر شده مادر! ناهار.... ساعت داخل اتاق دوازده را نشان می داد. عزیز با دیدن ناگهانی ساعت، خنده اش قطع شده بود. چرا که هیچ فکری برای ناهار نکرده بود. صحنه خوردنشان بر روی تخت چوبی حیاط، به ناهار وصل شده بود! اما «شهریار» اجازه تداد که این ناراحتی مادر ادامه پیدا کند. بلند شد و در حال پایین رفتن از تخت، سعی کرد حالت عجلونه به خودش بگیرد. دم پائی هایش را پوشید و گفت: - تا شماره سفره را بیندازید، من ناهار آورده ام، با سه شماره! فقط بگوئید مادر عزیز خوشگل من، امروز برای ناهار چه میل دارند؟

- هر چه تو دوست داشتی عزیز مادر، من هم همان را می خورم، و هنوز یک ساعت نشده بود که هردو با اشتها، با قالا پلو با گوشت گردن بره می خوردن. غذایی که «شهریار» از بیرون خریده بود. سایه درختهای باعجه طوری بود که روی تخت را هیچ وقت آفتاب نمی گرفت. می شد از

صبح تا شب روی آن بنشینی بدون آنکه حتی یک لحظه، تابش آفتاب را ببینی. هردو عجله داشتند در خوردن! می خواستند زود تر تمام شود این انجام وظیفه، این کار! گوئی، برای آنها آن روز ظهر، ناهار خوردن یک کار شده بود! و هر دو عجله داشتند برای رهایی از این کار! آخر می خواستند به میل دلشان عمل کنند، بی تاب بودند! یکی برای گفتن و دیگری برای شنیدن! و این عزیز بود که در حال برچیدن سفره به سر حرفش برگشت:

-خلاصه، عمو هم یک کلمه از آین، یک کلمه از آن، یک جمله از آن، یاد گرفته بود و در بین حرف هایش به کار می برد. البته او آن قدر زرنگ بود که عضو هیچ حزبی نشود. اما نشان می داد که نماینده کارگران است و مخالف شاه! البته این حالت تا زمانی ادامه داشت که اوضاع بر وفق مراد بود و این حرف ها خربدار داشت! به مجرد آنکه بساط این حرفها برچیده شد و کودتا شد؛ اولین کاری که عمو کرد؛ بستن کتابفروشی بود! نه خانی آمد، نه خانی رفت! انگار نه انگار که اینجا گتاب فروشی بوده، کتاب کرایه می داده اند و همیشه در آن دکه کوچک بحث گرم بوده است! آهسته آهسته عمو آن روزها را فراموش کرد؛ صحبت‌هایش رنگ دیگری گرفت. رژیم هم که خودش می دانست مردم همچین علاقه قلبی ای به سلطنت ندارند؛ هر کس را که بر می گشت و عملا نشان می داد؛ نادم است؛ به کار می گرفت! نشویق هم می کرد! و همین موضوع باعث می شد دیگرانی هم که می دیدند فلانی تا دیروز ضد شاه بوده؛ حالا طرفدار شاه شده ورزیم هم نادیده گرفته و به او میدان می دهد؛ بپرند و سط میدان! چه عیبی دارد؟! وقتی فلانی شده ماهم می شویم! و واقعا هم خیلی ها شدند و کاتولیک تر از پاپ هم شدند. بابا خیلی وقتها مثلی را تعریف می کرد. می گفت:

-در زمان های قدیم، کاروانی به دست دزد ها غارت شد. یک زن و شوهر هم که مالی نداشتند؛ اسیر شدند و به چادر دزدها برده شدند. شب که شد؛ دزد ها جمع شدند و به عیش و عشرت نشستند. بعد هم نگاهی کردند به آن زن و شوهر که در گوشه ای، نمی دانم زنجیر یا دستبند به دست و پا افتاده بودند و فکری به سرشاران زد، به زن امر کردند برایشان برقصد. زن نمی دانست چه کند! با نگاه از شوهرش پرسید، شوهر که می دید کاری از دستش بر نمی آید، اشاره کرد که: مجبوریم، برقص، دزد ها شروع به زدن کردند و آن زن شروع به رقصیدن، اما زن آن قدر زیبا رقصید که شوهرش از فرط عصبانیت بعد از رفتن یا خوابیدن دزدها، افتاد به جانش! حالا بزن و کی نزن! او می زد وزن می نالید. تا آنکه زن گفت:- آخر خودت گفتی برقص! مرد جواب داد:- گفتم برقص اما نه به این قشنگی! و بابا آخر مثلش می گفت:- بله، یارو گفت من گفتم، اما نه این قدر..... خوش رقصی هم حدی دارد آخر....

«شهریار» حرف عزیز را قطع کرد و گفت:- عزیز تو خیلی قشنگ قصه می گوئی، من واقعاً لذت می برم، درست مثل خوابیدن زمان بچگی ها، با این تفاوت که حالا می فهمم، این تو هستی که هر قصه ای را زیبا می گویی .....

-بازکه..... دست بردار «شهریار»! این قدر تعریف مادرت را نکن. بگذار حرفم را بزنم..... و برای آنکه حرفش، حالت شوختی بگیرد با لبخند «شهریار» همراهی کرد.... عمو «عباس» اولین کسی بود که در فامیل جشن تولد گرفت. آن هم فقط برای «اسکندر» انگار دخترها تولدشان جشن نداشت برایش، او برای این یگانه پسر، از همان بچگی خیلی آب از بالا بالا می ریخت. آزوها

داشت برایش .وقتی خیلی کوچک بودیم؛ اگر موقع بازی دعوایمان می شد و عموماً دخالت می کرد. می گفت:- «اسکندر» جان چی شده؟ این «شکوه»- یا مثلاً «شکوفه» -چی میگه؟

او «جان» بود بقیه بچه ها نه! همیشه خدا هم از نظر عموم حق با او بود، می گفت: - ان شاءالله وقتی که دکتر شد؛ می فرستیمش «آمریکا»! در آنجا آشنایانی دارم که به کمک آنها می تواند به موفقیت هایی دست پیدا کند!! معلوم نبود که یک ماه سفر «آمریکا» کدام آشنایانی را برای عموم تدارک دیده بود که بعد از سالها پسرش را یاری کنند؟! عموماً کمتر از قبای وزارت را برای قامت «اسکندر» که تصور نمی کرد؛ هرچند به زبان نمی آورد. البته تا حدی می گفت که چه آرزوهایی برایش دارد. اما «اسکندر» اصلاً از نظر هوشی بهره بالائی نداشت و چون عزیز کرده بود؛ در مدرسه همیشه مشکل داشت. البته باز صد رحمت به عموم «عباس»، او در همین حدود لوسیت کرده بود. مشکل اصلی، مادر و مادر بزرگش بودند! مخصوصاً ننه خانم، مادر بزرگش که پنهان از عموم بسیاری از خواسته های نایه جای او را برآورده می کرد. پول تو جیبی فراوان باعث شده بود که «اسکندر» با کیف برود اما نه به مدرسه، بلکه به سینما! و سال ششم دبستان بود که از مدرسه به عموم خبر دادند، پسر عزیزانش یک ماه است که به مدرسه تشریف نیاورده اند! قیامتی بریا شد در خانه عموم، اما چه فایده! معلوم شد «اسکندر» هر روز به سینما می رفته سینما پشت سینما! از این سینما به ان سینما! خانه هایمان هم که به چهار باغ نزدیک بود و سینماها هم که آن روزها در چهره باغ بودند همه شان!

خودش گفته بود برای اینکه به مدرسه نرود؛ هر فیلم را چند بار در روز می دیده! خلاصه «اسکندر» درس خوان نشد که نشد! هر چه عموم تلاش کرد، به زمین رفت، به آسمان رفت، در زیر زمین خانه جبسش کرد؛ غذا به او نداد- که البته در تمام این موارد «ننه خانم» پنهان از چشم عموم به او کمک می کرد. به طوریکه تنیبه عموم زیاد اذیتش نکند- زنجیرش کرد در زیر زمین! نشد که نشد وبالاخره عموم شکست را قبول کرد. از حق نگذریم کمر عموم خم شد! ترک تحصیل «اسکندر» برایش باور کردنی نبود! و نه تنها باور

56 – 52

کردنی شد؛ بلکه عملی هم شد! عموم مدتها فکر کرد تا به این نتیجه رسید. که امروزه علم و صنعت به اندازه‌ی هم مهمند و استعدادهای کشف نشده‌ی «اسکندر» باید در عرصه‌ی صنعت بروز کند! او را به قسمت تراشکاری کارخانه خودشان برد که البته هیچ وقت نفهمیدیم کار یاد گرفت یا نه؟! تا آنکه موقع سربازیش شد و هر چه دکتر - پسر عمه ام - که دیگر عضو عالی رتبه ی حزب «ایران» نوبن شده بود و از تخصص دکترای زنان و مامائی اش در نخست وزیری استفاده می کرد؛ تلاش کرد. البته به قول خودش که به عموم گفته بود؛ نشد که به «اصفهان» منتقل شود. به خاطر قد بلندش، شد دژیان. و چون عموم می خواست «اسکندر» همیشه استشنا و بالاتر از همه باشد؛ به قول خودشان شد، دژیان کاخ سلطنتی! حتی در سربازی هم، عموم عادی بودن را نمی توانست تحمل بکند! باید آنجا هم از همه مستثنی باشد! دژیان شاه! جمله ای که «ننه خانوم» می گفت. جوشهای دوره‌ی جوانی و به قول خود «اسکندر» ف غرور، صورتش را واقعاً

سوارخ سوراخ کرده بود. درست است که قدش خیلی بلند بود اما چشمها یش واقعاً کوچک بودند و جای جوشها که خودش مرتب کنده بود؛ صورتش را که نه گرد بود، نه کشیده - و البته از حق نگذریم متناسب بود - ناجور کرده بود. تا قبل از سریازی، خیلی خجالتی و کم حرف بود اما پس از بازگشت از سریازی زیانش باز شده بود! حتی جوک هم تعریف می فرمودند... تکیه کلامشان شده بود: بگین نگن! البته با لهجه ی تهرانی غلیظ! ایشان کیک خامه ای خیلی دوست داشتند. کاری می کردند که یک نفر بگوید: کیک خامه ای! و ایشان با حالت خاصی بفرمایند: بگین نگن.....

«شهریار» با حالتی جدی حرف مادر را قطع کرد :

- نه مادر، این دون شأن شمامست! من نمی دانم قضیه چیست؛ اما زیانتان خیلی زهر دارد عزیز! فکر می کنید درست است که از پسر عمومیتان با این مایه، طنز تلخ صحبت کنید؟

عزیز که در ابتدا باور نمی کرد «شهریار» پسر عزیزش، میوه ی جانش، این سان بی رحمانه به او بتازد؛ اما با پایان یافتن حرف او باور کرد! کمی فکر کرد و گفت:

- شاید حق با تو باشد. مرا ببخش. واقعاً نفهمیدم که تا این حد زهر دارد کلامم، باور کن! دلم نمی خواهد در تعریف زندگیم، با دیگران ناعادلانه رفتار کنم. متشرکم که گفتی. از این به بعد هم هر جا دیدی بگو. اما می دانی «شهریار»، بعضی وقتها آدم دست خودش نیست! ناآگاهانه می تازد به دیگران، دیگرانی که به هر شکل، خواسته یا ناخواسته، در زندگیش نقش منفی بازی کرده اند. اما من نباید اینطور عمل کنم. عذر می خواهم.

- نه عزیز، عذر خواهی لازم نیست. فقط دلم نمی خواهد از زیان تو که برای من نمونه ی پاکی است؛ زهر بپاشد به دیگری! همین!

- باشد پسرم، می گفتم (البته لحن عزیز عوض شده بود، شده بود مثل لحن کسی که به اجبار حرف می زند، نه به میل) پسر عمو «اسکندر» که پنجشنبه جمعه ها را «تهران» در منزل پسر عمه دکترم گذرانده بود؛ خیلی از آنها تأثیر پذیرفته بود و سعی می کرد مثل آنها رفتار کند. حالات قبل از سریازی که سرشار از عدم اطمینان به خود بود؛ تبدیل شده بود به اعتماد به نفس! و هنوز از سریازی برنگشته بود که در همان کارخانه ی ریسندگی که عمود را کار می کرد استخدام شد! بعنوان تکنسین فنی! البته عمو و اینها می گفتند: تکنسین فنی! در اصل همان کارگر ساده ی فنی! آخر او نه تخصصی داشت و نه سوادی! اینکه می گوییم سواد نداشت واقعاً راست می گوییم. املایش زیر صفر بود! یک جمله ی بی غلط نمی توانست بنویسد! این تازه رویه ی کار بود. باطن کار که شخصیت فرد باسواد است که دیگر اصلاً نگو نپرس! در هر صورت وقتی که من به «اصفهان» برگشتیم؛ پسر عمو «اسکندر» دوسالی بود که در کارخانه مشغول کار بود و عصرها هم دور از چشم عمو به سینما مشغول بود و بعد هم در اتفاقش ادای هنر پیشه ها را در می آورد و تخمه می شکست. حالا تصور کن یک چنین شخصی قصد ازدواج داشته باشد و برایش خواستگاری کنند! آنهم از دختری که دارای لیسانس باشد. بین عزیزم، خوب توجه کن، منظورم خود لیسانس نیست. مدرک ارزشی ندارد! منظورم آن آگاهی و معرفتی است که یک

دانشگاه رفته بیدا می کند. اصلاً در هر سطحی از تحصیل بعد از دبستان، از دبیرستان گرفته تا دانشگاه، حضور حتی یک روز آدم، در آن فضا تأثیر گذار است. علاوه بر آگاهی های درسی، آدم با همکلاسی های مختلف آشنا می شود. آشنائی با یک انسان جدید، یعنی آشنائی با یک مجموعه ی فرهنگی مستقل! هرکس از یک خانواده است با فرهنگ خاص خودش. و در محیط تحصیلی این فرهنگها روپرتوی هم قرار می گیرند. کنار هم قرار می گیرند. تأثیر و تاثر، تحويل و تحول و شکل گیری، که نهایت این تقابل فرهنگی است؛ آدمی را می سازد که با دبیرستان نرفته؛ دانشگاه نرفته، فرق دارد! آنهم خیلی و هر چه سطح تحصیلی بالاتر برود؛ این تأثیرات ه ارزشمندتر می شود. تا آنکه می بینیم یک دانشجوی دکترا با برادر همسنیش که شغل آزاد دار و دیپلم؛ بسیار متفاوت است! محیط فرهنگی مراکز تحصیلی، آدم را از نظر فرهنگی پربار می کند. طوری که با درس نخوانده ها فرق می کند! یعنی در نظر اول، کلام اول، معلوم می شود. حتی اگر طرف به فرض محال، بدون دانشگاه رفتن، یک لیسانس، یا نه، دو سه تا لیسانس قاب کرده باشد؛ با دانشگاه رفته متفاوت است. این را که قبول داری؟ هان؟

- بله عزیز، صد در صد...

عزیز آهی کشید، آهی که پر از حرف بود، پر از پیام! این آه مثل یک پیش در امد بود. پیش درآمدی برای یک حادثه ی تلخ:

- همانطور که گفتم تازه درسم را تمام کرده بودم و برگشته بودم به خانه. داشتم از بودن با خانواده لذت می بردم که به گوشم رسید که «نه خانوم» راجع به من و «اسکندر» با مامانم صحبت کرده! باور نمی کردم. یعنی آنها اینقدر نمی فهمند؟ یعنی آنها نمی دانند که من حتی برای یک ساعت نمی توانم او را تحمل کنم، چه برسد به یک عمر زندگی؟! آخر چطور انها دلشان می آید که...

اما به خودم امیدواری می دادم که خانواده ام مسلم‌آ قضیه را کور می کنند. هر روز پنج پچ ها بیشتر می شدند و من در درون، خودم را می خوردم. در اطاقم را می بستم و ساعتها گریه می کردم. در ان لحظات دلم می خواست سرم را روی سینه مادرم بگذارم و زار بزنم. دلم می خواست دست مهریان مادرم را روی موهایم احساس کنم و صدایش را در گوشم که به من امید می دهد! که به من می گوید: این حرفها چرت است! به من می گوید: اجازه نخواهد داد که...

با این تصمیم ها از اطاقم خارج می شدم به طرف مامان می رفتم. می خواستم خودم را در آغوشش بیاندازم اما وقتی به او نزدیک می شدم؛ نیروئی جلویم را می گرفت. یک نوع دافعه که معنایش را نمی فهمیم. یعنی من با مادرم صمیمی نیستم؟ اما نه صمیمی بودم. پس چرا نمی توانستم خودم را در آغوشش رها کنم و برایش درد دل کنم؟ چرا؟ این چراها هم آزارم می داد. شده بود غصه، روی غصه! حتی با «شکوفه» هم نمی توانستم درد دل کنم، او آن روزها در حال و هوای خاص خودش به سر می برد. حال و هوای دوران نامزدی، از صبح که بلند می شد؛ منتظر بود! اگر کاری در خانه بود؛ انجام می داد و بعد دیگر کارش فقط روپرتوی آینه ایستادن بود، فقط به خودش می رسید، زمزمه می کرد، آواز می خواند، درست مثل یک قناری! موهایش را مرتب آرایش می کرد و نمی پسندید و بهم می زد و دوباره ی نوع دیگر آرایش می کرد. ساعتها به ناخنها یکش ور می رفت و بعد دستش را عقب می برد و جلوی چشمها یکش نگه می داشت و زمزمه می کرد:

السون و ولسون، ما رو به هم برسون، ما رو به هم برسون.....

طوری که من فکر می کردم حواسش نه به ناخنهاست نه به ترانه! جای دیگری بود! او اصلاً در خانه نبود! گوئی اصلاً زمزمه ها را راجع به من نمی شنید! شاید واقعاً هم آن قدر غرق در حالات دوران نامزدی بود؛ که نمی شنید! در هر صورت منتظر عصر بود تا نامزدش بیاید. آقای «پرویزی» میانه بالا و سیه چرده بود. او یک افسر ژاندارمری جذاب بود که «شکوفه» دائم از تیپ و هیکل عضلانیش تعریف می کرد:

- دیدی وقتی نصف آستین می پوشد چه بازو هایی دارد؟ محکم و پر از عضله!

معلوم نبود این کلمات را کجا شنیده بود: پر از عضله! شاید از خود ستوان پرویزی! راست می رفت می گفت: ستوان! چپ می رفت می گفت: ستوان! حاضر نبود او به اسم کوچک حتی صدا بزند! مامان هم تأییدش می کرد مخصوصاً برای تحریک من! می گفت:

- خوش به حالت! واقعاً دوران نامزدی دوران شیرینی است! دختر باید قدر این دوران را بداند. البته ستوان هم واقعاً ماهه! چه عطری دیروز برای «شکوفه» آورده بود! چه بوبی! آدم را مست می کرد، حتماً گران هم است! ولی چه اشکالی داره؟ برای نامزدشه! خوش به حال «شکوفه»

...

نمی فهمید که این چیزهایی که برای آن ارزش به حساب می آیند؛ برای من نه تنها ارزش نیستند که شاید بعضی وقتها ضد ارزش هم باشند! نمی دانست که برای من زندگی مشترک مفهوم دیگری دارد. برای من زندگی مشترک باید فقط بر پایه دوست داشتن بنا می شد. ارزش های یک مرد از نظر من بسیار متفاوت بود و مامان نمی دانست. دیگر همه داشتند آزارم می دادند. وقتی زنهای خانه اینگونه باشند؛ دیگر به کی می توان پناه برد؟

هر چه بیشتر می گفت؛ ناراحت تر می شد. «شهریار» درد را در چهره‌ی مادر به عینه می دید. می دید که با هر جمله، مادر درد می کشد. دلش می خواست بگوید:

66-57

- دیگر بس است مادر! من نمی خواهم بدانم. من نمی خواهم تو با یادآوری دوباره آن روزها درد بکسی! هر چه بوده! آگاهی ای که با درد کشیدن مادر همراه باشد؛ برای او ارزشی نداشت. می خواست بگوید: من دیگر نمی خواهم بدانم.....

اما می فهمید که نمی شود! مادر باید این درد را تحمل می کرد. باید این درد را می کشید. دردی بسان درد زایمان! مادر باید این بار را زمین می گذاشت. باری که بیست و هفت سال کشیده بود! بسیش بود رنج تحمل این بار! یکی بار درد کشیدن و دیگر خلاص. بگذار خلاص شود مادرش، عزیزش. پس روا بود گفتن. بگذار تا بگوید. لااقل کاش دیگر می کرد! بهتر بود. راحت می شد عزیز با گریه! اما نمی شد که به او گفت:

- گریه کن، گریه کن مادرم...

پس باید تسلیم می شد «شهریار» به سیر طبیعی وقایع! هر گونه که این مسیر باید طی می شد بگذار طی شود! تو را چه به دخالت؟ تو وسیله ای تنها! یک مسیر که مادر با آن راحت می شود! به خودش می گوید او، نه به تو! شاید هم به هر دو! باید می گفت عزیز و گفت:

- دیگر قضیه داشت جدی می شد. از چند جا تقاضای کار کرده بودم اما جواب نرسیده بود. می دانستم که به برادرها هم امیدی نیست. می دانستم بابا و همو و برادرها می با هم تصمیم می گیرند. به کجا باید پناه می بردم؟ نمی دانستم! تنها امیدم یافتن شغلی بود -آن هم نه در «اصفهان»- تا از آن فضا بگریزم. و بالاخره تصمیم گرفتم با مامان صحبت کنم. آخر «نه خانوم» این روزها اکثر وقتها خازه ما بود. البته چون خانه ها نزدیک بود؛ قبلا هم بیشتر وقتها خازه هم دیگر می رفتم؛ اما این روزها رفت و آمد شده بود: همه اش (آمد)! آنهم آمدن ننه خانوم! آنروز «نه خانوم» چند بار به کنایه (عروس خوشگل) خطابم کرد. از نزدیک بودن عروسی و این جور حرفها دم می زد؛ بعد از رفتنش به خودم جرأت دادم و به مامان گفتم:

- مامان شما هیچ حرفی نمی زنید؟

- چه حرفی مامان؟

- جواب «نه خانوم» را؟

- چه جوابی دخترم...؟

- مامان چرا خودتان را به کوچه علی چپ می زنید؟ منظورم خواستگاری است! خواستگاری از من، برای «اسکندر»...

و مامان جواب داد:

- من چه بگویم مادر! پدر و عمومیت تصمیم می گیرند. یعنی مردها... من چه کاره ام؟

- شما چه کاره اید؟! شما مادر نمید. شما راضی هستید من زن «اسکندر» بشوم؟

مامان جوابی نداد. سرش را زیر انداخت. باید ادامه می دادم. حالا که شروع کرده بودم؛ باید ختمش می کردم. با عصبانیت گفتم:

- بین مامان، من و اسکندر هیچ وجه مشترکی نداریم. من اصلا نمی تونم تصورش را بکنم. بخدا اگر مجبورم کنید؛ خودم را می کشم! هم شما را راحت می کنم؛ هم خودم را...

به اینجای حرفم که رسیدم؛ از پشت سر، صدای ننه خانوم آمد:

- چشمم روشن، چه حرفها! دختر را چه به این حرفها! (و بعد با لحنی آرامتر ادامه داد) «شکوه»، نشنوم دیگر از این حرفها بزنی! اگر پدر و عمومیت بفهمند...

- بفهمند که بفهمند، اصلا می گویم که بفهمند، ننه خانوم بیخود خودتان را سبک نکنید، من به هیچ وجه حاضر نیستم زن پسرعمو اسکندر بشوم، فهمیدید؟

نمی فهمیدم از کجا اینقدر جرات پیدا کرده بودم! اما می فهمیدم که باید کار را یک سره کنم.  
دیگر شروع کرده بودم و چاره ای جز ادامه دادن نداشتم. اصلا معلوم نبود ننه خانوم از کجا  
پیدایش شد؟! فکر می کنم پشت در خانه، گوش ایستاده بود. در هر صورت، آن قدر عصبانی  
بودم که بتوانم حرف دلم را بزنم...

- شما هم ننه خانوم، خودتان را سنگ روی بخ نکنید! برای اسکندر دنبال زنی باشید که به او  
بخورد. هم سطح او باشد. پنجه مرا هم از گوشتان درآورید. فهمیدید؟!

طوری این جملات را به زبان آوردم که خودم هم تعجب کردم. حرفهایم سرشار از خشونت بودند و  
لحنم آنقدر کوبنده بود؛ که تا مدتی بعد از پایان حرفهایم ننه خانوم شوکه مانده بود! باور نمی کرد  
اینگونه جواب بشنود! نمی دانست چه جوابی به من بدهد! ننه خانوم در موقع معمولی زبان  
نیشداری داشت. پیرزنی بود که من فکر می کنم از بدجنسی لذت می برد! البته شاید قضاوتمن  
بی رحمانه باشد اما او بدش نمی آمد که کمی دیگران را آزار بدهد. دلش می خواست بر همه  
حکومت کند. حالا این حکومت را از هر راهی که می شد؛ دلش می خواست بدبست بیاورد و من  
تا آن زمان بیاد نداشتم که کسی با ننه خانوم اینطوری حرف زده باشد! بعد از سکوت، به طور  
ناگهانی به حرف آمد. مثل آنکه حواسیش جمع شد. چون مثل شیر غرید که:

- افاده ها طبق طبق، سگها بدورش وق و وق! عصمت خانوم دستت درد نکنه! دستت درد نکنه!  
با این دختر بزرگ کردنت! معلومه، خوب هم معلومه، دختری که چهارسال تو پایتحت معلوم  
نیست چکارها کرده! بایدم اینطوری حرف بزند! تو عصمت ساکتی تا این دختره بی چشم و رو هر  
چه خواست بگوید؟

و به ناگهان چادرش را به سر کشید و بدون انتظار پاسخ به طرف در رفت اما در حال رفتن گفت:

- نخواستنی نشانت بدهم که رب و رب خودت را یاد کنی! خیال کرده، دختره هشت حصه! بگذار  
این حرفها را به عمو و بابایت بگویم آن وقت...

و رفته بود و گفته بود هم! شاید همراه با خیلی حرفهای دیگر، حرفهایی که از خودش رویش  
گذاشته بود. هر چه بود او کوتاهی نکرده بود! هر چه از دستش برمی آمد؛ انجام داده بود و این  
را من فردای آن روز فهمیدم. فکر می کنم همان شب با بابا و عمو صحبت کرده بود. آن روز بدون  
یکی کلمه حرف با مامان، به اطاق خودم رفتم و تا توانستم گریه کردم، نه برای ناهار بیرون آمدم؛  
نه برای شام! اصلا نمی دانم چه ساعتی خوابم برد. صبح که شد؛ بعد از صبحانه، مامان از من  
خواست که آن روز، من برای خرید بیرون بروم. در صورتی که خرید خانه با مامان بود و او هر روز  
خودش خرید می کرد. این تغییر را به فال نیک گرفتم، با خودم گفتم:

- شاید می خواهد تنها با بابا راجع به من صحبت کند؟!

مامان آنروز صبح، گوشت می خواست و نان، که البته هیچ کدامش را هم نخریدم و برگشتم!  
نانوائی پخت نمی کرد که آردش تمام شده بود و قصاب هم هنوز از کشتارگاه برنگشته بود. گفتم  
که در محل ما، تک و توک خانه بود و به غیر از یک نانوائی و یک سوپر مارکت و یک قصابی که ما  
برای هر کدام اسمی گذاشته بودیم؛ مغازه دیگری نزدیک ما نبود. وقتی به خانه برگشتم؛ هنوز

چند قدمی به خانه باقی مانده بود که صدای داد و فریاد شنیدم اما هنوز هیچ حرفی مفهوم نبود تا آنکه به پشت در خانه رسیدم و آن فاجعه رخ داد... فاجعه ای که... فاجعه ای که...

عزیز دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. گریه امانش نداد... «شهریار» گذاشت تا مادر گریه کند هر چه قدر که می خواهد. «شهریار» سر به زیر انداخته بود و اشک در چشم‌مانش حلقه زده بود. اشکی که مهارش کرد و با پشت دست پاکش کرد. عزیز با حق هق ادامه داد:

- بابا و عمرو و مامان بودند که داشتند حرف می زدند. حرف که نه، فریاد می زدند. عمرو گفت:

- دختره پررو، چه غلط‌هایی می کند؟! غلط‌های زیادی! گنده تراز دهنیش حرف می زند. خب معلوم است کسی که معلوم نیست پدرش کیست؟ مادرش کیست؟ باید هم همین باشد! کثافت سرراحتی، کارش به جایی رسیده که پسر من، پسر من را قابل خودش نمی داند؟

و صدای بابا که با عصبانیت و تو دماغی می گفت:

- گه خورده! غلط کرده! از سر راه جمععش کردم، بزرگش کردم، مدرسه گذاشتمش، خرجش کردم، دانشگاه فرستادم، تا حالا روی من، روی من، پسر برادر من قابل او نیست! منی که به او رحم کرده ام؟! بزرگش کرده ام که حالا ما را قابل نداند؟ ما قابل نیستیم؟! یک (قابل نیستی) نشانش بدhem که...

و صدای مامان که التماس گونه بود؛ می گفت:

- ترا بخدا آرام بشوبد! آهسته تر! محله خبر شد! یک عمر نگذاشتید احصالناسی بفهمد حالا خودتان با این داد و فریاد همه چیز را می بیزید روی دایره؟! او هر که هست؛ حالا به اسم دختر توست « محمود » خان، فامیل تو روی شناسنامه اوست! آبروی توست...

و صدای بابا که عصبی تر بلند شد:

- آبروی من؟ کدام آبرو؟ مگر آبرو برای من باقی گذاشت؟ می خواستی باشی؛ ببینی ننه خانوم چه می گفت؟!

- خودم بودم. می دانم...

- بفرما، پس حضر تعالی هم بوده اید و نزده اید در دهنیش؟ گه زیادی می خوره دختره سرراحتی، تخم حرام کارش به جایی رسیده که پسر برادر من، هم خون من، منی که بزرگش کرده ام را قابل نمی داند؟! یعنی مرا قابل نمی داند؟! هان؟ دختره تخم حرام!!

نفهمیدم! زانوانم شکست! به زمین نشانده شدم! باور نمی کردم، آیا درست شنیدم؟ من دختر آنها نبودم؟! من، سرراحتی بودم؟! بی پدر و مادر؟!

ضریه آن قدر سنگین بود که جسم ضعیف من تحملش را نداشت. دلم می خواست زمین دهن باز کند و مرا فرو ببرد! من چه گناهی کرده بودم؟ چرا اینهمه فحش؟ آخر چرا تخم حرام؟! چرا؟ چرا؟ همانجا پشت در خانه از حال رفتم...

صدای گریه عزیز بلند شد. آن قدر بلند که به فریادی می‌مانست! دیگر تحمل نداشت...

«شهریار» نیز چونان مادر شده بود. که مادر ضربه را بیست و هفت سال قبل خورده بود و شهریاد هم حال ضربه می‌خورد! باور کردنی نبود!!!

شهریار به خود آمد. خودش را به طرف عزیز کشاند، عزیز را بغل کرد و به خودش فشرد. عزیز تنش را در آغوش فرزند رها کرد. بالاخره گفته بود او؟ داشت راحت می‌شد! اما سوز! سوزی که با گفتن از آن لحظه‌ها، دوباره در جانش نشسته بود و رهایش نمی‌کرد؛ داشت آتش به جانش می‌زد و این آتش را کدامین آب، بهتر از آب چشمۀ چشمان؟ این سوز را کدامین آب بهتر از گریه، بهتر از اشک چشم فرو می‌نشاند؟!

بس بگذار گریه کند عزیز...

عزیز؟؟! راستی این واژه، آیا مزد شنیدن آن فحاشی‌ها نیست؟! واژه ای که بی دخالت او، بی دخالت هیچکس، بر زبان فرزندش جاری شده بود و سالها بود -بیست و پنج سال بود- جانش را جلا می‌داد، آرام می‌داد. آیا تکرار میلیون باری این واژه، مرهمی نیست بر زخم آن فحش‌ها؟!

زخم‌ها عمیق و چرکین: تخم حرام! بی پدر و مادر! سرراهی!

اما مرهم عزیز، عزیز، عزیز و باز هم عزیز! جایی دستانی، نه، دست‌های زبانی، زبان‌های آدمیانی، تحیر می‌کنند تا آنجا که می‌توانند، تا عمق؟؟؟ تا عمیق ترین عمق!! تا پست ترین پست‌ها!!! و جایی، جایی که نه، جاهایی به فراوانی هر بار (عزیز گفتن) شهریار، پر می‌کشد، بالا می‌برد، می‌برد تا اوچ، می‌برد تا عزت!!!

خدایا، یکبار تحریر شدن و پست شمرده شدن را با هزاران هزار بار مرهم والا دانستن و عزیز گفتن، عزیز خواندن، -آنهم از زبان عزیز دل خود آدم- آرام می‌کنی، به می‌کنی، بهترین!

مهریانیت را سپاس، خوبیت را سپاس، خدایا تو چقدر خوبی!

## فصل بعد

خنکای هوای باعچه، فضای روی تخت چوبی را هم دلچسب کرده بود. برگهای دو درخت چنار که دو طرف تخت چوبی بودند؛ در بالای تخت -شاید شش، هفت متر بالاتر از تخت- به هم می‌رسیدند و سقفی سبز می‌شاختند برای تخت چوبی، نشمنی گاه روزانه صاحبان خانه. سقفی یکدست سبز! تنها گاه از لابلای برگها، فضایی خالی آن هم به اندازه چند برگ، آبی آسمان را نشان می‌داد که آفتاب، فرصت طلبانه از همین فضا عبور می‌کرد و فقط در چند ساعت میانه روز، لکه ای از آفتاب به اندازه یک کف دست روی تخت بر جای می‌گذاشت. روی هم رفته، شاید پنج شش تایی از این نمونه‌ها بر روی تخت به چشم می‌خوردند که با گردش خورشید جا عوض

می کردند. این مقدار تابش آفتاب نمی توانست خنکی سایه روی تخت را آشفته کند. نفس گل و گیاه و درخت، در حیاط این خانه قدیمی، خنکی دلپذیری می ساخت در اطراف تخت که وجود آب حوض دلپذیرترش می کرد! فواره وسط حوض هم که در هنگام باز شدن، قطرات آبش را به اطراف می پاشید -هدیه خنکای آب به آدم- کامل کننده دلچسبی آن تکه حیاط می شد. دلچسب است سایه و خنکی آب، آن هم در گرمای نیم روز، خصوص آنکه فراغتی باشد و آدمی در این فراغت به عیش بنشینند، به بازسازی یادهای خوب، یادهای زیبا، و زیباتر، زمانی که این فضا را عطر مهر بر کرده باشد. مهری که دو انسان را پیوند بزند، یکی کند، پر کند، سرشار کند و رها کند، رهای رها...

نژدیکیهای عصر بود. عزیز و شهریار باز هم روی روبرو، بر روی تخت نشسته بودند. از حال قبلی عزیز، تنها سرخی چشمان باقی مانده بود و صاف شده، صاف صاف. در پشت این دریچه، هر چه بود؛ از بیرون جز صافی به چشم نمی خورد و شهریار که در نشستن و گوش سپردن، کودکی را می مانست؛ منتظرانه چشم به عزیز دوخته بود.

- سرم گیج می رفت مادر، لرزی به تنم افتاده بود که بعد از چند دقیقه به داخل بدنم رفت. مغز استخوانهایم می لرزید، لرزشی که پیدا نبود! مثل درختی که اره شده باشد؛ به زمین افتاده بودم ناگهانی! نمی توانستم بلند شوم. هیچ کاری از دستم بزنمی آمد! انگار مغزم هم از کار افتاده بود. چون هیچ فکری نمی کرد. دیگر صدایها را هم می شنیدم اما ملتفت نمی شدم. وقتی ضربه ناگهانی و کاری باشد؛ آدم از پا می افتد. در لحظه های اول، مغز نمی داند چه عکس العملی نشان بدهد. وقتی آواری از احساس روی آدم خراب بشود؛ در اولهای کار مغز را هم از کار می اندازد. اما عاقبت دوباره راه می افتد. آرام آرام و اولین نشانه های فعالیت مغزم را با این فکر فهمیدم که:

اینجا بد است من نشسته ام! اگر یک کسی بباید و ببیند... یا اگر آنها از خانه بیرون ببایند...

و بلن دشمن. به راه افتادم. اما بی هدف! ناخودآگاه به طرف مغازه هایی رفتم که از آنها خرید می کردیم. از آنها هم گذشتم. چشمها یم می دیدند اما قضاوتی نمی کردم. چقدر گذشت؟ نفهمیدم! فقط یکبار متوجه شدم که در یک فضای آرام نشسته ام و انگار احساس راحتی می کنم. زنبیل خرید، کنار دستم بود و آرامیش آبی در فضای موج می زد! همه جا آبی بود اما یک آبی آرام و سقف هم کوتاه نبود. آسمان نبود اما بلند بود. بلند بلند! هیچ خط شکسته ای نبود. فقط اینجا بود و اینجا. و این اینجاها جانم را آرام می کرد. سقف بالای سرم آبی بود و گبدی، چند نفر از جلوی من گذشتند. آنها خارجی بودند انگار، بیشتر دقت کردم و آنجا را شناختم. من در یکی از مسجدهای «میدان امام» بودم! چقدر راه آمده بودم؟ و چرا اینجا آخر؟ کدام نیرو مرا آورده بود؟

این همه راه را آمدن و متوجه نشدن؟ یعنی من از «سی و سه پل» گذشته بودم؛ همه «چهارباغ» را طی کرده بودم؛ از «دروازه دولت» به «میدان امام» آمده بودم و در یک مسجد، که در آن لحظه نفهمیدم کدام مسجد «میدان امام» است؛ آسوده شده بودم! نشانده شده بودم!! در یک گوشۀ شبستان آرام مسجد با یک زنبیل خرید؟! چه بر سر من آمده بود؟ آیا به واقع من فرزند آنها نبودم؟ آیا من سرراهی بودم؟

... و ناگهان بسیاری از چیزها که در طول زندگیم، کمی، تنها کمی غیرطبیعی می آمدند؛ در برابر مجان گرفتند: من شبیه آنها نبودم! شبیه هیچ یک از آنان، نه بابا و نه مامان و نه «شکوفه»

و برادرها! درست است. اما آخر «شکوفه» هم شبیه به بابا و برادرانم نبود! ولی خب شبیه مامان که بود یک کمی. اما من نه! شبیه به هیچ کی نبودم! چشمها! داشت باز می شد به واقعیات. سعی کردم اوایل کودکیم را ببینم اما نتوانستم! دورترین خاطراتم نیز با خانواده عجین شده بود. هیچ یک از خاطرات کودکیم بدون آنان نبود. ولی خب آن ها که بی خود حرف نمی زندن؟! حتما درست می گفتند! به ته ته وجودم رجوع کردم و به یک واقعیت انکار نکردند رسیدم؛ محبت ما به همدیگر، اصلا طبیعی نبود! یعنی مثل هیچ یک از خانواده هایی که می شناختم نبود. مثلا محبت من به بقیه، من همه را دوست می داشتم؛ اما حالا می فهمیدم که انگار محبت من، محبت واقعی یک دختر به پدر و یا مادرش نبود! قبلا با خودم فکر کرده بودم؛ حتی با «شکوفه» هم راجع به آن حرف زده بودم که برادران ما اصلا مثل بقیه برادران با خواهرهایشان نیستند! مثل بقیه، به ما علاقه ندارند و حالا همه این اندیشه ها، دلیل می شدند بر حرفهای پدر و عموم... یک نیروی باطنی مطمئنم می کرد که آن ها راست می گویند. و حالا چه باید کرد؟!

دیگر نمی توانستم یک لحظه با آنها باشم!!

اگر در شرایط معمولی فهمیده بودم؛ قضیه فرق می کرد اما حالا با وجود مسئله پسرعمو و حرفهای بابا و عموم... اصلا نمی خواستم چشمم به چشمشان بیفتد و بعد آرام آرام، در ذهنم نتیجه ای گرفته شد. باید می رفتم! من فرزند آنها نبودم! قضاوت آنها را راجع به خودم شنیده بودم! آنها فقط به من رحم کرده بودند! و حالا بدون توجه به مسائل عاطفی و انسانی، مزدش را می طلبیدند! ازدواج با «اسکندر»! نه دیگر نمی توانستم تحملشان کنم. وقتی تصمیم رفتن گرفته شد؛ چگونگی اش مطرح شد و ذهن در اینجا فعالانه به کار مشغول شد: بابا بعد از ناهار و خوردن آن قرصش! باید چند ساعتی می خوابید. چند ساعتی که در خانه سکوت مخصوص بود. چند ساعتی که هیچکس نمی بایست سر و صدا کند. مامان هم که به خواب بعد از ناهار علاقه داشت، بلند شدم. زمان مناسب را یافته بودم. باید طوری به خانه می رسیدم که هر دو خواب باشند. نمی دانم چرا از دیدن «شکوفه»، آنقدر رو گردان نبودم؟! راه افتادم.

وقتی به خانه رسیدم که با حساب خودم، بابا و مامان یک ساعتی بود خوابیده بودند. با کلید خودم به آرامی در خانه را باز کردم. پاورچین پاورچین و بی سر و صدا به طرف اطاقدم رفتم. خدا می کردم؛ شکوفه را در آن لحظه نبینم که ندیدم. شاید رفته بود منزل عموم و یا شاید جلوی آینه کمد اطاقدش ایستاده بود و پیراهن جدیدش را امتحان می کرد! شاید هم داشت موهاش را برای عصر می پیچید. شاید هم... دیگریه او فکر نکردم. در اطاقدم را باز کردم و بی سر و صدا داخل شدم. اول تمام مدارکم را از داخل کمدم جمع آوری کردم. بعد هم فقط یک دست لباس برداشتمن و آنها را با وسائل شخصی ام در ساک سفریم گذاشتمن. از کتابهایم چند تایی را انتخاب کردم. با حسرت به لباسها و

75 تا 67

وسائلم نگاه می کردم. باید آنها را هم ترک می کردم و بعد یک یادداشت نوشتم. فقط چند سطر، کاملاً رسمی. نوشتمن که از همه ی آنها تشکر می کنم که بخاطر خدا و برای ترحم یک دختر سرراهی را بزرگ کرده اند و چون این دختر سر راهی دیگر بزرگ شده باید خودش زندگیش را تامین کند! دیر وقت آن رسیده که زحمتش را کم کند! چرا که دلش نمی خواهد شاهد رو و بدل شدن حرفهایی مثل امروز صبح باشد! حرفهایی که اجر زحمات چندین ساله را از بین می

برد. بهتر آن است که در ذهن من همگی به همان خوبی قبل از امروز صبح باقی بمانند. یادداشت را روی تنها صندلی اطاقد گذاشتم و به آرامی بیرون آمدم. کلید خانه را روی یادداشت گذاشته بودم. هیچکس در هال نبود. از اطاقد (شکوفه) هم هیچ صدائی نمی آمد. وقتی در خانه را بستم و با تنها ساک سفریم به راه افنادم؛ تازه به عمق فاجعه پی بردم. بی اراده گریه می کردم. گریه ای که خودم هم نمی دانستم چند دلیل دارد؟ آیا جدائی از آنها هم در این گریه سهمی داشت؟ در آن لحظه نمی دانستم اما سالها بعد فهمیدم زمانی که دیگر دیر شده بود.

وقتی از کوچه خارج شدم و به خیابان رسیدم؛ دیگر بقیه‌ی مسیرم در ذهن، برنامه ریزی شده بود. باید به ((تهران)) می رفتم و دوباره راهی ((امیریه)) شدم. خیابانی که سه سال تمام در آن زندگی کرده بودم. سه سال دوران دانشجوئی ام را و دوباره در خانه ای را کوتفم که در آن سالها یک اطاقد را به من هدیه کرده بود. در طول راه از خدا می خواستم که خانم((ياوري)) صاحبخانه ام، آن اطاقد را اجاره نداده باشد. آخر وقتی من اطاقد را خالی می کردم؛ خانم((ياوري)) با ناراحتی می گفت:

— کاش مستاجر بعدی هم به خوبی تو باشد، دخترم.....

از طرفی با خودم می گفتم:

— چون فصل تابستان است؛ دانشجویان هنوز دنبال خانه راه نیافتاده اند و خانم((ياوري)) هم که عادت داشت؛ فقط به دانشجوی دختر اطاقد کرایه بدهد.

خانم((ياوري)) که پنجاه سال را شیرین داشت بیوه بود. با حقوق بازنیستگی شوهرش و خیاطی هایش که البته زیاد هم نبودند؛ روزگار می گذارانید. اطاقد را هم به خاطر نجات از تنها اجاره می داد چون به قول خودش، به پول اجاره‌ی اطاقد آن چنان نیازی نداشت. هم صحبت می طلبید او. تنها دخترش سالها پیش ازدواج کرده بود. اما شوهرش که راننده‌ی وزارت کشور بود؛ دو سالی بعد از ازدواج تصمیم گرفته بود که به شهر خودش منتقل شود و آنها به مشهد رفته بودند. جائی که خانم((ياوري)) سالی یکبار برای زیارت و دیدار دختر و نوه ها به آنجا مسافرت می کرد، از ترس آنکه نکند خانم((ياوري)) به مشهد رفته باشد! زنگ را دوباره و به شدت فشار دادم و بالاخره صدای خانم ((ياوري)) آمد و من راحت شدم. با دیدن من، از ته دل خوشحال شد. البته بعد از تعجب اولیه! وقتی فهمیدم هنوز اطاقد خالی است که در حال خوردن شربت به لیمو بودم. گفتم که تصمیم به سکونت و کار در((تهران)) گرفته ام و او دیگر داشت پر در می آورد. چون با اخلاق این مستاجر آشنا بود. تنها وقتی پرسید که وسائل و اثاثیه ات کجاست؟ کاش آنها را نبرده بودی و جواب شنید که دیگر اثاثیه ای ندارم. کمی ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد.....

از فردای آن روز جستجو برای کار شروع شد. آگهی های استخدام را می خواندم، به کارگزینی و وزارتخانه ها مراجعت می کردم؛ تا آنکه در تابلوی اعلانات وزارت بازرگانی به یک آگهی استخدام برخوردم. در امتحان شرکت کردم و نفر اول شدم. از این به بعد زندگی ام سامانی نسبی پیدا کرد. هر چند که غم عمیقی در وجودم نشسته بود. از آن صبح ((اصفهان)) به بعد، دیگر نتوانستم بخندم، نه تنها دلم، که همه‌ی وجودم گرفته بود، احساس کمبود می کردم. فکر می کردم همه می دانند من سر راهی ام! اعتماد به نفس ام را از دست داده بودم! با اخلاق و

رفتارم، دیواری بدور خودم کشیده بودم تا هیچکس به حصار زندگی من وارد نشود! می خواستم از سوالات مردم در امان باشم. دلم می خواست هیچکس نداند که من کی ام! آخر خودم هم نمی دانستم! من چه کسی هستم؟ پدرم کیست؟ مادرم کیست؟ اصلا اسم((شکوه)) را چه کسی روی من گذاشت؟ از کجا معلوم که من ((شکوه)) باشم؟ شاید اسم دیگری داشته ام، شاید هم اسم((شکوه)) بابا و اینها روی من گذاشته اند. همانطور که فامیل((یگانه)) را گذاشته اند؟! روز به روز بد اخم تر و بسته تر می شدم. آدمی که با هیچ کسی کاری نیست! مگر مجبور باشد. یا بخاطر روابط کاری یا روابط قراردادی جامعه! با هیچکدام از همکارانم اخت نمی شدم. هیچ دوستی نداشتم. تنها کسی که آن روزها طرف صحبت من بود؛ خانم((یاوری)) بود، آنهم مواقعي که در خانه بودم و او خیاطی می کرد و من هم کمکش می کردم. می فهمید که دلم نمی خواهد جوابی بدهم. بنابراین راجع به خانواده ام نمی پرسید. حدس می زد که قهر کرده ام و بالاخره یک روز با آنها آشتبایی می کنم. بعد از ازدواج هم هر چند وقت یک بار به او سر می زدم تا آنکه.....

عزیز سکوت کرد.((شهریار)) پرسید:

— رفت عزیز؟

عزیز سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

— خدا بیامرزدش. زن خوبی بود. خودش برایم وسائل مورد نیاز و اثاثیه‌ی اطاقد مجردی ام را خرید، می گفت:

— تو وارد نیستی! گولت می زنند!

بعد عزیز به یک نقطه خیره شد. نقطه‌ای در میان باغچه:

— خیابانی که چند سال طی می کردم برای رسیدن به دانشگاه. اتوبوس خط 251 دوباره مسیرم شد. زندگی ای آرام اما ساکت! تنها! هیچکس را نداشتم مگر غم؛ آنهم تا بخواهی..... گاهی وقتها موقع خواب، در اطاقدم با خودم خلوت می کردم. گریه می کردم، آنقدر که راحت شوم. تنها خیلی سخت است پسرم و قسمت من بیشتر وقتها تنها بوده.....

عزیز آهی کشید. آهی که پر از تنها بود:

— آن از آن روزها، آنهم از روزهای بعد از پدرت..... و اینهم(( )) دوری از تو..... نمی دانم چرا..... باور می کنی هنوز هم وجودم پر سوال است؟! من کی ام؟! چرا باید همیشه‌ی خدا تنها باشم؟!..... مادرت خیلی تنهاست(( شهریار))! خیلی.....

عزیز رویش را برگرداند. دلش نمی خواست(( شهریار)) او را در این حال ببیند. می خواست تنها باشد. گم شود در تنها اش! بلند شد:

— من یک آبی به این گلهای بدهم.....

و خودش را در لابلای دار و درخت گم کرد.

هیچ خبری از ((اصفهان)) نداشت، سراغ دکتر- پسرعمه ام- هم نرفتم. فقط کار در وزارتخاره به اجتماع پیوندم می داد. چون بعد از تعطیلی اداره، به خانه برمی گشتم، تا صبح روز بعد.....

عزیز که دوباره توانسته بود آرامشش را بدست بیاورد این گونه شروع کرد و ادامه داد:

در وزارتخاره با هیچ کس صمیمی نمی شدم، چرا که نمی خواستم کسی به زندگیم وارد شود و بهترین راه برای رسیدن به این مقصود، کم حرفی، ابروان گره خورده و در کل نشان دادن یک چهره‌ی غیر اجتماعی به دیگران بود. سعی می کردم لباسهای ساده و تیره بپوشم، این نوع لباس پوشیدن، رفتارم را کامل می کرد. به غیر از سلام و علیک و صحبت‌های اداری به هیچ صحبتی تن در نمی دادم، بنابراین دوستی هم در اداره نداشت. تا آنکه به دایره‌ای در طبقه پنجم انتقال پیدا کردم، رئیس این دایره پدرت بود. اطاقی که ما در آن کار می کردیم؛ فقط چهار کارمند داشت. از همان لحظه‌ی اولی که به اطاق وارد شدم و خودم را به آقای ((افخمی)) معرفی کردم؛ متوجه شدم که این مرد با دیگران فرق دارد! صورت نجیبانه اش به انسان حس اعتماد می بخشید. چشمهاش مثل خود تو بود. کمی تیره تر، قهوه‌ای متمایل به سیاه. کشیده تر از تو و لاغرتر، موهاش زیر نور خورشید، طلائی طلائی بود. اگر رنگ موهاش سیاه بود؛ حتما با آن رشته‌های سفید، جوگندمی می شد. لبهاش از زیر سبیلهای پیدا نبود. از سبیلهایش هم خوشم آمد. به او یک نوع تواضع می بخشید. نه مثل بعضی سبیلهای بلند که بوی فخر فروشی و منیت می دهد.....

((شهریار)) حرف عزیز را قطع کرد و با کمی شوخ طبعی گفت:

مگر سبیل هم معنی دارد مادر؟!

عزیز فروتنانه و آرام پاسخ داد:

بله حتما دارد! اصلاً همانطوری که هر حرکت آدم معنی دارد؛ نوع آرایش هر انسانی هم، نشان دهنده‌ی حالات درونی اوست و من این را به تجربه فهمیده ام. همان سبیل را در نظر بگیر؛ سبیلهای بلند که سر برگشته دارند مخصوص منیت و ابراز برتری هستند! سبیلهای نازک مال آدمی است که وسواس دارد و سبیل پدرت که معمولی و کمی کلفت بود؛ نشان از سادگی و تواضع صاحبیش داشت. در هر صورت، قیافه اش عجیب بدلمن نشست! از خودم تعجب کردم. مدت‌ها بود در ذهنم، راجع به اطرافیانم قضاوت نمی کردم. همه برایم بی تفاوت بودند. اما نوع بزرخورد آقای ((افخمی)) باعث این تفکرات شد. رفناresh ساده و دوستانه بود. آرام و مهربان و سایه‌ای از نجابت در هر حرف و حرکتش مشهود بود. با یم چنین شخصیتی، آدم نمی توانست بسته عمل کند و به خاطر همین، برای اولین بار از زمان کارم در وزارتخاره، وقni ساعت ده صبح اعلام کرد که موقع صبحانه و استراحت است( البته به قول خودش شیفتی)، نه اینکه یک باره هر چهر نفر مشغول خوردن صبحانه شوند!) و خطاب به من گفت:

خانم((یگانه)), شما هم حتماً صبحانه را با ما می خورید؟

نتوانستم به او جواب منفی بدهم، تا آن روز هیچوقت با همکاران در اداره صبحانه نخورد بودم، حتی ناهار راهم در یک گوشه‌ی رستوران اداره می‌خوردم، حتی وقتی در روزهای بعد با چند سوال، سعی در ایجاد رابطه کرد؛ نتوانستم به سوالاتش پاسخ ندهم، آقای ((افخمی)) زیبا بود و بیشتر زنان بی شوهر وزارت خانه از طرفدارانش بودند. خودش یک روز گفت:

— خانم((یگانه)) من از تمام این عروسکهای مصنوعی بدم می‌آید!

نمی فهمم، سادگی چه عیبی دارد که آدم باید آن را از بین ببرد؟

و وقتی سکوت مرا دید؛ ادامه داد:

— باور کنید حرکات و رفتارهایی که برای جذب دوستی، همکاران از خودشان بروز می‌دهند؛ تنها باعث چندش آدم می‌شود.

سری تکان دادم که هیچ جوابی را نمی‌رساند و رویم را برگرداندم.

گرمائی را در صورتم حس کردم. فهمیدم که صورتم سرخ شده است. خودم را با پرونده‌ای مشغول کردم. حرفش را می‌فهمیدم:

از ادا و اطوار بدش می‌آمد؛ پس لابد عاشق سادگی است! از شلوغ پلوغ کردن زنها خوشیش نمی‌آید؛ پس حتماً سکوت و آرامش را دوست دارد و همه‌ی اینها یعنی چه؟! من هم ساده بودم و هم ساكت!

دعوتش بدون مقدمه بود. یک ماهی از همکاری ما نگذشته بود که یک روز ظهر در یک فرصت کوتاه، کنار میز من آمد و گفت:

— خانم((یگانه)) شما باید تا کنون مرا شناخته باشید و چون فکر می‌کنم شناخته اید؛ می‌خواهم از شما خواهش کنم که اجازه بدھید در یک فرصتی خارج از اداره، با شما صحبت کنم.....

رنگش سرخ شد به سرعت اضافه کرد:

— باور کنید اگر لازم نبود؛ مزاحم شما نمی‌شدم. می‌دانید مجبورم.....

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از یک طرف نمی‌خواستم هیچ ارتباطی با هیچ کس داشته باشم و از طرف دیگر او با بقیه فرق داشت! نمی‌دانم چرا، ولی سکوت کردم و سکوت من باعث شد که او خودش زمان این ملاقات را تعیین کرد:

— امروز بعد از تعطیلی اداره، در پارک((شهر)) منتظرتان هستم.....

و بدون هیچ حرف دیگری رفت. آن روز تا آخر وقت اداری با خودم می‌جنگیدم. اما او پیروز شد و من به پارک رفتم.

او از خودش گفت، از خانواده اش، تفکراتش و زندگی اش، از همین خانه‌ای که الان در آن زندگی می‌کنیم و لحظه‌های تنهایی اش در زیر سایه‌ی همین چنارها، از پدر و مادرش که با چند

واسطه به شاهزاده های قاجار می رسیدند، از طرز تفکراتشان نسبت به زندگی و دست آخر از نوع نگاهش به زندگی صحبت کرد. آنقدر ساده حرف می زد که نمی شد گوش نکرد! به دل می نشست حرف هایش و از من خواست که اگر دلم می خواهد؛ از خودم بگویم که من سکوت کردم. می گفت دوستان اندکی دارد. تا کنون قصد ازدواج نداشته و از هیچ زنی خوش نیامده. حتی فکر نمی کرده روزی کسی را پیدا کند که از نظر فکری با او تفاهم داشه باشد. زنی که او را درک کند! و بالاخره حرف دلش را زد: گفت که از من خوشش آمده و دلش می خواهد بیشتر با من آشنا شود! می گفت:

— من مطمئنم که طرز تفکر تو نسبت به زندگی، با نوع نگرش من، هم خوانی دارد!

از او خواستم به من فرصت فکر کردن بدهد. اما او خیلی عجله داشت و بالاخره شروع به حرف زدن کردم! خودم هم نمی دانم چرا تسلیم شدم؟! اولین حرفم این بود که:

— من یک بچه‌ی سر راهی هستم! بدون پدر و مادر!

تعجب کرد اما توانست تعجب خود را پنهان کند! و من زندگیم را برایش شرح دادم. گفتم و گفتم، آن قدر گفتم تا رسیدم به همان لحظه‌ای که با او نشسته بودم. از دست دادن کسانی که فکر می کردم پدر و مادر من هستند؛ یک شکست بود و من تحمل شکست دوم را نداشتم. بنابراین می خواستم از همان اول همه چیز را روشن کرده باشم! به فکر فرو رفت طوری که من با خودم گفتم:

— طرف جا زد!

اما وقتی به حرف آمد؛ برعکس تصور من بود. او مرا پسندیده بود و هیچ کاری به پدر و مادرم نداشت! او می خواست با من زندگی کند.....

دیگر زندگی من داشت روشن می شد. خورشیدی در هستیم طلوع کرده بود؛ که انتظارش را نداشتم! پدرت بی نظری بود. هر روز بعد از تعطیلی اداره، به همان پارک می رفتم و روی همان نیمکت روز اول می نشستیم. صحبت‌هایمان گاه، تا تاریک شدن هوا طول می کشید. هر چه بیشتر با هم آشنا می شدیم؛ بیشتر به هم‌دیگر علاقه پیدا می کردیم. او آماده‌ی ازدواج بود و می دانست که تنها یک مانع در برابر ازدواج ما وجود دارد. پدر و مادرش! آنه به هیچ وجه نمی توانستند حتی تصورش را بکنند که صاحب عروسی می شوند که بی پدر و مادر است! یک دختر سرراحتی!

— آه ((سعید))، ((سعید)) م چه زجری کشیدی آنروزها!!

عزیز این جمله را از ته دل گفت. اما نمی توانست به احساسیش میدان بدهد. این یاد می ماند تا شب، وقتی که با خودش خلوت کند و با ((سعید)) ش به گفتگو بنشینند! کاری که سالها بود هر شب، موقع خواب، می کرد! بعد از مرگ شوهر، عزیز هر شب با او حرف می زد. مثل آنکه حساب پس بدهد. دلش می خواست ((سعید)) بفهمد؛ او در طول روز چه کارهایی کرده است. گزارش می داد به همسر! اما حال، وقت این حرفها نیست! باید کار را تمام کرد. باید قصه‌ی

غصه ها را گفت. یک بار برای همیشه. باید پسرش همه‌ی زندگیش را نکته به بداند! پس عزیز، احساس را چند باره مهار کرد و ادامه داد:

– و همانطوری شد که پدرت فکر می کرد! پدر و مادرش با این ازدواج مخالف بودند!  
می گفتند:

– نمی توانیم جواب فامیل را بدھیم. حتی اگر خودمان تحمل کنیم!

و پدرت انتخابش را کرد. او مرانتخاب کرد نزدیک وزارتخانه یک حیاط نقلی اجاره کردیم اول من همان اثاثیه‌ی مختصرم را از خانه‌ی خانم یاوری به انجا منتقل کردم و بعد پدرت با یک چمدان خانه‌ی پدری را ترک کرد من که جهیزیه نداشتیم پس هر دو راه افتادیم به خرید یک به یک وسایل زندگی مشترکمان را با هم خریدیم پدربزرگ و مادربزرگ باان که عاشق تنها پسرشان بودند

حاضریه قبول عروسی چون من نبودند

پدرت می گفت:

ببین شکوه نمی خواهم فکر کنی که من بی عاطفه ام یا از پدر و مادر دست کشیده ام یا اینکه بین تو و ان ها دست به انتخاب زده ام نه من فکر می کنم با این کار هم تورا بدست می اورم  
و هم ان هارا از دست نمی دهم!؟

وقتی می پرسیدم:

- آخر چگونه؟ حالا که عملاً مجبور شدی از ان ها جدا شوی؟

او جواب می داد:

- این جدایی موقتی است! وقتی ان ها تورا بشناسند مطمئن باش که از انتخاب من خوشحال می شوند پدر و مادرم انقدر به من علاقه دارند که حاضر به ترک همیشگی من نشوند! منتهی حالا بخاطر پیش داوریهایشان و مخصوصاً ترس از حرف فامیل اینجوری جبهه گرفتند تو صبر کن ان ها انقدر خوب هستند که خوبی را بشناسند!

صبح روز عروسیمان خودش تنها به دست بوسی پدر و مادر رفت و از ان به بعد هم مرتباً به انها سر می زد هرچند به قول خودش روز اول حتی حاضر نبوده اند با او حرف بزنند اما به مرور زمان محبت پدر و مادری بر همه چیز چربید انها او را دوباره به همان شکل پذیرفتند! پدرت ابتدا از مادر شروع کرد هر وقت نزد او می رفت از من می گفت از کارهای من ازاینکه دورادور چقدر به پدر و مادر او علاقه دارم! چند بار از من خواست غذاهایی درست کنم که می دانست مادرش به ان ها علاقه دارد این غذا ها را بعنوان هدیه من برای مادرش می برد اهسته اهسته قلب مادر نرم شد و روزی به پدرت گفته بود که دلش می خواهد مرا ببیند وقتی پدرت این خبر را اورد گویی دنیا را به من داده اند! اقرار شد روز جمعه‌ی بعدی مادربزرگ به خانه‌ی مابایايد درست مثل خانه تکانی

شب عید همه‌ی خانه‌ی کوچکمان را زیر و رو کردم! دو سه نوع غذایی که می‌دانستم مادر بزرگت دوست دارد پختم ان روز برای من یک نقطه‌ی عطف بود! اگر او مرا می‌پسندید؟!

خدایا ایا می‌شود کاری کنی که او از من خوشیش بیاید؟

- ساعت نه صبح بود که پدرت دنبال مادر بزرگت رفت تا انها ببینند هر دقیقه سالی بود مرتبا به همه‌ی خانه نگاه می‌کردم می‌خواستم هیچ‌جا هیچ‌عیبی نداشته باشد با این که همه‌ی سوراخ سنیه‌ها را گردگیری کرده بودم باز هم با دستمال گردگیری به هر نقطه‌ی اتاق سرزدم اسباب سماور چیده بودم همه‌چیز برق می‌زد بهترین لباس خانه ام را پوشیدم

یک پیراهن گلدار نخی گشاد و دامن سیاه بلند موهایم را خیلی ساده ارایش کردم سعی کردم در عین سادگی مرتب و کدبانو بنظر ببایم باور کن ان روز برای من روز امتحان بود نمی‌دانستم ایا از این امتحان پیروزیم می‌ایم؟! اصلاً مثل تازه عروس‌ها نبودم بیشتر شبیه یک زن خانه دار بنظر می‌امدم که البته دلم هم همین را می‌خواستم یک زن کدبانو بنظر ببایم چون می‌دانستم خانم بزرگ - واین اسمی بود که از این روز مادر بزرگ را بان صدا زدم - به این مسئله خیلی اهمیت می‌دهد حیاط را اب پاشیدم و منتظر ماندم وبالاخره ان لحظه‌ی سخت فرا رسید این که می‌گوییم ترس فقط بخارطه ترس پسندیده نشدن بود

ترسی که ان لحظه را سخت و سنگین می‌کرد! وقتی زنگ در بصدا در امد در حیاط ایستاده بودم به سرعت به طرف در دویدم و در را باز کردم پدرت با جعبه‌ی شیرینی خندان و شاد در کنار مادر بزرگت ایستاده بود او هم لبخند بر لب داشت سلام کردم و بعد هر سه ساکت

78 و

شدیم. فقط به هم نگاه می‌کردیم. جواب سلام مادر بزرگت را متوجه نشدم تا آنکه او سکوت را شکست و با خنده گفت:

- مثل اینکه عروس‌نمی خواهد راهمن بدهد؟!

با دستیاچگی گفتم:

- وای خدا مرگم بدهد. مرا ببخشید. اصلاً متوجه نبودم. بفرمائید تو.....

او باز هم با خنده گفت:

- حتماً می‌آیم. البته اگر شما از جلوی در کنار بروید.....

و بعد داخل شد و فوراً مرا در آغوش گرفت. کلمه عروس‌نمی که لحظه اول به زبان آورد؛ مرا جادو کرده بود! لحن شوخی، نشان از قبول من داشت. اما همه‌آنها یک طرف و بغل کردن من هم یکطرف! مثل آنکه امواحی از مهر مرا در بر گرفت! آغوشش گرم بود و مهربان، بوی پدرت را می‌داد آغوشش! همان سادگی و همان مهربانی را داشت! نفهمیدم چکار می‌کنم. فقط بیاد دارم که ناگهان متوجه شدم در آغوش مادر بزرگت در حال گریه کردن هستم! می‌گریستم و او را به

خود می فشدم و از تکان خوردن سینه اش متوجه شدم که او هم در حال گریه کردن است! پدرت که جعبه شیرینی به دست، کنار ما ایستاده بود؛ با شادی محسوسی گفت:

- مثل اینکه اشتباہی آمده ایم. اینجا عزاداری و گریه و زاری است..... (و رو به من و مادر بزرگت گفت) دست بردارید... ((شکوه))..... مامان.....

و مادرش در حالی که با هر دو دست، صورت مرا گرفته بود؛ صورتم را کمی عقب برد و با علاقه در چشمهای من نگاه کرد و در همان حال به پدرت جواب داد:

- تو چه می دانی از حال ما زنه؟ گاهی گریه از هر خنده ای به جا تر است. حالا می خواهم سیر، عروسمر را نگاه کنم....

و سیر نگاه کرد. وقتی صورتم را رها کرد گفت:

- ((سعید)) برایم گفته..... چه کشیده ای تو دخترم! ما را ببخش که غمگایت را زیاد کردیم دخترم.....

انگار خدا دنیا را به من داده بود. با خوشحالی گفتمن:

- نه مادر..... یعنی..... خانم بزرگ..... این چه حرفی است می زنید؟ شما تقسیر نداشتهید.....

می دانی چه لحظات شادی را گذراندم وقتی مادر بزرگت از زیبائی؛ سیقة من تعزیز کرد؟! پدرت مثل پروانه دور ما می چرخید. نگذاشت من از جا بلند شوم، می گفت:

- شما دو نفر خیلی حرف با هم دارید.....

آن روز، یکی از زیباترین روزهای زندگی من بود. من موفق شده بودم، مادر شوهرم را قبول کرده بود! موقع ناهار، آن قدر از دستپخت من تعزیز کرد؛ که شرمnde شدم. برایم یک انگشت و یک گردنبند آورده بود! هدیه عروسی! البته بعداً یک بغلچه پر از پارچه های مختلف را نیز به هدیه عروسی اضافه کرد. می گفت آنها را در زمانهای گذشته برای عروس آینده اش خریده است. هر لحظه شادرتر می شدم. اما زیباترین لحظات، وقتی بود که او گفت:

- من با آقای ((افخمی)) صحبت می کنم. قول می دهم که وقتی بفهمد چه عروسی نصیبیش شده؛ او هم از خر شیطان پائین بباید. فقط می ماند فامیل..... که آنها هم، هر چه می خواهند بگویند! نمی توانیم که از پسرمان دست بشوئیم! نخواستند نیابند و بروند! هر چه هم که دلشان می خواهد پشت سرمان بگویند! ننگ که نکرده ایم! ماشاءالله عروسمر تحصیل کرده، کد بانو.....

و همه اینها را از پدرت داشتم. او در این مدت خیلی زحمت کشیده بود. اما از نتیجه ای که بدست آورده بود؛ راضی بود و لبخندش این را نشان می داد. لبخندی که در تمام آن روز بر لب داشت..... خانم بزرگ به قولش عمل کرد. یک روز که در اداره مشغول کار بودم؛ تلفن زنگ زد.

یکی از همکاران گوشی را برداشت و بعد به من گفت:

- خانم یگانه گوشی را بردارید با شما کار دارند.

صدای پخته ای از پشت سیم گفت:

- خانم یگانه؟

- بله، خودم هستم بفرمایید

- من افخمی هستم پدر سعید

دستپاچه شده بودم! نمی دانستم چه بگویم. سعید که در اتاق ها رتبه اش از همه بالاتر بود و رئیس دایره مان بود، پشت میز بزرگتری که بالای اتاق قرار داشت، نشسته بود و با شیطنت به من نگاه می کرد. مثل آن که می دانست مخاطبم کیست! با هیجان گفتم:

- بله .بله . بفرمایید....

- می خواستم از شما دعوت کنم امشب با سعید تشریف بیاورید بندے منزل....

- و آن شب نقطه پایان جدایی ما از خانواده پدرت بود. پدربرزگت هم ماه بود! بلند و کشیده و بسیار موقر و پخته! برعکس مادربرزگت که کمی کوتاه بود و کمی چاق. هردو خوش صورت بودند. پوست صورت هردوشان از تو و پدرت سفید تر بود. مخصوصاً پدربرزگت با آن موهای سفید مثل ابریشم اش. آن شب یک شب بیاماندنی بود. فرزندی که مدتی از خانواده دور شده باشد، دوباره به آغوش خانواده بازمی گشت. پدربرزگت می گفت:

- هر چند عمر دست آدمیزاد نیست و ما نمی دانیم تا کی زنده می مانیم، اما امیدواریم این آخر عمری بتوانیم جبران کنیم. ما سعی می کنیم که از این به بعد، تو هم مثل سعید فرزند منی...

سعید از پدرسخواست که دیگر در این مورد این موضوع صحبت نکنند. او نمی خواست آنها خودشان را کوچک کنند. آنها اشتباه کرده بودند اما می خواستند جبران کنند و درست نبود که به رویشان آورده شود! آنها می خواستند جای پدر و مادر را که من هرگز نداشته ام، پر کنند. آن شب موقع خداحافظی پدربرزگت پرسید:

- خب، انشا... کی اسباب کشی دارید؟

و نگاه پرسان ما را با جمله‌ی بعدش آرام کرد:

- منظورم آمدن به خانه‌ی خودتان است. جایی که باید از اول می آمدید...

ما به این خانه اسباب کشی کردیم. و با آمدن ما رابطه‌ی پدربرزگ و مادربرزگت با همه‌ی فامیل قطع شد. همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت. من آبستن شدم و شور و شوق آن دو روز به روز زیادتر شد. آنها منتظر دیدن اولین نوه شان بودند. هنوز چند ماه از آمدن ما به آن خانه نگذشته بود که آن اتفاق بد افتاد. مادربرزگت فشار خون داشت و یک شب بدون هیچ مقدمه‌ای سکته کرد! سکته‌ای که به مرگش منجر شد!

پدریزگت خیلی به او وابسته بود. او هم پس از سه ماه رفت! به قول پدرت نمی توانست همسرش را تنها بگذارد و ما دوباره تنها شدیم. من و پدرت!

تازه داشتم به مزه‌ی محبت‌های پدرانه و مادرانه‌ی آنها عادت می‌کردم که خدا آنها را از ما گرفت. دیگر من و پدرت در این خانه‌ی بزرگ و قدیمی و پرخاطره تنها بودیم! پدرت بعد از مرگ پدر و مادر روزهای سختی را گذراند. اما بالاخره توانست از نظر روحی دوباره به حالت طبیعی قبل از آن وقایع بازگردد. بعد از مراسم چهلم پدریزگت آهسته آهسته از لاک خودش بیرون خزید. دوباره می‌شد لبخند را بر لبهاش دید و باز هم رسیدگی به باعچه‌ها را از سر گرفت. زندگی سیر طبیعی خودش را ادامه می‌داد. خودش معتقد بود که وجود من و فرزندی که در راه بود به او کمک زیادی کرده است. اما عامل اصلی را گذشت زمان و طبیعت آدمی می‌دانست هیچوقت حرفهای پدرت را دراینباره از یاد نمی‌برم.

می‌گفت:

- راز مانایی انسان در همین خاصیت اوست. سازش با شرایط جدید! اگر آدمی نمی‌توانست خودش را با شرایط جدید وفق بدده نسل آدمی هزاران سال پیش منقرض شده بود. آدمی این اعجوبه خلقت با هر موقعیت تازه خودش را وفق می‌دهد و می‌ماند. اما از نقش زمان نیز نباید غافل شد. زمان این معلم آدمی کاری می‌کند که انسان سخت ترین شرایط روحی را فراموش کند و دوباره به زندگی روی بیاورد! گویی آن حوادث تلخ هیچگاه بر او نگذشته! گذشت زمان چه کارها که نمی‌کند. بتواند بدون عزیزی زندگی کند. اما آن عزیز می‌میرد و او باز هم زندگی می‌کند. نه اینکه بی‌عاطفه یا بی‌وفا باشد، نه ، اثر گذشت زمان بر طبع آدمی چنین می‌کند و اگر درست قضاوت کنیم بدhem نیست! برای ادامه حیات....

چهره شهریار گرفته بود. با همان حالت حرف مادر را قطع کرد:

- اما این درست نیست. نباید اینطور باشد. اصلاً غیر ممکن است که آدم بتواند عزیزانش را فراموش کند...

- نه پسرم، فراموش نمی‌کند، عادت می‌کند به آن جدایی. (عزیز آهی کشید و ادامه داد) تو هنوز جوانی، هنوز خیلی از غم‌ها را تجربه نکردی که خدا کند تجربه نکنی. ولی باور کن که پدرت درست می‌گفت و تو هم یک زمان به این نتیجه می‌رسی... مطمئن باش....

و بعد بطور ناگهانی و دستپاچه گفت:

- وا! مرا ببین! تو را نشانده ام اینجا گرسنه و تشنه به گوش دادن! بکذار اول یک چیز برایت بیاورم بخوری تا بعد....

و دیگر هر حرفی که شهریار می‌زد زیادی بود، چرا که عزیز بیش از هر چیز به فکر راحتی فرزند بود. فرزندی که مدت‌ها از او دور مانده بود و حالا باید مادرانه به او می‌رسید. درست و حسابی آنقدر که دلش راضی شود. دل مادرانه اش....

تازه سفره را جمع کرده بودند. عزیز با فوت کردن به داخل نی قیلیان، آب اضافی داخل کوزه قلیان را با فشار بیرون ریخت. آبی که از سوراخ بالای میانه قلیا بر روی بدن چوبی میانه قلیان می

سرید و به پایین می ریخت. بعد هم چند عدد برگ سبز و برگ گلی را چیده بود. در آب کوزه قلیان ریخت. شهریار با علاوه به دستهای مادر نگاه می کرد. وقتی عزیز بالاخره راضی شد سر قلیان را که تباکو و آتش گذاشته بود روی میانه قلیان گذاشت. به پشتی تکیه داد و با اولین پک قل قل قلیان را به راه انداخت. اولین پک بود و دود آنچنانی نداشت. عزیز در حالی که با یک دست نی قلیان را تکان می داد پک بعدی را زد. که آنچنان هم حرفه ای نبود و بعد رو کرد به شهریار:

- تعجب نکن ! قلیانی نشده ام. فقط گهگاه محض نفتن قلیانی چاق می کنم. می دانی روی این تخت کنار این فواره و حوض با این سبزی و باعچه احساس می کردم باید یک کاری بکنم! انگار یک چیزی کم داشتم! بعد به فکر افتادم که قلیانی چاق کنم. خیلی چسبید! نه اینکه دودش را فرو بدهم، نه ، همینطوری یک حالی دارد مادر(و در حالی که آه می کشید افزود) می دانی یک نوع زنده کردن سنت است. یک نوع صدا زدن آرامش، آدم وقتی یادش میاید بزگترها، انوقت که در گوشه ای می نشستند به قرار، با یک آرامشی به قلیان پک می زندند، دلش می خواهد مثل آنها قلیان بکشد. شاید برای صدا زدن گذشته ها، آوردن آن لحظه ها به حالا، سیر کردن در آن آدمها و یا چند دمی در فضای آنها دم زدن! خودم هم نمی فهمم! یعنی دلیل دست و حسابی ندارم.

فقط این را می دانم که وقتی هر از چندی هوس می کنم و قلیانی چاق می کنم از همان لحظه آوردن قلیان تا آخر کار یک نوع آرامشی به من دست می دهد ! انگار با خیلی ها دیگر درگیر نیستید، چند لحظه خلوت می کنم! واقعا نمی دانم! شاید هم بعضی ها طوری روی آدم اثر می کنند که تا موقع مرگ آدم نمی تواند فراموششان کند! حالا کافی است آنها یک عادتی داشته باشند. همیشه آن عادت، یادآور آنهاست! ( و با خنده ای اضافه کرد) تا ذغالها سفید نشده، حالا یک پکی بزنم...

سکوت میان آن دو فقط با قل قل قلیان می شکست.

شهریار برای مادر یک چای خوشرنگ داغ ریخت. همانطور که می دانست عزیز دوست دارد و درحالی که چای را جلوی مادر می گذاشت گفت:

- اتفاقا بد هم نیست منهم لذت می برم. البته اگر همیشگی نباشد که نیست....

و دیگر شهریار حرفی نزد. مثل آنکه متوجه حال مادر شد. عزیز درحالیکه آرام آرام به قلیان پک می زد، در گذشته ها سیر میکرد و شهریار گذاشت تا هر وقت که عزیز خودش بخواهد شروع به گفتن کند...

چند دقیقه ای بود که عزیز دیگر به قلیان پک نمی زد. همینطور نی قلیان را دم دهان گرفته بود. به نقطه ای دور نگاه می کرد.

بی مقدمه شروع کرد عزیز:

- زندگی بازیهایی دارد که آدمی از آن هیچ سردر نمی آورد. برای همین همیشه خودش را اسیر دست قضا و قدر می دیده! الحق که چه بازیهای شگفتی دارد روزگار! گفتم که هیچ خبری از خانواده ام نداشتم و نمی خواستم که داشته باشم. حتی خبری از پسرعمه ام که در تهران بود هم نگرفته بودم و به خیال خودم از گذشته ام جدا شده بودم. درست یادم نیست چند ماهم بود! مثل آنکه شیش ماه سر تو حامله بودم. اما در ظاهر زیاد بیدا نبود. طبق معمول داشتم کارم را در

وزارت خانه انجام می دادم. زیر نامه یک ارباب رجوع که قسمت پاراف کرده بود، جواب می نوشت  
که متوجه شدم نامه از اصفهان است. سرم را بلند کردم که صاحب نامه را ببینم و از تعجب شاخ  
درآوردم! صاحب نامه شوهر خواهرم بود! شوهر شکوفه، آقای پرویزی! او هم درست همان لحظه  
متوجه من شد و مرا شناخت! بلند شدم و سلام علیک کردم.

یک صندلی به او تعارف کردم. هیچکدام باورمن نمی شد. اما روزگار نقشی دیگر زده بود. پدرت را  
صدا کردم و هردو را به هم معرفی کردم و بعد از مدتی حرفهای معمولی به خانه دعویش  
کردیم. قبول کرد و آدرس گرفت. عصر بود که آمد. روی همین تخت از او پذیرایی کردیم. خیلی گرم  
گرفت. معلوم بود از او خوشیش آمده که این برای من تازگی نداشت. آخر همه از پدرت خوشیشان  
می آمد. او یک انسان بی نظیر بود. او...

چشمهای عزیز پر از اشک شد. هر یاد کوچکی از همسر آتشیش می زد. دیگران حال او را نمی  
فهمیدند. حتی پسرش شهریار!

- شما هم به هر بهانه گریز می زنید به پدر... خیلی دوستش داشتید؟ نه؟

شهریار با حالتی شوخگونه گفت و به طور جدی جواب شنید:

- دوستش دارم! انه اینکه دوستش داشتم، آدم وقتی یکی را دوست داشت، برای همیشه دوست  
داره و گرنه این خواستن عشق نیست! این را فراموش نکن!...

گفته‌ی عزیز مثل یک سرزنش بود برای شهریار! الحن جدی عزیز نشان از رنجش او داشت. که چرا  
شهریار دانسته را می پرسد؟!! یا شاید هم نمی داند؟! اما چرا پدر را، نه چون مادر، اینگونه  
ولنگارانه، یاد می کند؟ از عشق یاد می کند. آن هم شوخ طبعانه؟!! هر حریم را حرمتی است! او  
حریم عشق را حرمتی بس والا! مباد آن که به شوخيش بیالایند دیگران! خصوص فرزند خود آدم!

و شهریار که تازیانه بازتاب رنجش را حس کرده بود گفت:

- مرا ببخش عزیز منظوری نداشتم....

عزیز بی توجه به جواب شهریار گویی هیچ اتفاقی نیفتاده ادامه داد. شهریار فهمید که این بی  
توجهی عزیز به جواب او، خود نوعی تنبیه است! او به حریم مقدسی تجاوز کرده بود که حتی  
اجازه‌ی ورود به آن را نداشت. پدرش بود، باشد. او حق نداشت از تنها اندوخته زندگی مادرش  
یعنی یاد سعید، عشق سعید، اینگونه سبک سرانه و بی قیدانه یاد کند؟! که مگر تقدس این حریم  
را حتی فرزند حق شکستن دارد؟! در خود نالید. کاش می شد به گونه ای عذر خواست و دل مادر  
را به دست آورد؟ کاری بود که با دل می بایست می کرد نه با زبان! شهریار با نگاهی عذرخواهانه  
به مادر نگریست! عزیز فهمید اما بی هیچ اشاره‌ای حرفش را ادامه داد:

- وقتی سفره را کشیدم متوجه شدم که در نبود من آقای پرویزی حرفهایی به پدرت زده  
است! چرا که چهره او را می‌شمناختم! اته رنگی از غم در چهره اش دیدم اما به روی خودم  
نیاوردم. می دانستم که هر چه باشد به من می گوید. بعد از شام آقای پرویزی رو به من کرد و  
گفت:

- من کاری به انگیزه های شما ندارم ولی این جدایی برای شکوفه خیلی سخت بود. حتی بعد از عروسی هنوز که هنوز است شکوفه به خاطر شما ناراحت است. تنها آرزوی او دیدن دوباره شماست. دست کم با هم مکاتبه داشته باشید...

- آقای پرویزی این حرفها را برای آن می گفت که قبل از شام از او خواسته بودم. به هیچ وجه از تصادف و برخورد حرفی با شکوفه نزنند. در اینجا صحبتش سعید هم با همراه شد و گفت:

- آقای پرویزی با من هم صحبت کردند. ایشان از نظرات تو مطلع هستند و قول می دهند بغير از شکوفه هیچ کس دیگری از آدرس ما باخبر نشود. من هم فکر میکنم مکاتبه با خواهرت به نفع هردوی شماست. دیگر بسته به نظرتوست.

بد جایی مرا گیر انداخته بودند آن دو مرد! دو همسر، مردانی که می دانستم همسرانشان را دوست دارند و به خاطر همین علاقست که این پیشنهاد را می کنند. دل زن را شاد می خواستند هردوشان را! قبول کردم!

فردای آن شب آقای پرویزی با خوشحالی از ما خداحافظی کرد. در حالیکه مرتبا از پذیرایی ما تشکر میکرد و اظهار امیدواری میکرد که باز هم همدمیگر را ببینیم.... با خنده ای بلند گفت:

- البته اینجا در تهران همدمیگر را دیدیم. امید من اینست که در اصفهان همدمیگر را ملاقات کنیم. منظور مرا که می فهمید؟!

و منظورش را می فهمیدم! خوب هم می فهمیدم. فهمیدنی که می خواست تصمیمی مهم را خدشه دار کند....

\*\*\*\*\*

هنوز چند روزی از رفتن آقای پرویزی نگذشته بود که نامه شکوفه به دست ما رسید. نامه ای که می شود گفت اولین نامه ای که در این خانه به دست من رسید. نامه ای بود که و کلفت مثل یک دفتر. پاکتش بزرگتر از پاکت معمولی بود و سفارشی پست شده بود. وقتی دفتر نامه رسان را امضا کردم و نامه را گرفتم، لرزشی در ستون فقراتم حس کردم! لرزشی که از بالا به پایین منتقل شد. وقتی در خانه را بستم پشتمن را به در خانه تکیه دادم. اما به پایین کشیده شدم. و رفتم ازانوانم تا شدند! نامه مانند جسم سنگینی دستانم را به پایین می کشید. چند دقیقه ای در همان حال ماندم تا آنکه مغز ادامه کارها را بر عهده گرفت. روی همین تخت نشستم و مشغول باز کردن نامه شدم. می ترسیدم انگار از باز کردنش! چرایش برایم نامه هم بود که آخر چزا؟ و وقتی نامه باز شد تعجب من حدی نداشت! ده ها صفحه بود آخر! یک دفتر به جای نامه! با دوست دارم شروع شده بود و بدون جمله های مرسوم اول نامه!

عزیز از کنار دستش کلاسوری را برداشت آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد:  
دوستت دارم..... دوستت دارم..... دوستت دارم.....

می دانی، خبر از تو دادن بهترین هدیه ای بود که در طول زندگی مشترکمان پرویزی به من داد. هنوز هم باور نمی کنم! شکوه جان

متشکرم که اجازه دادی با تو ارتباط پیدا کنم . انقدر ذوق زده شده ام که نمی دانم چه بنویسم ؟! «پرویزی» ساعت سه بعد از ظهر از «تهران» رسید و حالا ساعت چهار است که من شروع به نوشتن کرده ام . این یک ساعت هم به تعریف از تو گذشت . تو و آن شوهر نازنینت . این اسمی است که «پرویزی» روی شوهرت گذاشته و مطمئنم که بیجا نگذاشته . اصلاً نمی دانم چه دارم می نویسم ! باید اول از حالت می پرسیدم . راستی حالت خوب است ؟ مبارک باشد ! چقدر خوشحالم که مرا خاله کردی ! یعنی من می توانم او را ببینم ؟ مخصوصاً موقع به دنیا امدن ؟

«شکوه» جان قربونت برم ، دورت بگردم . هنوز باور نمی کنم که دارم با تو حرف می زنم . امید نداشتم تا زنده ام بتوانم خبری از تو پیدا کنم ! چون ترا می شناختم ! با اخلاقت اشنا بودم . این فقط لطف خدا بود که ترا دوباره به من داد و از خودش می خواهم کاری کند تا بتوانم حضوراً تو را ببینم . من در این نامه خیلی حرفها دارم که بدون هیچ قاعده ای می نویسم . شاید دلت بخواهد بدانی بعد از تو بر ما چه گذشته است ؟ چه اتفاقاتی روی داده است ؟ ان روز وقتی به خانه برگشتم و یادداشت تو را دیدم ؛ دنیا را به سرم کوییدند ! با فریاد من ، مامان از خواب پرید و بالاخره مامان و بابا فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است ! بابا یادداشت را دو سه بار خواند و گفت :

-برای انکه با «اسکندر» ازدواج نکند فرار کرده ! دختره ی احمق !

من در حالی که گریه می کردم گفتم :

-می گوید سر راهی است ! راست می گوید ؟ اما ادم دختر سر راهی را هم به این «اسکندر» نمی دهد ...

که بابا با عصبانیت حرفم را قطع کرد و گفت :

-چه غلطها ؟ تو هم انگار ...

که مامان جلوی حرفش را گرفت و گفت :

-حالا شما هم ... دست بردارید . ببینید چه خاکی به سرمان شده ...

هر دو ناراحت و عصبی بودند اما عصبانیتشان بر ناراحتی شان می چریید ! تمام افکار من ، اطراف این مطلب دور می زد که تو برای فرار از ازدواج ما را ترک کرده ای و کلمات سر راهی و اینها را به عنوان طعنه حساب می کردم ! اخر ان زمان هیچ چیز نمی دانستم ! یعنی اصلاً به مغزم خطور نمی کرد .

تا چند روز خانه ، عزاخانه بود . دادا «سهراب» و دادا «سیامک» از عصبانیت می غریبدند و مشت به دیوار می کوییدند ! می خواستند دنبال تو ببینند . پیدایت کنند و بقول خودشان بکشند ! لکه ی ننگ را پاک کنند ! اما مامان هز طور بود نگذاشت انها هیچ کاری بکنند . اصلاً بخارابر همین ترسیش ، مامان نگذاشت به پلیس خبر بدھند و دنبالت بگردند . می ترسید اگر پیدایت کنند ؛ بلائی سرت بیاورند ! مامان همه چیز ر تقصیر عموم «عباس» می دانست و ننه خانم ! مخصوصاً

نه خانم ! شاید هم می ترسید که بابا را چشم تو چشم مقصرا بداند ؟ اگر بدانی چه روزهایی  
بر ما گذاشت ؟! اخلاق مامان را که می دانی ؟ اما ان روزها کلی عوض شده بود مامان ! دیگر  
مثل قبل نمی خوابید . راه می رفت و دست به دست می مالید ! گاه خودش را مقصرا می  
دانست که هیچ کاری نکرده ! گاه بابا را مقصرا می دانست و گاه دیگران را ! مرتب خودش را  
سرزنش می کرد . اما بابا بعد از ان روز ، دیگر یک کلمه راجع به این موضوع حرف نزد ! از فردای  
ان روز ، رفتارش سنگین تر شد ! کم حرف که بود ؛ کم حرف تر شد ! فقط یک کارش ، خیلی دل  
من و مامان را حال می اورد ؛ ان هم رفتارش با « ننه خانم » بود . دیگر اصلا تحولیش نمی گرفت  
 حتی یکی دو بار طوری رفت توانی دلش ، که « ننه خانم » رفت که رفت ! دیگر پشت سرش را  
هم نگاه نکرد و از آن به بعد کارش شد ، لغز خواندن دنبال ما ! بابا که قبلا به عمو « عباس »  
انقدر احترام می گذاشت ؛ دیگر اصلا و ابدا . ان قدر با او سرشنگین شد که عمو هم رفت و  
امدش را با ما قطع کرد ! حتی شنیدم دادا « سهراب » یک روز ، در خانه ی عمو ، « ننه خانم » را  
شسته بود و گذاشته بود کنار ! بعد هم خیلی صریح به عمو گفته بود :

-«شکوه» حق داشت ! اخر عمو جان ، «اسکندر» چی داشت که ما می گفتیم «شکوه» قبولش  
کند ؟ اصلا این دو تا به هم می امدند ؟!

خلاصه رابطه ها سرد شد . بابا هم بیشتر در خودش فرو می رفت . دیگر «پرویزی» عصرها که  
دنبال من می امد ؛ حاضر نبود پنج دقیقه در خانه ی ما بنشینید می گفت :

-اینجا اعصاب ادم خرد می شود ! حتی هوا هم سنگین و غیر قابل تحمل شده !!

یادته من چقدرشاد بودم ؟ از صبح که بیدار می شدم تا شب یک ان ساکت نمی شدم ؟ همه  
اش به ترانه خواندن ! اما با رفتن تو ، دیگر دل خواندن نداشتم ! راستش ، زندگی در ان خانه  
برای من هم سخت شده بود و بالاخره یک روز «پرویزی» حرف اخوش را زد :

-بین «شکوه» من می دانم که هنوز جهیزیه تو اماده نیست . در ضمن این را هم می دانم که  
پدرت حاضر نیست ترا با جهیزیه ناقص بفرستد خانه ی شوهر . علاوه بر اینها با این وضع مادی  
من و گرانی و حقوق کارمندی ، یک قاشق چایخوری هم که کم داشته باشیم ؛ دیگر نمی توانیم  
بخیرم . از طرفی جهیزیه ی تو برای شروع زندگی ما لازم است از طرفی دیگر ، منهም صبرم تمام  
شده ! تاکی صیر کنم ؟ یک راهی به فکر من رسیده اگر تو موافق باشی و خانوده ات اجازه  
بدهنند ما با همین وضع عروسی بکنیم ؛ بعده بابا و مامانت کسری ها را به مرور تهیه کنند . کاری  
هم به کار مردم نداشته باشند ...

بیشنها داش واقعا خوشحالم کرد و هر جوری بود بابا و مامان را راضی کردم . « پرویزی » پیکانش  
را فروخت و خرج مراسم عروسی کرد و من رفتم سر زندگیم . زندگی ای که از آن راضیم .  
«پرویزی» ادم خوبی است . بعد از عروسی ، جمعه ها ، نهار منزل مامان بابا مهمان بودیم . مثل  
همیشه ، دادا «سهراب» و دادا «سیامک» و بچه ها هم می امدند . فقط خانواده ی عمو دیگر  
خط خورده بودند . بابا با ان عنق همیشگی یک گوشه می نشست بی حرف ! هر چه مامان به  
او می گفت :

-بابا اینها تازه عروس دامادند ! امده اند مهمانی . آخر این چه قیافه ای است که تو می گیری ؟ من که هر روز هفته را تحمل می کنم ; برای خودم نمی گویم . این یک روز را بخاطر دختر و دامادت دست بردار . بیا و این چند ساعت را مثل بقیه رفتار کن ! بنده ی خدا ، اقای «پرویزی» بخدا ماهه که به دل نمی گیره ...

اثری نداشت . سری تکان می داد و بلند می شد می رفت . خودش را به یک جا سرگرم می کرد . ما هم بخاطر مامان تحمل می کردیم . اما در خانه ی خودمان واقعا خوشبخت هستم «شکوه» جان ! بدون اینکه کسی حرفی بزند ؛ قراری گذاشته شده بود که از تو حرفی به میان نیاید و همه به این قرار عمل می کردند اخرين بار بابا گفته بود :

-او رفت . او مرد . ما از اول همین یک دختر را داشتیم و داریم . شیر فهم شد ؟

و شیر فهم شد ! هر چند مامان طاقت نمی اورد و پنهانی همیشه با من از تو می گفت : از اخلاقت، از رفتارت . بعد از رفتن تو ؛ من و مامان فهمیدیم که چقدر دوست داشته ایم ! حیف که ما عادت کرده ایم احساساتمان را به زیان نیاوریم . برای یک نفر می میریم اما حاضر نیستیم حتی برای یک بار به او بگوئیم دوستیش داریم ! مثل انکه کوچک می وشیم اگر به علاقه مان اعتراف کنیم ! و این یک عادت شده بای همه ! فقط وقتی که یکی را از دست می دهیم ؛ به زیان می ائیم ! می گوئیم که چقدر دوستیش داشته ایم ! حرفهایی می زنیم که اگر یکبار ، حتی یکبار، به طرف می گفتم ؛ روابطمان خیلی فرق می کرد ! اما افسوس ! افسوس که عادت نکرده ایم . حتی زن و شوهرمان هم حاضر نیستند علاقه شان را به زیان بیاورند . اینها را برای این می گوییم که به سرم امده . مدتی از عروسی مان گذشته بود که یک روز تعطیل بعد از ناهار «پرویزی» در دلش باز شد : گفت و گفت . از ارام گفتن ، شروع کرد و به داد فریاد رسید . بعد از داد و فریاد هم به گریه افتاد ! می گفت :

-مُردم در حسرت اینکه ، یکبار ، حتی یکبار ، وقتی وارد خانه می شوم ترا ببینم که به استقبالم می ایی و مرا می بوسی ! مردم در حسرت یکبار شنیدن از ان دولب تو که بگویی : دوستت دارم ! آخر مگر خجالت دارد دوست داشتن ؟ ! چرا شما زنها فکر می کنید نباید هیچگاه در ابراز علاقه پیش قدم شوید ؟ ! چرا همیشه باید ما مردها ابراز محبت کنیم ؟ ایا خیلی سخت است که تو دست مرا بگیری ؟ ! ایا خیلی سخت است که موقع خدا حافظی شوهرت را ببوسی ؟ اصلا ایا خیلی سخت است که در هر مورد عاطفی ، زن پیش قدم بشود ؟

با هر جمله اش ، با هر کلمه اش ، عصبانی تر می شد و من در درون خودم به درستی حرفهایش اعتراف می کردم . تا انکه به گریه افتادم . مرا بغل کرد و در حالی که نوازشم می کرد گفت :

-باور کن قصد ناراحت کردنت را نداشتم اما اخر تحمل انتظار هم حدی دارد !

و من با گریه گفتم که همه اش تقصیر عادت است ! ندیده ایم این چیزها را ما زنها ! گفتم اگر یکبار ، حتی یکبار ، مامان این کارها را کرده بود ؛ منهم یاد می گرفتم ! همه اش تقصیر خانواده است ، تقصیر مادرها ...

شاید تعجب کنی چرا این حرفها را برای تو می زنم ! اول انکه حرف ، حرف می اورد . اما بغير از انهم ، دلم میخواهد تو از این مورد پند بگیری تا هیچ وقت مجبور نشوی شاهد شنیدن این حرفها از شوهرت باشی ! دلم میخواهد تو بتوانی حرفهای دلت را به همسرت بزنی . انطوز که «پرویزی» می گفت ؛ زندگی شما واقعا پر از عشق است که خدا را شکر می کنم . خوشحالم از اینکه خواهرم با مرد دلخواهش ازدواج کرده .

96-95

بگذریم که شیرینی اش را نخورده ایم. اما جان «شکوفه» نقل شکر پنیرش را باید هر چه زودتر بدھی! می فهمی که یعنی چه، یعنی شیرینی بچه دار شدن را انشاءالل.....

و اما شرمنده ام که همه ی حرفهایم شیرین نیست. نمی دانم باید چطور اینجای قضیه را بنویسم. آخر من که ادبیاتم خوب نبوده که بتوانم درست بنویسم! تا اینجای نامه را هم قاطی پاطی نوشته ام.....

سه ماه پیش ود که یکروز مامان تلفن زد:

- شکوفه جان، بابات حالش خوب نیست.

- چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟!

- نه مامان، نگران نشو. بابات دو سه روز است حالش خوب نیست. مثل این که سرما خورده. تب و لرز داره. دکتر هم بردمش. گفتند چیزی نیست. امروز صبح به من گفت تلفن بزنم به تو و بگویم بیایی اینجا. ببابات کارت دارد.

- چشم مادر. همین حالا راه می افتم. به پرویزی هم تلفن می زنم بیرون ناهار بخورد.....

حدود ساعت نه بود که رسیدم خانه مان. بابا در رختخواب خوابیده بود و حالش خوب نیود. مثل آنکه بیش از سرماخوردگی و این حرفها بود. سوال را در چهره ام خواند و گفت:

- بیا اینجا دخترم. سرماخوردگی نیست. کبد و کلیه هایم از کار افتاده اند! دکتر می گوید چرم همدانی هم چند سال کار می کند. این کلیه و کبد شما دیگر از کار افتاده اند! علتی هم ندارد جز پیری و استفاده ی زیاد از آن ها. منظورش آمر حب تلخی است که می خورم، می گوید کبد را از کار انداخته.....

نشستم اما غمگین. دستم را گرفت و گفت:

- غصه نخور دختر. قرار نیست که همه بمانند. اگر آدم ها نمیرند که دیگر جایی برای بقیه باقی نمی ماند..... هر آمدنی یک رفتنه دارد... حیف که «دم دیر می فهمد! خیلی دیر!.....

اخلاق بابا عوض شده بود! در عمرم بابا را این قدر مهربان و آرام ندیده بودم! یک جور خاصی بود رفتارش! حرف زدنش خیلی آرام شده بود و پر از محبت! خیلی دوستانه بود رفتارش! برای منی که تا یادم می آمد ابروهای بابا به هم گره خورده بودند؛ این صورت گشاده و لحن مهربانانه تعجب آور بود! اما در عین حال باعث خوشحالی من می شد این طور رفتار بابا. مخصوصا گرمی

دستانش که دستهایم را گرفته بودند به من احساس اطمینان می داد! اما در کنار این احساسات، یک هشدار خاصی را می شنیدم که: بی علت نیست این تغییر! نکند که..... نه، خدا نکند! مسلمًا بابا حالش خوب خواهد شد.....

همانطور که دست های مرا نگه داشته بود مامان را صدا زد. وقتی مامان آمد گفت:

- می خواهم با شکوفه صحبت کنم. (بعد آهی کشید و گفت) ای کاش شکوه هم اینجا بود که با دوئای شان صحبت می کردم! اما حیف قسمت نبود. به هر شکل ما را تنها بگذار. امروز را از دست من راحتی! هر جا که می خواهی تا شب برو. اگر کاری داشتم، شکوفه اینجا هست. دستت درد نکند زن که خیلی به پای ما زحمت کشیدی.....

مامان جواب داد:

- این حرفها چیه می زنی مرد؟! هرکس نداند فکر می کند خدای ناکرده یک مرض لاعلاج داری که از این حرفها.....

بابا حرفش را قطع کرد:

- فرقی هم نمی کند. حالا دیگر برو به امید خدا. دست خدا به همراهت.

وقتی مامان از اطاق خارج شد؛ بابا نیم خیز شد. خودش را بالا کشید و به پشتی تکیه زد و گفت:

101-97

از این لحظه به بعد دلم می خواهد فقط گوش کنی. اگر سوالی هم داشتی؛ بعده بپرس. می ترسم وقت کم باشد و نتوانم همه اش را بگیم! پس زود می رویم سر اصل موضوع. می خواهم زندگیم را برایت تعریف کنم بابا در حالی که به پشتی تکیه داده بود و به نقطه ای در رویه رو نگاه می کرد شروع به گفتن کرد:

- من جوانی شر بودم! یعنی در پوست خود نمی گنجیدم. درست عین بچه ها که جان از قالبشنان، سر است و مدام شیطنت و بازی می کنند. در مکتب، خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودم: عم جزو و خیلی کم، گلستان... بسکه ملا را اذیت کردم؛ بیرونم کرد. ان روزها، مثل حالا نبود. باید از همان بچگی می رفتی سر یک کاری. هر دو تا داداشم رفتند کارخانه. یعنی بعد از مکتب، کارگری را انتخاب کردند. اما من نه! اخر من یکجا نمی توانستم بند شوم! سر هر کاری می رفتم هنوز یک هفته نشده؛ استاد جوابم می کرد. بیشترین جائی که دوام اوردم؛ تخت کشی بود که سه چهار ماه ماندگار شدم. دلم می خواست با همه در بیفتم. دوست می داشتم خودم را نشان بدهم. این بود که هر روز دعوا داشتم. یک زنگیر اردکانی داشتم که همیشه دور مچم پیچیده شده بود و با ان بازی می کردم. اگر کسی را پیدا نمی کردم که به او بند کنم و یک دعوا راه بیندازم؛ حیوانی پیدا می کردم، خری، اسبی و اگر نه سگی، گربه ای، بعد هم می افتادم به جان حیوان زبان بسته.....

حس کردم بابا در درون متاثر شد. شاید یک قطره اشک هم از گوشه چشمانش چکید:

- خدا مرا ببخشد. گناهی نداشتند ان زبان بسته ها..... بالاخره گیوه هایم را ور کشیدم و رفتم اجباری. در احباری هم تا می توانستم با بقیه سربازها در می افتدام. اما از ان طرف تا بخواهی از سرگروهبان کتک خوردم و فحش شنیدم. همانجا بود که فهمیدم؛ خوشم می اید مثل سرگروهبان باشم! یعنی از زورم استفاده کنم و طرف مقابل نتواند نطق بکشد! این بود که رفتم ژاندارمری، استخدام شدم. شدم امنیه! یا بقول جدیدی ها، ژاندارم. مستقیم از پادگان سربازی رفتم به پادگان اموزشی. یکسال بعد گروهبان دوی امنیه شدم. دو تا هشت نشست روی بازوم! دو تا هشتی که به من امکان می داد زور بگویم! هر چه دلم می خواهد! که مادرم مدت‌ها بود عقیده داشت من باید زن بگیرم تا اهل شوم؛ دست و استین را بالا داد و زنم داد." کبری " انتخاب او بود. خدا بی‌امرزدش، زن خوبی بود. تنها عییش این بود که همیشه ابستن بود. ما پشت سر هم بچه دار شدیم. " سهراب "، " سیامک " و " سیاوش ". .... چون مامور دولت بودم؛ هر چند وقت یکبار منتقل می شدم. سرسیر، گرم‌سیر و .... مثل گریه ای که پشت گردن بچه هایش را می گیرد و هر چند روز یکجا می برد؛ من هم زن و بچه را از این شهر به ان شهر می بردم. اول منتقل شدم به " جلدیان "، یک جائی در " اذربایجان "، لب مرز. بعد هم " ستننج " و بعد " لردگان ". این یکی نزدیک ترین جا بود به " اصفهان ". حدود 250 کیلومتر فاصله بود اما چه دویست و پنجاه کیلومتری؟! جاده خاکی و یک گردنه! جاده، دور کوه می پیچید تا برسد به نوک کوه، بعد دور می زد تا برسد پایین کوه! در این جاده و گردنه ها مرگ را جلوی چشم می دیدی تا بررسی به " لردگان "! صبح که راه می افتادی؛ شب می رسیدی! چه روزهای داشتم؟ چه جاهائی زندگی کردم تا انکه بالاخره بعد از سال‌هفل دوری منتقل شدم به " اصفهان ". " سیاوش " یک ساله بود که زنم مرد. سال 1315، " کبری " مرض شد و دکترها هم نفهمیدند اصلاً چه اش هست؟! من موندم و سه تا بچه شیر افسیره پنج ساله و سه ساله و یکسال و نیمه! پشت سر هم به دنیا امده بودند و تخس هم که بودند. یعنی به خودم رفته بودند و درست همین وقت‌ها بود که من شروع کرده بودم به عیاشی. از سریست که برمی گشتم؛ با یکی دوتا از همقطارها که زن نداشتند؛ می رفتم یک گوشه ای. حالا یا خانه ی انها، یا در یکی از بیشه ها یا کافه، مثلاً کافه " ابشار "، بعد از انکه انقدر می خوردیم که دیگر سریا نبودیم؛ می نشتم سر منقل! و بعد که چشمانش تا اندازه ای باز می شد؛ ورق و قاپ می امد به میان! این قسمت اخر، یعنی قمار، بیش از بقیه، شیفته ام کرده بود و کار به جائی رسید که دلم خواست شبانه روز قمار کنم! حتی در ژاندارمری، سر پست که نمی شد قمار کرد؛ شرط بندی می کردم. مثلاً اگر هیچ وسیله ای نبود؛ با یکی شرط می بستم که ان گنجشک که حالا می نشیند روی زمین نر است یا ماده؟!

و دیگر به مشروب و منقل وابسته شده بودم! با این وضع بچه ها هم و بال گردنم بودند. این شد که ان ها را بردم به یتیم خانه، البته با کلی بند و بست و دهن چند تا شیرین کردن! هر طور بود موفق شدم. بعد هم از " اصفهان " زدم به چاک، خودم را منتقل کردم به " کرمان "، در ان زمان نسبت به بچه ها هیچ احساسی نداشتیم! خوشحال بودم که از شرشان راحت شده ام! انها مزاحم بودند!!.....

عزیر کلاسور را کنار گذاشت. رو کرد به " شهریار " و گفت:

-من همیشه تعجب می کردم که چرا برادرها یم هر سه نفرشان با یک ساز اشنا هستند! دادا "سهراب" ویلن می زد. دادا "سیامک" قره نی و دادا "سیاوش" هم ترمپت و ساکسیفون....با خود می گفت:

- بابا که اهل موسیقی نیست؛ اصلا در خانواده و فامیل ما هیچ کسی اهل موسیقی و این حرفا نیست؛ پس چرا برادرانم هر سه نوازنده اند؟! نگو که انها در یتیم خانه، نواختن ساز را یاد گرفته اند! چون ازروزها در یتیم خانه سعی می شد علاوه بر کاردستی به بچه ها موسیقی هم اموخته شود. چرا که داشتن یک هنر را برای بچه ها لازم می دانستند اخر بعد از بزرگ شدن، انها می توانستند از این هنری که در کودکی یاد گرفته اند؛ برای تامین زندگی استفاده کنند. وقتی به اینجا نامه "شکوفه" رسیدم؛ جواب این سوالمر را که از همان جوانی در ذهنم جوانه زده بود؛ پیدا کردم: پس انها در یتیم خانه بودند و انجا موسیقی یاد گرفته اند!!!

در اینجا عزیز اهی کشید و شروع کرد به خواندن بقیه نامه:

- از آن به بعد من بودم و تن خودم، نه کاری به کار فامیل داشتم؛ نه سراغی از خانواده می گرفتم. انها هم از گم گور شدن من خوشحال بودند. چون بعد از فوت زنم و شروع عیاشی ها، به هر شکل سعی می کردند مرا نصیحت کنند. وقتی نصیحت را بی فایده دیدند مخصوصا با ان کارم یعنی سپردن بچه ها به یتیم خانه قید مرا زدند! یعنی به قول خودشان دیگر نه من نه انها!!!

- هیچ ارتباطی با هیچ کس نداشتم! هر جا خوشم بود سرم را زمین می گذاشت. مخصوصا سعی میکردم به پاسگاه هایی منتقل شوم که دور باشند و امکان مراقبت کمتر باشد! هر چند به هر پاسگاهی می رفتم؛ بعد از مدتی، فرمانده پاسگاه دکم می کرد! اما من مواطن بودم اخراج نشوم، پرونده ام خراب بود اما اخراجم نکردند! اخر ان زمان به ادمهای پستی مثل من احتیاج داشتند! فقط درجه ام مراتب عقب می افتد! یعنی درجه بالاتر نمی گرفتم. همه کار می کردم برای قمار و منقل! دیگر پای ثابت دکه های اینچنانی شده بودم! چون در خنه ی اجاره ای ام به تنها ی خوشم نبود، بیشتر به دکه ها می رفتم. از زمان هم "کرمان" مخ مواد مخدور بود! مثل خاک ریخته بود انجا، فراوان فراوان. از همان زمان به این بد مصب معتاد شدم! اما بلاع قمار، بدتر بود. بیشتر سه قاپ بازی می کردم، تازه در همان قمار هم مرده تقلب بودم! کاری که باعث شد چند باری برای ان، از همبازیها کنک بخورم! سالها می گذشتند. زندگیم مثل حیوان می گذشت. البته ان زمان متوجه نبودم. این را بعدا فهمیدم. ده سال بود که بدون هیچ فکری زندگیمی کردم. کارم گذران امروز بود؛ بی فکر به فرد! عیاشی و الواطی! تا انکه در سال 1325 به پاسگاه "ماهان" منتقل شدم. انجا هم مثل بقیه جاها! در "ماهان" یک قهوه خانه ای بود روی روی ارامگاه "شاه نعمت الله ولی". این قهوه خانه که لب خیابان بود یک حیاط پشتی هم داشت که صاحب قهوه، عصرها یک فرش می انداخت انجا و اب می پاشید و منقل می گذاشت برای بعضی مشتریها! کار من هم شده بود هر روز و عصر رفتن به انجا. در انجا حداقل تنها نبودم؛ یکی دو تا هم منقلی برایم پیدا می شد. خوب یادم است تابستان بود. هواي "ماهان" در تابستان واقعا مطبوع بود. برعکس انکه همه فکر می کردند "کرمان" گرم است؛ در تابستان، "ماهان" مثل بیلاق بود! یک روز عصر تابستان که در همان حیاط پشت قهوه، پشت منقل نشسته بودم؛ قهوه چی یک تازه وارد را به انجا اورد. به او تعارف کرد که بنشینند. بعد هم چشمکی به من زد و گفت:

- سر کار ، ایشان غریب هستند. دلشان می خواست چند دقیقه در این اتاق پشتی بنشینند.  
بهشان بد نگذرد.....

- و رفت. بعد از رفتن قمهوه چی، سرم را هم بلند نکردم تا به او نگاه کنم. نیم ساعتی گذشت. من مشغول کارم بودم، نه او حرفی زد و نه من! تا انکه بالاخره کنار رفتم و تکیه دادم و در همین لحظه، نگاهی به او کردم و گفتم:

نویت شماست بفرمائید.

اما او بر خلاف تصور من گفت:

- دست شما درد نکند. ممنون!

با تعجب گفتم:

- پس برای چه به اینجا امدید؟

- برای شما!!

این حرفش بیشتر متعجبم کرد. اخر یعنی چه؟! خوب به او نگاه کردم. مردی بود چهل، پنج ساله. صورتش نشان می داد که اهل این حرفها نیست! سبیل کلفتی داشت که تا روی لبهایش را پوشانده بود. موها یش هم تقریبا بلند بود. یک نوری داشت صورتش! یعنی راستش را بخواهی به دل می چسبید؛ مخصوصا نگاهش، که انگار فرو می رفت در ادم! نمی دانم چرا! با انکه ازمان با هج کس خوب نبودم و ادمها را فقط دنباله روی منافع خودشان می دانستم و به حساب من هیچکس باطننا خوب نبود؛

نمی دانم چرا از او خوشم امد مهرش به دلم افتاد جور خاصی نشسته بود که انگار خیلی فروتن است شانه هایش افتاده بود حتی طریقه ی نشستنش هم ارام بود و در عین ارامی با وقار!

نمی دانم چقدر طول کشید که به حرف ادم و پرسیدم:

- یعنی چی برای من؟

البته این سوال را با لحن ارامی پرسیدم نه مثل قبل ستیزه جو ! جواب داد:

- اگر بلند شوید و با من بیایید به ان طرف خیابان یک صحنه است که هوا یش خیلی خوب است مخصوصا که حالا هم اب پاشیده شده باعچه هایش پر از گل است اگر موافق باشید تا انجا کمی با هم قدم بزنیم انوقت به شما می گوییم چرا؟

دلم می خواست یک کلفت و گنده ای بارش کنم می خواستم کنفش کنم! می خواستم بگویم مردی که ناحسابی امدی اینجا اینهمه وقت به من زل زدی بعد می گویی بلند شو برویم نمی دانم کجا؟.....

اما نتوانستم یعنی نگاهش نگذاشت اگر نیرویی به من اجازه نمی داد ! همان نیرو کاری کرد که من مطیعانه بلندش شدم کلاهم را تکاندم و سرم گذاشتم لب حوض رفتم صورتم را شستم و به دنبالش به راه افتادم .

مطیع و سر برآه ! درست مثل یک بپه! از قهوه خانه بیرون امدیم عرض خیابان را طی کردیم وارد ارامگاه شاه نعمت الله ولی شدیم، من می دانستم انجا ارامگاه شاه نعمت الله ولی است یعنی تا ان زمان وارد انجا نشده بودم! امرا چه به انجا؟ با کمال تعجب از ان فضای خالی که بعدا فهمیدم اواین صحن است گذشتیم و وارد صحن بعدی شدیم انجا صحن دوم بود واقعا هم همین طوری بود که ان غریبه توصیف کرده بود ! سبز و خنک! با غچه های پر از گل های رنگارنگ! درختان قطره و سبز رنگ بودند همه جا را اب پاشیده بودند و بوی خوشی از اجرهای اب پاشیده در فضا حیاط پیچیده بود ! غیر از یکی دو نفر که در حال قدم زدن بودند. هیچکس دیگر در انجا نبود یک فضای معنوی خاصی که حتی برای من- در همان حالی که داشتم- دلپذیر بود. برویمان سر در بلندی بود بیدا بود که انجا ارامگاه شاه نعمت الله ولی است محو فضا شده بودم که سدای ان غریبه به گوشم رسید :

- با اینکه مدتی است در اینجا ساکنید مطمئنم هنوز به اینجا نیامده اید؟ اینجا سه صحن دارد یعنی بعد از حرم یک صحن دیگر است هر کدام از این صحن ها در زمان یک سلسله ساخته شده استاین صحن قاجاریه است جای قشنگی است به دل می چسبد؟ و بعد بودن اینکه منتظر هیچ پاسخی از جانب من باشد به من اشاره کرد که دنبالش بروم حوض بزرگی درست در وسط صحن بود که روی تمام دیواره ان با گجل های شمعدانی قرمز چیده شده بودند اطراف ان حوض هم با غچه ای بود در خیابان بین با غچه و حوض نشست من هم که دنبال او می رفتم بی اراده در کنارش نشستم هیچ حرفی نزد فقط به ارامگاه نگاه می کرد من هم به او نگاه می کردم هیچ فکری از مغز نمی گذشت تا اینکه مستقیم در چشمان من نگاه کرد و گفت:

-بعضی جاها روی ادم تاثیر خاصی دارد مثل همین جا! من ده روز است که این جا هستم و تا یک ماه دیگر هم می مانم چون نیت کردم چهل روز اینجا باشم ! یکی از همین اتفاق های صحن هم گرفته ام در این چند روز گذشته عصر ها برای خوردن چای به قهوه خانه می امدم و شما را می دیدم که به ان حیاط پشتی می روید در شما چیزی دیدم که حیفم امده شما نگویم و ان این است که وجود شما سیاهی مطلق است ! تا مرگتان هم چیزی باقی نمانده مگر انکه که عوض شوید! می خواستم همین را به شما بگویم خود دانید.....

با شنیدن جمله‌ی اخیرش بدنم لرزید ! طوری از مرگ من حرف می زد

108-104

می زد که گوئی از یک چیز ساده و معمولی حرف می زند. آن قدر با اطمینان، مثل آنکه بگوید حالا روز است! تکان خورده بودم اما نمی توانستم تسليم شوم. با آن که بدون دلیل به حرف های این غریبه ایمان داشتم اما عادت همیشگی ام به ستیزه جوئی و اطمینان نداشتن به دیگران، باعث شد که بدون هیچ فکری با ریشخند بگویم:

- که اینطور؟ پس بندۀ مردنی ام؟!..... نه بابا.....

و بعد با لحنی مثل خودش ادامه دادم:

- من هم به شما می گویم که حضرت عالی تا یک ساعت دیگر می میرید؛ مگر آنکه...

حرفم را قطع کرد اما با لحنی نه مثل قبل! صدایش طنین دیگری پیدا کرد! مثل میخ در سرم فرو می رفت یا مثل پتک در سرم کوبیده می شد. گفت:

- بله، تو می توانی این را به من بگوئی و مطمئن باش که اگر به این حرف تو ایمان داشته باشم؛ بدون لحظه ای درنگ با خوشحالی به طرف محبوبم خواهم رفت! چا که تمام نقاط سیاه زندگی گذشته ام را پاک کرده ام.

زندگی من بسیار سیاه تر از تو بود. برای آن که مطمئن تر شوی؛ خیلی خلاصه می گویم. می خواهم باور کنی که می شود عوض شد! سیاهی ها را پاک کرد! من چویان بودم و روزها در بیابان. در زمستان مجبور بودم شب ها هم در یک اشکفت کنار گوسفندانم بخوابم. یک شب که نوبت استراحتم نبود؛ به طور اتفاقی چوپان همکارم به اشکفت آمد و گفت اگر بخواهی می توانی امشب را استراحت کنی. امشب را تو برو پیش زنت. راه افتادم اما می دانی وقتی به خانه رسیدم؛ چه دیدم؟ هدا ما را ببخشد! مردی را دیدم که در کنار همسرم در بستر من خوابیده بود و..... دیگر چیزی نفهمیدم! دنیا در برابر چشمانم سیاه شد! با همان چماق شش پری که دستم بود هر دو را کشتم و از خانه بیرون زدم. شبانه راه افتادم. بلد بیابان بودم. تا صبح پیاده می رفتم. دیگر از منطقه مان خارج شده بودم. صدھا فرسخ دور شدم. حال خودم را نمی فهمیدم. یک روز فعلگی می کردم و ده روز می خوردم. خانه ام بیابان بود و غار و اشکفت! فقط برای کار به دهات می رفتم. اوائل به خاطر ترس از مامور دولت، از سایه ام هم می ترسیدم اما مدتی که گذشت؛ دیگر خودم بلای جان خودم شده بدم. زندگی ام سیاه شده بود. حالم را نمی فهمیدم. مثل دیوانه ها شده بودم. گاه می شد که یک شبانه روز در بیابان فقط راه می رفتم! دیگر کارم داشت به جنون می کشید. از طرفی خیانت زنم فکرم را راحت نمی گذاشت؛ از طرفی کشتن آن ها و جدانم را آزار می داد. گاه می خواستم خودم را از کوه پرت کنم. گاه می خواستم حمله کنم به یک جماعتی و بکشم تا می توانم و بعد هم کشته شوم لابد. در این حال رسیدم به یک جائی مثل همین جا. آن جا هم مقبره یکی از اولیاء الله بود. و آنجا با کسی روی رو شدم که نجاتم داد. درست مثل حالای من و تو. بی مقدمه، یقه ام را گرفت و گفت زندگی ام را سیاه می بیند و مرگم را نزدیک. من هم مثل تو باور نکردم . او همه زندگی ام را برای خودم گفت. وقتی تسليم شدم؛ نجاتم داد. می دانی با چه؟ با توبه؟ بله توبه گفت که خدا همه چز را می بخشد! به شرطی که از نو شروع کنی و من توبه کردم و از نو متولد شدم! از نو شروع کردم و سال هاست که احساس می کنم آدم شده ام. آدمی که عاشق هم شده! من عاشقم! عاشق محبوبم! عاشق خدایم! خیر رفتن به سوی او برايم زیباترین خبر است اما می دانم که تو نمی توانی چنین خبری به من بدھی. چرا که زمانی می توانی از آینده خبر داشته باشی که بتوانی از گذشته هم خبر بدخی. بگو ببینم من کیم؟ کجا بوده ام؟ کارم چیست؟ گذشته ام چگونه بوده است هان؟!

این کلمات آخر را بلند و یک جوری گفت که ترسیدم! راستیش لرزی در تنم افتاد. مثل بچه ای بودم که پدرش با او در حال دعوا کردن است. خودم را کوچک می دیدم. هیچ جوابی نداشتم. فقط به او نگاه می کردم و او ادامه داد:

- می دانم که نمی دانی! نباید هم بدانی. حالا خوب گوش کن: من، منی که به تو آن هشدار را دادم؛ خوب می دانم تو چه کی هستی! ناراحت نشو؛ می دانم چقدر سعی کرده ای رذل و پست باشی! آبروی هر چه پدر بود؛ بردى! چه گناهی داشتند آن بچه های معصوم که بی مادر شده بودند، بی پدرشان هم کردی؟! جواب خدا را چه می دهی؟ برای آن که بیشتر عیاشی کنی هر سه تایشان را انداختی گوشه بتیم خانه! فکی می کنی آنجا مهمانسرا است؟ تو چه می دانی چه شب های آنها در یک گوشه گریه کرده اند و زار زده اند؟ خدا به دادت برسد! کم دیده ام آدمی مثل تو! سراسر زندگیت تباھی و سیاھی! مگر می شود آدم اینقدر رذل و پست باشد؟ برای یک لحظه بیشتر پای منقل ماندن و یک دست بیشتر قمار کردن، چه حق ها را که ناحق نکردی؟ کم رشوه گرفتی؟ آن هم از مشمول هایی که آه در بساط نداشتند؟! دلت می خواهد چند تا پدر و مادر، تنها بزشان و یا تنها قالی شان را فروخته باشند تا به خاطر پسرشان که مشمول بوده به جنابعالی رشوه بدھند؟ بیچاره ها نمی دانستند که تو هیچ کاره ای! اما تو توانستی آنها را دوشیدی! خدا بهدادت برسد! تو خجالت نمی کشی که بگوئی آدمی؟!

دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا فرو ببرد! اول مات شده بودم! از تعجب مب خواستم شاخ دریارم که آخر او از کجا اینها را می داند؟ اول شک کردم، شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد؟ این اطلاعات را او از کجا به دست آورده؟ اما وسط های حرف هایش، حالی به من دست داد که فهمیدم هیچ کلکی در کار نیست! او راست می گفت. از کجا می دانست را نمی فهمیدم، اما می فهمیدم که امی داند بی هیچ نیرنگی! از آن لحظه به بعد بود که احساس ستیزه جوئی در من خاموش شد و احساس خجالت جای آن را گرفت. با هر کلمه اش انگار یک گوشه مغزم روشن می شد. دلم که مثل سنگ بود؛ انگار با حرف هایش داشت نرم می شد و هر لحظه که می گذشت بیشتر احساس گناه می کردم!! چه جوری اش را نمی دانستم. تنها می دانستم که چقدر گناهکارم.....

- تو می دانی چقدر تن "کبری" را در قبر لرزانده ای؟! هر چه بچه هایش گریه کرده اند؛ بتیمچه هایش نالیده اند؛ نفرینت کرده! چقدر نفرینت کرد آن سرباز مشمولی که در ده "قلعه بالا" در خانه خودش! دست و پایش را با زنجیر به دار قالی بستی برای آن که فرار نکند و تو با خیال راحت پای منقل بشینی؟! می خندهیدی به او، می خواست توالت برود، در خانه خودش، پدر و مادرش به تو خدمت می کردند و التماس می کردند اجازه بدھی اجازه بدھی او به دستشویی برود و تو نمی گذاشتی! پدر سوختگی ات گل کرده بود! تفریح می کردی از زجر آن جوان! از خجالت کشیدنیش! تا آنکه خودش را خراب کرد در شلوارش! وای به خدا قسم که وقتی دارم به تو می گویم؛ آنقدر دیوانه می شوم از کارهایت، که دلم می خواهد با این دست های خودم خفه ات کنم..... اما..... نه تو باید به خودت بیائی لامصب..... آخر یک آدمیتی..... یک چیزی..... تو که حیوان نیستی..... می خواهی به کجا برسی؟!.....

نفهمیدم چه شد؟! یک وقت متوجه شدم که دارم گریه می کنم..... نه اینطوری، نه، اشک مثل سیل می بارید! انگار خدا به من رحم کرده بود! دل سنگم نرم تر شده بود! برای اولین بار در زندگیم، از کارهایم خجالت می کشیدم و احساس گناه داشت همه وجودم را می سوزاند! تب کرده بودم. داشتم می سوختم و گریه می کردم! دهانم به هیچ حرفی باز نمی شد. یعنی اصلا جای حرف نبود.... صدایش را شنیدم که به آرامی، مثل یک نسیم گفت:

- در هر صورت وظیفه من تا همین جا که به تو بگویم؛ دیگر بس است! تمام وجودت را سیاهی گرفته! اگر کاری نکنی، بزودی می میری و با این سیاهی..... چطور پیش خدای خودت حاضر می شوی؟!.....

بگذریم..... راه توبه باز است! برو توبه کن..... جبران کن..... خدا رحیم است، خدا مهریان است..... می بخشد..... برو توبه کن و جبران کن اعمالت را.....

دیگر صدایش را نمی شنیدم، چرا که صدای گریه خودم بلندتر شده بود. بلند شدم و به طرف آرامگاه دویدم. کفش هایم را کندم و در یک گوشه، به گریه نشستم! آنجا خلوت و امن بود. آنقدر گریه کردم و نالیدم که متوجه گذشت زمان نبودم! اعمالم ره به خاطر می آوردم و از خدا می خواستم که مرا ببخشد. در همان حال گریه، خوابم برد. نمی دانم چه ساعتی از شب بود ولی مثل آنکه خواب دیدم یک صدائی، از یک نوری، در یک جائی که مثل اینجاها نبود گفت:

- "محمد" بخشیده شده اما باید جبران کند....

از خواب بیدار شدم. دمده های صبح بود. وضو گرفتم و برای اولین بار در زندگی به یک نماز واقعی ایستادم. بعد از نماز هم دوباره از خدای خودم خواستم که کمک کند آدم بشوم! توبه کردم و از آن جا بیرون آمدم.

در دسر ندهمت دخترم تمام آن کارها را رها کردم. فقط این منقل و لم نمی کرد. یعنی بدنم بدجوری عادت کرده بود. برای آن که نمی خواستم دیگر پای منقل بشینم و از مشروب خوری و قمار بازی توبه کرده بودم؛ فقط برای بدنم روزی یک حب خوردم. کاری که تا حالا همی کنم. دیگر پای منقل ننشستم. فردای همان روز، تقاضای انتقالی کردم و مدتی بعد به "اصفهان" منتقل شدم. همه رفتارم را عوض کردم.

اما یک چیز عجیبی در این میانه بود و آن، وجود مرد غریبه بود. کسی که زندگیم را عوض کرد. فردای آن روز سراغ او رفتم اما او در هیچ یک ار اتاق های صحن نبود. رفتم نزد متولی آنجا و سراغ او را گرفتم. گفت:

- همین امروز صبح از اینجا رفت! اما سپرده اتگر کسی به اسم "محمد" سراغ من آمد؛ به او بگو فلانی پیغام داد که من کاره ای نبودم! خدا می خواست وسیله شوم. اما حالا دیگر مجبورم بروم، باقی را خود دانی.....

صفحه 109 - 116

مات و متحیر بر جای ماندم! او که بود؟! چرا رفت؟! از کجا این چیزها را می دانست؟! سوالهایی که هنوز جوابشان را پیدا نکردم! فقط می فهمیدم که او یکی از مردان خدا بوده است. دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

روزهای اول در « اصفهان » به تعمیر کردن خانه که سالها خالی مانده بود و راست و ریس کردن کارها گذشت. خانه ام در محله‌ی « نارون »، نزدیک خانه‌ی داداش « عباس » بود. مدت‌ها طول کشید تا توانستم به برادران و فامیلیم ثابت کنم که عوض شده‌ام! خیلی سخت بود. سعی می‌کردم هیچ کار بدی انجام ندهم. اول سراغ پسرها رفتم، برادرهایت، آنها در یتیم خانه هم درس می‌خوانندند، هم کار می‌کردند. از من هم بدشان می‌آمد. تصمیم گرفتم از نو یک زندگی تشکیل بدهم، اینطرف و آنطرف گشتم تا بالاخره با « عصمت » ازدواج کردم. « عصمت » بیوه بود و احاق کور! اما خدا برایش خوش بخواهد. زن خوبی بود برای من در تمام این سالها. چند ماه بعد از ازدواجم، رفتم سراغ برادرهایت. آنها قبول کردند که با ما زندگی کنند. آنها جوان بودند. قلبشان پاک بود. مرا بخشنیدند و به خانه بر گشتنند. زندگیم داشت رو به خوبی می‌رفت اما هنوز کارهایم جبران نشده بود. از خدا می‌خواستم که راهی جلوی پای من بگذارد که بتوانم اعمال بدم را جبران کنم یکسال از زیرو رو شدن من می‌گذشت و زندگیم روبه راه شده بود. آن زمان من سعی می‌کردم صبحها، نان تازه و حلیم و عدس یا کله پاچه و یا آش سبزی - بسته به فصلش- سر سفره‌ی صبحانه باشد و چون باید به ژاندارمری می‌رفتم؛ هنوز سپیده نزده، راهی نانوایی می‌شدم. یکروز صبح که به طرف نانوایی می‌رفتم؛ هوا هم هنوز روش روش نشده بود؛ صدای گریه‌ای شنیدم! دنبال صدا گشتم. صدا از طرف زیاله دانی شهر داری می‌آمد - اخر آن زمان در کنار خیابان، یک زیاله دانی آهنی که مکعبی بود حدود یک و نیم متر در یک و نیم متر، می‌گذاشتند برای ریختن زیاله‌ها - در کنار زیاله دانی، یک سگ مشغول خوردن چیزی بود! صدا هم از همان جا می‌آمد! صدای یک بچه شیر خواره بود انگار! قدمها را تند کردم به آن طرف و نزدیک بود از تعجب خشکم بزند: خدایا من چه می‌دیدم؟! سگ در حال خوردن دست بچه‌ی شیر خواره بود!! با فریاد من، از جایش تکان نخورد! کفشم را در حال دویدن کندم و بطریش پرتاپ کردم. فرار کرد. جلوتر رفتم: خدای من، خدای من، انگشت کوچک بچه‌ی شیر خواره را خورده بود!!!!

بچه را برداشتم، او را سر راه گذاشته بودند. هیچکس هم در آن اطراف نبود. از جای انگشت، خون می‌آمد و بچه گریه می‌کرد! به سرعت خودم را به خانه رساندم. انگشت کوچک دست چیش تماماً خورده شده بود! با بینبه و مرکورکرم خون را بند آوردیم و بردیمش مرضخانه هزار تختخوابی دستش را بچیه زنداد! خدا راهی برای جبران به من نشان داده بود! به جبران فرستادن پس‌رانم به یتیم خانه، تصمیم گرفتم او را ضبط کنم و بزرگش کنم.. حالا دیگر می‌دانی او کیست. او « شکوه » خواهر بزرگتر توست!!! شناسنامه اش را به نام خودمان گرفتم. فقط برادرهایم خبر داشتند و قرار بود هیچ وقت، هیچکس، این موضوع را به زبان نیاورد؛ که آوردندا! که آوردیم! یک لحظه عصبانیت و..... خدا همه مان را ببخشد. نمیدانی چه قدم خوبی داشت این بچه!.....

« شکوه » جان صحبت بابا به اینجا که رسید؛ یک ترسی مرا فرا گرفت. نمیدانم چرا؟ اما حالی به من دست داد که نگو! انگار یکی به من می‌گفت که:

- نکند تو هم.....

بابا با وجود خستگی حرفش را ادامه داد:

- « شکوفه » جان می‌ترسم حرفم تمام نشده؛ کارم تمام شود. پس بگذار زودتر بگویم.....

- این حرفها چیست بابا... خدا نکند.

- خدا نکند، تعارف روزگار است دخترم..... هر زندگی ای آخری دارد. اما زندگی من ..... به آنجا رسیدم که « شکوه » را ضبط کردیم و بزرگش کردیم، خانواده جمع و جور شده بود. « سهراب » که دیپلمش را گرفته بود؛ استخدام شد. کارش در تونل « کوهرنگ » بود. تازه داشتند تونل می زدند. اما « سیامک » درسیش را تمام نکرد و رفت سریازی. « شکوه » پنج ساله بود و دختر شیرینی بود. همان روزها رفتم خواستگاری « فهیمه »، دختر عم « احمد »، برای دادا « سهراب ». می دانستم او را دوست دارد. اما عمویت مخالفت کرد! گفت:

- « فهیمه » بچه است!!

و راستی هم که کوچک بود. گذاشتمن به امید خدا! آخر « فهیمه » خیلی کوچک بود و من فقط می خواستم یک سنگی بگذارم روی بافه، آنهم به اصرار دادا « سهراب » ت..... و خدا دوباره کمک کرد. یکروز صبح زود - دوباره مثل همان روزی که « شکوه » را پیدا کردیم - « عصمت » که رفته بود نان بخرد؛ نفس زنان برگشت خانه و گفت:

- « محمود »..... « محمود » .... یک بچه شیر خواره را گذاشته اند روی سکوی مسجد.....  
اگر بدانی چطور گریه می کرد؟! دلم کباب شد.....

مهلتیش ندادم که ادامه بدهد. لباس پوشیدم و با هم رفتیم دم مسجد. هیچکس در آن اطراف نبود. خوب نگاه کردم. میدانستم بعضی ها که بچه هایشان را سر راه می گذارند؛ یک گوشه ای کمین می کنند تا مطمئن شوند یک بنده خدائی او را از سر راه بر می دارد! حتی شنیده بودم آن بنده خدا را دنبال می کنند تا بدانند بچه شان در خانه ی چه کسی بزرگ می شود.....

هر چه اطراف را نگاه کردم؛ کسی نبود. آن بچه تو بودی!!..... ترا برداشتمن و به خانه آمدم .....  
برای تو هم به نام خودم شناسنامه گرفتم.....

« شکوه » جان، تنها در آن لحظه بود که ترا فهمیدم! فهمیدم چه کشیده ای وقتی فهمیدی سر راهی هستی! من هم سر راهی بودم..... درست مثل تو! به زمین چسبیده بودم، نمیدانستم چه بگویم! فقط به بابا نگاه می کردم..... راستی چکار باید می کردم؟ گریه می کردم؟..... داد می زدم؟

بابا بی توجه به من حرفش را ادامه می داد..... او گناهی نداشت که من سر راهی بودم.....  
تازه او انسانیت هم به خرج داده بود. مرا از سر راه برداشتمن بود..... شوهرم داده بود..... خدایا!!!.....

بابا پی حرفش را گرفت:

\_ بله دخترم... خدا دوباره به من فرصت جبران داد! با خودم می گفتمن که بزرگ کردن این دو دختر شاید بتواند جبران اشتباهات گذشته ام را بکند! جبران سپردن پسرهایم به یتیم خانه را.....  
بالاخره تو را هم بزرگ کردم... دادا(( سیامک)) ت بعد از سریازی رفت و شد رانده! تا مدتی نمی گفت کجا؟ می گفت یک اداره! اما بعد فهمیدیم که درساواک استخدام شده! بعد هم زن گرفت.  
غريبه بود زنش، از فاميل نبود. آنزمان تو دو ساله بودی. خودم برایش عروسی گرفتم، دادا ((

سیاوش)) ت همان سال رفت((آمریکا)) برای درس خواندن..... یادم است سال 1333 بود پنج، شیش سال بعدش من بازنشسته شدم. تو هفت، هشت ساله بودی آنوقت.... بعد از آن را هم که تو خودت خوب می دانی. یادت است! از آن به بعد دیگر اتفاق مهمی در زندگیم نیفتاد، تا آنکه آنروز((شکوه))..... باور کن اصلاً دلم نمی خواست((شکوه)) بفهمد..... نمی دانم چرا آنروز آنقدر عصبانی شدم..... به رگ غیرتم برخورد..... در صورتیکه بعد وقتی آرام شدم؛ دیدم دخترم را بیشتر از پسر برادرم دوست می دارم!.....((شکوه))... درست است که تو و ((شکوه)),

دختران ما نبوده اید؛ اما خدا شاهد است هم من و هم((عصمت)) مثل بچه های خودمان دوستان داشته ایم.... یعنی مگر می شود دوست نداشت..... از وقتی((شکوه)) رفته؛ هر روز امیدوارم برگردد..... من اشتباه کردم آن روز. یعنی عموم((عباس)) ات مقصر بود و ننه خانم، آن عفریته! آن فلان فلان شده با آن حرفهایش دخترم را ویلان کرد..... مثل((مادرولادزره)) افتاد به جان دختر معصوم..... گور پدر ازدواج..... یکی نبود به من بگوید آخر تو دیگر چرا؟..... می خواستم همه ی اینها را بدانی! همه ی زندگیم را..... و اگر روزی((شکوه)) را دیدی؛ برای او هم بگو..... چون می دانم که عمر من به آخر رسیده و من دیگر او را نخواهم دید! دیدار به قیامت می افتد..... بدانید که من دوستان داشته ام.....

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمان بابا به روی گونه اش چکید. دلم سوخت برای پیرمرد.....  
برای پدرم.....

آرزویش دیدن تو بود((شکوه)) جان! پدرمان.....

آن روز وقتی حرفهای بابا تمام شد؛ من مثل یک عروسک کوکی از کنار رختخوابش بلند شدم، وارد هال که شدم؛ مامان را دیدم که در آشپزخانه، خودش را مشغول کرده بود. چشمش که به من افتاد اشکش پاشید! همیدیگر را بغل کردیم مامان خیلی دلش پریود از دست روزگار، از دست تو..... در حالی که سعی می کرد آرام شود؛ با حق هق گفت:

..... بالاخره فهمیدی؟.....

با سر اشاره کردم که، بله. مامان گفت:

..... خدا شاهد است، از همان لحظه ای که چشمم به شماها افتاد؛ هم ((شکوه)) و هم تو... مهرتان به دلم افتاد. میدانی که من بچه ام نمی شد؛ بنابراین چی بهتر از این؟! خدا از آسمان دو تا بچه ی ماه انداخت تو دلم! اول((شکوه)) بعد هم تو..... خدا با دادن شما به من، آرزویم را برآورده کرد! اگر بچه ی خودم هم بودید، بیشتر از این به شما نمی رسیدم! هر چه در توانم بود برایتان کردم، برای من، شما هیچ فرقی با بچه ی واقعی ام نداشتید. من فقط نزائیدمتان! غیر از این هر کاری که یک مادر برای بچه اش می کند؛ برای شما کردم. آرزو هم داشتم که هیچ وقت نفهمید بچه ی واقعی ما نیستید! حداقل تا وقتی من زنده هستم؛ نفهمید. اما نشد. روزگار نگذاشت. یعنی آن پتیاره((ننه خانوم)) که الهی خدا به زمین گرمش بزند؛ نگذاشت! دخترم را خون به دل و آواره کرد و خودم را.....

سعی کردم مامان را دلداری بدهم. اشکهایش را پاک کردم اما نمی شد. مامان برای اولین بار داشت حرفهای دلش را می ریخت روی دایره! از وقتی تو رفته بودی گاه و بیگاه می دیدم که

گریه کرده اما پنهان می کرد. این دفعه می خواست همانطور که بابا عمل کرده بود؛ او هم تمام حرفهایش را بزند! چاره ای نبود دلش میخواست و باید می گفت، که گفت:

— تو هنوز مادر نشده ای. نمیدانی بزرگ کردن بچه یعنی چه تازه، با سه تا ناپسری لندھور که هر کدامشان چند تا مادر می خواستند چند تا مادر می خواستند برای ضبط و ریطشان! باید کارهای آن سه تا را می کردم؛ شما را هم بزرگ می کردم. البته آنها بزرگ بودند و دیر با زود می رفتند. تازه، دلم هم برایشان می سوخت. چون از بچه گی مزه ی مادر را نچشیده بودند! دلم میخواست برایشان مادری کنم. در همان حال، بچه ی شیرخواره هم داشتم. ((شکوه)) را می گویم. بعد هم تو..... شما نمی دانید چقدر دوستیان دارم! آخر آدم برای هر چه زحمت کشیده دوستیش دارد..... تو نمی دانی وقتی ((شکوه)) رفت چه داغی به دلم گذاشت از همان روز به بعد هر کس در می زند می گویم: ((شکوه)) است! هنوز منتظرم! من نمی دانم او چطور دلش آمد ما را تنها بگذارد؟ بر فرض که فهمید ما پدر و مادرش نیستیم؛ ما بزرگش که کرده بودیم؟! حالا پدرت هیچی با اون حرفها، اما من، منی که به پایش زحمت کشیده بودم؛ آیا لایق یک خبر نبودم! حقش نبود، نه، حقش نبود که برود و پشت سرش را هم نگاه نکند! تو نمی دانی بات، همین پیرمرد، چه شبها که با گریه خوابیده! دخترش را می خواهد! همه اش می گوید:

— می ترسم بمیرم و ((شکوه)) را نبینم!

بابایت اشتباه کرد اما ((شکوه)) بدتر عمل کرد! چطور دلش آمد؟!..... حالا که حرف به اینجا رسید؛ باید یک چیزی را به تو بگویم که مثل خوره مرا خوردः: دختر بزرگ کن و آنوقت بین راجع به تو چه می گویند؟! یک روز تو و ((شکوه)) در اطااقتان حرف می زدید. ظهر بود موقع خواب من، من از خواب بیدار شدم و همانطور خواب آلود، به طرف آشپزخانه رفتم. می خواستم آب بخورم که صدای شماها را شنیدم؛ داشتید راجع به ما، من و بابایت حرف می زدید. ((شکوه)) می گفت:

— مامان که عشقش فقط خواب است خواب و خواب! واقعاً تبل است مامان.....

و تو با خنده تایید می کردی که:

— خب، کاری ندارد که بکند.....

آتش گرفتم! گذاشتمن روی دلم و به رویتان نیاوردم. اما حالا دلم می خواهد که به تو بگویم:

— وقني شما بزرگ شدید؛ من دیگر کاری نداشتمن که بکنم؟! دو تا دختر را بزرگ کردن و سه تا پسر را به سربازی رسانندن، خیلی همت می خواهد! من کارهایم را کرده بودم! شکا که زیر بته ی جاز به عمل نیامدید؟! یکی شما را بزرگ کرد! آنوقت زمانی که موقع استراحت من رسیده؛ دخترهایم..... میوه های دلم، راجع به من اینطور حرف بزنند.....

((شکوه)) جان، اصلاً یادم نمی آمد کی، من و تو این حرفها را زده بودیم؟ اما هر وقت که بوده و به هر صورت، خواه شوخي و خواه جدی، دل مامان را به درد آورده بود! سعی کردم از دلش در آورم؛ اما او گفت:

اشتباه نکن عزیزم. نمی خواهم از من عذرخواهی بکنید؛ می خواهم بگویم که حق نبود راجع به من اینطور فکر کنید؟ حالا که گذشته و اصلاً مهم نیست. مهم این است که من یک مادرم و آرزوی دیدن دخترم را دارم..... ((شکوه))، من می خواهم قبل از مردنم((شکوه)) را ببینم..... نمی خواهم مثل این پیرمرد، آرزو به دل بمیرم.....

و آنقدر اشک ریخت که فکر کردم چشمان مامان به دریا راه دارند! می گفت:

((شکوه)) جان..... ترا به خدا، حالا که فهمیدی دختر ما نیستی؛ نکند مثل((شکوه))..... من دیگر طاقت یک جدائی دیگر را ندارم.....

قریان صدقه اش رفتم. مثل یک بچه شده بود مامان! آنقدر از علاقه مان برایش گفتم که نگو! گفتم که چقدر دوستش داریم. به او قول دادم که ترا پیدا کنم. گفتم که تو بیشش خواهی آمد. غم خودم یک جا، غم این مربیضی بابا یک جا، غم مامان هم یک جا! نمیدانی چه حالی داشتم آنروز، یک سر به خانه ی خودمان رفتم و قضایا را برای((پرویزی)) تعریف کردم. گفتم که باید پیش مامان و بابا باشم! به خانه مان برگشتمن. برگشتن من، جان تازه ای به بابا و مامان داد. سعی کردم رفتارم با قبل هیچ تفاوتی نداشته باشد! میخواستم آنها بدانند که دانستن این موضوع که بچه ی واقعی شان نیستم؛ هیچ تغییری در رفتارم نداده! واقعاً هم همینطور بود. فقط یک غم غریبی دلم را می فشد! غم بی پدر و مادری! غم بی ریشگی! اما به خودم گفتم که این غصه خوردن ها بماند برای بعد. حالا بابا و مامان مهم ترند؛ آنهایی که مرا بزرگ کرده بودند. آنها در این شرایط به من بیشتر نیاز داشتند. تازه، من باید جای خالی ترا هم پر می کردم و پر کردم..... فردای آنروز بابا مرد! درست ساعت 8 صبح روز سی ام تیرماه 1350. همانطور آرام و بی دغدغه، در رختخواب مرد. او موفق شده بود که رفتار اوایل زندگیش را جبران کند! تنها یک غم داشت موقع مردنش؛ آنهم اشتباهی که کرده بود و باعث از دست دادن تو شده بود..... غم دوری از تو.....

مراسم بابا همانطور که رسم بود؛ برگزار شد. برادرها کم نگذاشتند. اگر بدانی چه کردند؟! جای تو خالی بود که غریبه ترها را با جوابهای جورواجور دست به سر می کردیم. فقط تو و دادا((سیاوش)) نبودید. آجی((فهیمه)) در عزاداری سنگ تمام گذاشت. با دو تا بچه ی کوچکی که داشت؛ خیلی زحمت کشید.((سامانش)) که کوچک بود و دخترش،((سپیده)) هم یک ماهه!

121-117

عمو ((عباس)) فقط سعی می کرد . ظاهر را حفظ کند و تشریفات و از این حرفها! دکتر-پسر عمه-واعوان و انصارش هم از ((تهران ))آمدند. وعمو ((احمد)) واقعاً از صمیم قلب گریه می کرد! طفلکی ((سامان))، بچه دادا ((سهراب)) با انکه دو ، سه سالش بود ، گریه می کرد ، اما پسر های دادا ((سیامک)) تا بخواهی بی عاطفه ! از مادرشان یاد گرفته اند که با فامیل پدری نجوشند!هم ((مهران)) و هم ((مهرداد)) ،یک قیافه ایی گرفته بودند که نگو! بعد از چهلم بابا ، دیگر خانه خلوت شد . مامان تنها بود و نمی دانستیم چه کنیم تصمیم گرفتیم مامان در خانه را بینندو هر هفته ، خانه ی یکی از بچه ها باشد . اما نشد . نوبت به دادا ((سیامک)) که رسید، هنوز دو سه روز یک هفته اش نگذشته بود که گریه کنان آمد خانه ی ما ! با ((میمنت)) زن دادا ((سیامک )) حرفش شده بود . گفت که می خواهد به خانه خودش برگردد! قرار شد بگردیم یک نفر که

همسن مامان باشد ، پیدا کنیم که با مامان زندگی کند. هر چه گشتهای زنی با این مشخصات پیدا نکردیم! تا آنکه ((پرویزی)) به دادمان رسید. مادر خودش را پیشنهاد کرد. مادر ((پرویزی)) با برادرش زندگی می کرد. قرارش دبیاید با مامان زندگی کند آمد و با هم حسابی اخت شده اند .....

اما من ..... اگر بدانی چه کشیده ام در این روزها! تازه پس از مراسم چهلم بابا و برگشتن به خانه و تنها شدن به فکر کردن غصه های خودم افتادم! به فکر یتیمی خودم! سرراهي بودنم! راستی ((شکوه)) پدر و مادر ما چه کسانی هستند؟ چطور دلشان راضی شده مارا.....

ایند فکرها در تمام شباه نه روز راحتمن نمی گذارد! اذله شده ام از دستشان! تصمیم داشتم البته در ذهن خودم، با ((پرویزی)) (بیایم) ((تهران)) برای پیدان کردن تو !

البته به کسی نگفته بودم تا آنکه ..... بقیه اش را خودت بهترمی دانی. با آمدن ((پرویزی)) (به) ((تهران)) و پیدا کردن اتفاقی تو، خانه ی دلم روشن شد! نمی دانی وقتی (پرویزی) از ((تهران)) آمد. چه حالی داشت! تمام صورتش می خنده! تا حالا او را اینطوری ندیده بودم! بدون مقدمه گفت:

-((شکوه)) را پیدا کردم!!

از خوشحالی نمی دانستم چیکاذ کنم فقط جیغ میزدم! گریه می کرم و می خندهم ... (شکوه) جان... خواهرم .. عزیز دلم... من هم مثل توام. کسی که نمی داند پدر و مادرشان چه کسانی هستند؟!.... اما هر دو مان یک مادر داریم که بزرگمان کرده! تنها امیدش ما هستیم ... بابا آرزوی دیدار تو رو به گور برد. اجازه نده مامان مثل بابا بشود...

از اینها گذشته من ، خواهرت\_ آرزوی ذین تو رو دارم ، وقتی ((پرویزی)) شرایط ترا گفت، دیوانه شدم! آخر چطور تو حاضر به دیدار هیچیک از ما نیستی؟! من به قول ((پرویزی)) وفادارم. از تو با هیچکس نخواهم گفت اما خواهش میکنم با من مکاتبه کن یا اگر ممکن است تلفن.... در هر صورت ، من دلم برای دیدن تو یک ذره شده ... ترا خدا مرا منتظر نگذر.... راستی به آقای افخمی سلام برسان.....

عزیز کلاسور زمین گذاشت. خسته شده بود خواندن آن نامه طولانی واقعا خسته اش کرده بود .

علاوه بر آن، یاداوری اتفاقات بیست سی سال قبل دوباره آشفته اش کرده بود  
ه ((شهریار)) غمگین ، سرش را زیر انداخته بود و به زمین نگاه میکرد با لحن غمگینی گفت:

-عزیز تو خیلی زجر کشیدهای.....

و بعد سکوت کرد. سکوتی سنگین! اما به طور ناگهانی از جا پرید کنار مادر آمد. دست مادر را گرفت و جای انگشت کوچک مادر را به لب برد. بوسید! بوسه ای گرم، بوسه ایی که با اشک چشمانش آبیاری می شد..... عزیز با دست دیگر شش آرام ، سر او را نوازش کرد و به آرامی دستش را از دست فرزند بیرون کشید و با همان دست بدون انگشت موهای فرزندش را به نوازش وحشیانه آشفت و بعد به ناگهانی با دو دست سر فرزند را بلند کرد اشک چشمانش را پاک کرد در چشمانش نگاه کرد و گفت:

-همه‌ی کارای من برای آن است که تو ناراحت نباشی! من نمی‌خواهم یگانه پسرم غمگین باشد.....فهمیدی...در ضمن حال ترا هم درک میکنم. از تو متشرکرم.

((شهریار) معنا تشکر مادر را فهمید. دلش نمی‌خواست حرفی را که آماده کرده بود به زبان بیاورد. آخر او هم، غم مادر را نمی‌خواست ببیند!

اما چاره نبود. مادر برایش از زندگیش گفته بود و فرزند نمی‌توانست تحمل کند که مادرش نا عادلانه رفتار کرده باشد. دل به دریا زد و گفت:

- اما عزیز شما اشتباه کردید....(بعد از لختی سکوت خجالت ننداخ ادامه داد) مرا ....مرا ببخشید که ایت حرف را میزنم اما شما نباید آنگونه پدرتان را ترک می‌کردید. و تازه، بعد از مرگ پدرتان نباید مادرتان را.....

عزیز حرف او را قطع کرد و گفت:

- کاملاً درست می‌گویی عزیزم. اما آنروزها من، سن امروز را نداشتیم، جوان بودم و عاطفی ...اگر از حال آنروزهای من خبر داشتی. اگر از رخم حرفهای بابا بر دلم خبر داشتی... (آهی کشید و گفت) پدرت هم.... دلم نمی‌آید بگویم خدا بیامرز! پدر خوبت هم .. آنروزها همین حرف را میزد .... ولی تو که از بعدش خبر نداری... از گجا می‌دانی که من مامان؟

((شهریار) با خوشحالی حرم مادر را قطع کرد که:

- جدی می‌گوییید.... ترا خدا.... یعنی شما با مادرتان.....

- بله عزیزم..... صیر کن بربت می‌گویم..... من نه تنها جواب نامه (شکوفه) را نوشتیم، بلکه تلفنی هم با او صحبت کردم. به او گفتم که نمی‌خواهم با گذشته ام هیچ ارتباطی داشته باشم . تو باید بفهمی پسرم، آنزمان من جوان بودم عاطفی. البته به او گفتم که خودش و مامان استثنای هستند! هر چند رابطه با آنها را هم معمولی نمی‌خواستم! می‌دانستم که کافی است مامان یکبار بباید اینجا دیگر همه جا و مکانم را می‌فهمند! من نمی‌خواستم هیچکس را که متعلق به گذشته ام باشد، ببینم، بالاخره

پدرت یک راه حا پیدا کرد! دو بليط رفت و برگشت به مشهد برای مامان و ((شکوفه)) خرید که برایشان فرستادم پدرت واقعاً محبت میکردد و اطاق در بهترین هتل مشهد برایمان رزور کرد. گفتم که وضع مالی ما خوب بود و خودش مرا به فرودگاه رساند. سختم بود آخر هشت ماهه آبستن بودم دلم می‌خواست مامان را ببینم. پدرت تلفنی با آقای ((پرویزی)) کارها را هماهنگ کرد. وقتی من در هتل جاگیر شدم. مامان و ((شکوه)) هم رسیدند. باور کن هر سه نفرمان فقط گریه می‌کردیم! اولین ده روزی را که با هم در مشهد گذراندیم، هیچوقت فراموش نمی‌کنم. مامان باور نمی‌کرد که اینطوری همدیگر را ببینیم! می‌گفت:

- مگر کار خلاف یا دزدی کر ده ایمکه اینطوری دزدکی همدیگر را می‌بینیم؟

اما من ((شکوفه)) راضیش کردیم. ((شکوفه)) بالاخره مجبور شد به مامان بگوید که:

-((شکوه)) دلش نمی خواهد گذشته اش را دو باره زنده کند! او دلش می خواهد شما را ببیند ، که اینطوری می بیند! حالا چه فرق می کند دزدکی یا غیر دزد کی؟

البته ((شکوه )) خودش هم حرف ها و کارهای مرا قبول نداشت ولی خب مجبور شده بود قبول کند! آنها می خواستند با گفتن از بچه های خانواده، مرا تحریک کنند، اما من از شنیدن آن حرف ها فقط خوشحال می شدم ، بی آنکه تصمیم را عوض کنم ! حالا کاری به درست یا غلط بودنش نداریم ! امامان را راضی کردیم که هیچ حرفی به دیگران نزند واز آنزمان تا وقتی مامن زنده بود، هر سال ، ده روز با هم در مشهد بودیم .

-مگر مادرتان کی فوت کرد؟

- آن یکسال قبل از رفتن پدرت ، رفتن همیشگی اش .....  
((شهریار)) باز هم به یاد آورد که هر خاطره ایی را مادر بھانه می کند برای یاد پدر ، تنها مرد زندگیش !.....باز هم پرسید:

خواهرتان((شکوه)) چی؟ او را چه طور می دیدید؟

با او ارتباط داشتم هم ارتباط تلفنی وهم مکاتبه ....تا آنکه آن اتفاق لعنتی افتاد ....  
عزیز ابرو در هم کشید و غمگین ادامه داد:

-پدرت رفت! مرا تنها گذاشت و رفت....بعد از او دلم نمی خواست هیچکس را ببینم ، با همه قطع رابطه کردم با ((شکوه)) هم همین طور.او قبول نمیکردا ما وقتی متوجه شد که تصمیم قطعی است، دیگر اصرار نکرد....از آنزمان از او هم خبری ندارم.....خسته ات نکنم ، آن اوایل فکر می کردم که درست عمل می کنم اما گذشت زمان، آدم را پخته می کند مخصوصا بچه دار می شود و بچه اش بزرگ می شود ، احساساتی که به عنوان یک پدر یا مادردارد، به یادش می آورد که همان احساسات را پدر و مادر خودش هم داشته اند با مرور زمان ابتدا علامت سوالی در ذهنمن شکل گرفت:

-آیا من اشتباه کرده ام؟

-آیا رفتار من درست بوده است؟

این سوالها با ذهنم کلنگار می رفند . اوایل جوانی تو بودکه دیگر جواب را پیدا کردم . وقتی عصرها به کلاس فوق برنامه می رفتی و به ئخاطر تاکسی گیر آوردن کمی دیر میکردمی، وقتی می آمدم در خانه و به سر کوچه نگاه می کردم نگران می شدم که آیا چه اتفاقی افتاده؟ نکند بچه ام تصادف کرده باشد؟ وقتی یک روز با همکلاسی یت به اردورفتی و من تا شب در دلهره و نگرانی اوقات می گذراندم ، فهمیدم که اشتباه کردمبله درست شنیدی ، من اشتباه کرده بودم حق نبود با پدرم چنان رفتاری داشته باشم!با مادر شدن احساس پدر و مادرم را

می فهمیدم! از ان به بعد بارها به نامه خواهرم مراجعه کردم. از خواندن حرفهای بابا بارها گریه کردم..... وقتی تو به دریای غربت رفتی؛ نگرانیهای عمیق مادرانه به انجایم کشاند که در درونم فریادی بزرگ متولد شد. فریادی بی صدا که بر سر خودم میزدم:

-تو نباید با پدری که یک عمر بزرگت کرد؛ اینچنان رفتار میکردی؟

او چه گناهی داشت که تو بی پدر و مادر بودی؟!

مگر او در پرورش تو اهمال کرد که ان گونه ترکیش کردی؟!

ایا او به جز یک داد و فریاد برخاسته از تعصب فامیلی گناه دیگری مرنگ شد؟!.....

کلام عزیز رنگ پشمیمانی داشت. پشمیمانی ای عمیق، اندیشه‌ده و بارها در وجود تکرار شده! پیدا بود بارها در خودش به ستیز و مبارزه برخاسته و عاقبت به این نتیجه رسیده! زنی در پنجاه سالگی، پشمیمان از رفتاری که در جوانی با پدر کرده! افسوس که پشمیمانی اش راه به جایی نمیرد! اما چرا، او میتوانست کاری بکند و میخواست بکند! او میخواست گناه بزیدن پیوندها را با ولی دوباره جبران کند. او میخواست در عمل نیز توبه کند! کاری که بارها در درون نیز انجام داده بود! او بارها از پدر عذر خواسته بود. هر گه برای شوهر به فاتح خواندن می نشست یا خیرات میکرد؛ پدر و مادر را فراموش نمیکرد. او دیگر قبول کرده بود که باید وجود پدر و مادری واقعی را حتی اگر هنوز زنده باشند، فراموش کند. او به این نتیجه رسیده بود که باید به خود بباوراند که پدری داشته «محمود» نام و مادری «عصمت» نام! همانگونه که در شناسنامه اش ثبت شده بود! هر چند با تفکر، سوزش خاصی نه در جسم که در روح، در جای انگشت نداشته اش، یاداوری اش میکرد. جفای پدر و مادری واقعی را که فرزند را در سلط زیاله ی هرداری رها کرده بودند! شیرخواره ای را به انصاف سگان وا گذاشتند در شباهه ای رو به صبح! مروتشان را شکر!! انصافشان را مرحبا که گاه ادمیان لیاقت پروراند خنده را بر لبان کودکی شاد ندارند! بالیدن را در قامت تاتی کنان کودکی معصوم، لیاقت دیدن ندارند! همان به، که دیگری اش دست و استین بالا بزند به پرورش، همان بهتر که ادمی ای دل سوخته از گناه، بالیدن کودک را به نظاره بنشینند! اما فکری از ارش میداد: گیرم که انها فرزند را به هر دلیل سر راه گذاشتند؛ قبول! اما اخر نه انگونه رها کردن، نه انگونه بخشیدن، نه انگونه زندگی انسانی را به انتخاب حیوانی سگ نام و گذاشت! می گداختش فکر! می سوزاندش گمان!..... اما در اخر راه میبرد به انجا که: پس همان بهتر که بابا، پدرش شده بود و عصمت مادر!

اما در این میانه تقصیری گداختن وجودش را تکمیل میکرد! تقصیر ترک کردن بابا و مامان! هرچند تصمیم گرفته بود با امدن «شهریار» همه چیز را برایش بگوید! تمام زندگی اش را! قضاؤت را هر چه میخواست بکند، بکند! بگذار هر طور که مایل است قضاؤت کند، حقیقت را نمیشد ابتر گفت! نه نمیشد گوشه ای را نگفته گذاشت! همه زندگی اش را باید عریان میکرد برای فرزند! باید مادر را همان گونه که بود میدید! با تمام خوبی ها و بدی هایش! بگذار با نگاهی وسیع، دیدی همه جانبیه داوری کند! خواه او دیگر بعد از این داوری برای فرزند عزیز باشد و یا عزیز نباشد! مهم این بود که حقیقت تام و تمام روشن شود. اگر داوری فرزند پس از شنیدن، او را هنوز عزیز بداند؛ حتی اگر عزیز اشتباه کرده، مادری پدر از رده، انوفت او میتواند از اینده بگوید. از تصمیماتی که دارد برای خودش و فرزندش.....

عزیز این گونه پایان داد گفته هایش را، گفته هایی که خوب و بد، سخت و اسان گفته بود در این مدت:

-بله «شهریارم»، عزیزم، من اشتباه کردم و قضاوت تو هر چند نمیتواند گذشته را تغییر بدهد؛ اما اینده را چرا.....

«شهریار نگذاشت عزیز حرفش را تمام کند. یکبارگی و قاطع

124تا

كلمات را مثل جسم سنگین به زمین کویید. گویی این آخرین حرفه است و تغییرناپذیر:

-عزیز شما اشتباه کرده اید! خیلی هم. اما این از شخصیت شما کم نمی کند. در است که دیر فهمیده اید! اما بالاخره فهمیده اید بعد از شنیدن داستان زندگیتان، برای من هنوز همانی عزیزی هستید که بوده اید! با این تفاوت که ای کاش پدرتان را آنگونه رها نمی کردید. رک بگویم! اصلاً نمی توانم باور کنم مادرم آنقدر سنگدل بوده باشد! منتها من یک چیز را در طول زندگی بیست و پنج ساله ام فهمیده ام و آن این که آدمی هیچگاه نمی تواند خود را جای دیگری قرار دهد! در هر موقعیتی که می خواهد باشد. نمی شود گفت اگر من بودم این کار را میکرم. در هر تصمیمی که یک نفر می گیرد، عوامل بسیاری دخالت دارند. بنابراین برای داوری کردن در مورد

عملتان، فقط خود شما هستید که لیاقت این داوری را دارید...

"شهریا" خیلی عالمانه و رسمی صحبت می کرد. تاکنون با مادر این گونه نگفته بود! اما انگار می دانست و عمل می کرد. دانسته می گفت. می خواست اینگونه بگوید پس ادامه داد:

اگر هم در ابتدای حرفه ایم گفتم اشتباه کردید، اظهار نظرم برخاسته از نظر خودتان بود و نکته آخر آنکه برای من اصلاً مهم نیست که شما بی پدر و مادر بوده اید یا نه! اگر پدر شما رئیس جمهور بود یا فلان رفتگر، باز هم برای من فرقی نمی کرد! حالا هم که فهمیده ام پدر و مادرتان نامعلومند و بابا" محمود" پدر خوانده شما بوده، هیچ تغییری در نظرات من ایجاد نمی شود! برای من مهم خود شمایید! این مجموعه ای که به نام عزیزه "شکوه"، "خانم" یگانه" یا با هر نام دیگری برابر من است مهم است. این مجموعه، این شخصیت، با افکار و اعمالش داوری دیگران را مشخص می کند و از نظر من شما بی همتائید! هم به عنوان یک زن و هم به عنوان یک مادر...

عزیز دیگر طاقت نیاورد. "شهریار" را بغل کرد. در حال گریه می خندید و سر و روی "شهریار" را می بوسید.

-عزیز دل مادر، میوه دلم...

"شهریار" خودش را رها کرد در موج، موج دریای احساسات مادر. بگذار هر چه می خواهد ببوسد، بغل کند، بگرید، بخندید... بگذار خالی شود. بگذار آماده حرکت به سوی آینده شود... این کمترین حق عزیز است! بگذار حق او ادا شود... و ادا هم شد..

وقتی عزیز بلاخره فرزند را رها کرد، در چشمانش برق شادی می‌درخشد! برق پیروزی. برای آنکه بتواند لحظه‌های شاد را تحمل کند، حرکتی می‌باشد. شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب چائی. استکان را برمی‌داشت و از اینجا می‌گذاشت آنجا! فیتیله سماور را بالا و پائین می‌کشد! با دست کار می‌کرد تا مجبور به بروز همه احساساتش نباشد...

در حال کار کردن می‌گفت:

- می‌خواستم بعد از این حرفها به تو بگویم که...

دوباره استکانها را جایجا کرد...

- بگویم که می‌خواهم، دوباره با خانواده وصل شوم! اعذرخواهی کنم از همه! اما... اما مثل بچه‌ای که در امتحانات نمره بیست آورده... درست است که دو سه شباهه روز از دیگران دور شده... از جمع غایب شده، رفته در یک اتاق و در را به روی خودش بسته... اما بلاخره نمره بیست آورده! می‌خواهد به همه بگوید:

- ببینید حاصل چند دوری... چند روز غیبت... چند روز شما را ندیدن... این نمره بیست است که آورده ام...

نمره بیستم را ببینید...

من هم می‌خواهم تو را به همه نشان بدهم... نمره بیستم را... هر چند مثال تقریباً خوبی نیست... اما فرقی نمی‌کند... می‌خواهم ترا به همه نشان بدهم، بگویم درست است بیست و چند سال نبوده ام اما حاصل این سال‌هایم را ببینید! پسرم را... دکتر "شهریار افخمی" را... دکتر در فیزیک اتمی... دکترای "آمریکا"

پشت سر هم حرف می‌زد عزیز. "شهریار" تاکنون او را اینطور ندیده بود...

البته می‌گویم که اشتباه هم کرده ام! مرا ببخشید... دوباره قبولم کنید... ولی می‌خواهم قبل از همه اینها، نمره بیستم خودش برود. می‌خواهم خودت تنها بروی "اصفهان"... پیش دائمی ات... پیش دادا "شهراب" اول با او آشنا شوی... حالا او بزرگ خانواده است... بعد هم خاله "شکوفه ات" ... او هیچ خبری از ما ندارد... خیلی وقت است... خلاصه دلم می‌خواهد بروی "اصفهان" ... خودت پیدایشان کنی...

عزیز تند تند و پشت سر هم حرف می‌زد و دیگر تمام اسباب چائی را جمع کرده بود... دیگر چیزی برای جمع کردن نمانده بود... مگر آنکه باز بخواهد حرف بزند و خود تخت را جمع کند...

"شهریار" لب خند بر لب مادر را تماشا می‌کرد...

نمره بیست عزیز... با خود می‌اندیشید که بلاخره عزیز موفق شده است...

در آن روز و شبی که عزیز "شهریار" را به شنیدن نشانده بود، چند روزی می‌گذشت. در این چند روز هیچ اشاره‌ای به این حرفها نشد. نه عزیز، نه "شهریار"! هیچ کدام راجع به آن وقایع حرف نمی‌زدند! انگار نه انگار که عزیز تعریفی کرده! آتش زیر خاکستر! زندگی عادی طی می‌شد مثل همه

خانواده هایی که فرزندشان بعد از سال ها دوری بازگشته، روزها به شادی می گذشت. یک روز  
صبح که بیدار شدند عزیز گفت:

-اگر موافق باشی برای امروز برنامه گردش ریخته ام... می خواهم برویم "دریند"

و "شهریار" که چند سالی دور از تهران به سر برده بود، شاد و خوشحال موافقت کرد. زنگ زدن  
یک آزانس تاکسیرانی و یک تاکسی برای آن روز کرايه کردند عزیز می خواست سنگ تمام  
بگذارد! با اینکه می شد با تاکسی تا دریند رفت و مخصوص کرد. عزیز چنین نکرد. راننده تاکسی  
عاقله مردی پنجاه و چند ساله به نظر می آمد با لهجه غلیظ تهرانی. از آن لهجه هایی که امروزه  
در "تهران" کمتر

به گوش می خورد. "شهریار" گفت:

-نمیدانم جائی خوانده ام یا شنیده ام که این لهجه ای که ما داریم، ارش "ناصر الدین شاه"  
است. یعنی او فارسی را با این لهجه صحبت می کرد که به خاطر گوشنواییش در مدت کوتاهی  
همه گیر شد. در پایتخت همه اینگونه حرف می زند. که واقعا هم زیباست! سلیقه "ناصر الدین  
شاه" حرف ندارد...

خنده "شهریار" در ادامه گفتارش، راننده را به حرف کشید با آن لهجه اصیل تهرانی اش گفت:

-والا درست می فرمائید اما در این سی چهل سال گذشته، آنقدر آدم از اطراف و اکناف به  
"تهران" آمده اند از خاله "عمقی" و "شاباچی" خانم گرفته تا "شامورتی" خان و چهل دزد بغداد و  
پسر شجاع "نمی دانم از "ملوان زیل" و "ای کیوسان" بگیر و برو تا "سنند باد" و "علی بابا" تا  
"گلباقالی خانم" ...

عزیز که از خنده غش کرده بود و روی پای "شهریار" می کویید گفت:

-واقعا که خوشمزه اید آقا، این اسمها را از کجا ردیف کرده اید؟

-والا چی بگم آبجی به زبونم او مد مام گفتیم

"شهریار" همینطور می خندید. واقعا داشت لذت می برد. راننده ادامه داد:

-بله داشتیم می گفتیم...

"شهریار" با خنده گفت:

شما که یک نفرید.

-خب عادته دیگه. مگه واسه شما فرقی هم می کنه! مطلبو داشته باش، بله می گفتیم اگر  
حضرت آقا معارض نباشند! تو این سی چهل سال از بس لهجه وارد شده، دیگه لهجه اصل تهرانی  
معلوم نیست! ماشالله همه هم می گویند تهرانی اند! حالا چه سه چهار روز باشد اثاث کشی  
کرده باشند، چه پدرشون آمده باشد و خودشان در "تهران" به دنیا آمده باشند! که البته "تهران" را  
هم می گویند تهرون. ما اگه خدا قبول کنه و شمام قبول داشته باشید نسل اندر نسل زاده

همین خاکیم! تهرانی! واسه همین فکر می کنم اون پدر جد ما، شخصا لهجه شو از "ناصر الدین شاه" اخذ فرموده...

133-129

دیگر "شهریار" هم بلند بلند، همپای عزیز می خنده! راننده اما سعی می کرد نخندد.....  
خدا را شکر، صبح را که با خنده شروع کردیم..... انشاء الله شب را هم با خنده بخوابیم.....  
و عزیز گفت انشاء الله. از سر بالائی خیابان "دریند" در حال بالا رفتن بودند که "شهریار" به طور  
ناگهانی گفت:

- راستی عزیز یک قبرستان اینجاها بود... قبرستان..... قبرستان.....  
و ناگهان به یاد آورد و با خوشحالی گفت قبرستان "ظهیرالدوله" .....  
راننده گفت:

- هنوز سر جاشه ..... منظور؟  
- هیچی، می خواستم اگر ممکن است برویم آنجا، می خواستم.....  
و رفته اما سرایدار یار هر اسم دیگری که بشود رویش گذاشت - نبود و پیزندی که به نظر می آمد  
همسر سرایدار باشد. با کلی خواهش و زیان ریختن راننده، به آنها اجازه داد وارد شوند به شرط  
آنکه زود بروند و برایش مزاحمتی ایجاد نکنند. "شهریار" که منظور او را از ایجاد مزاحمت نمی  
فهمید شروع به جستجو در بین قبرها کرد و بالاخره آنچه می خواست پیدا کرد:

"فروغ فرخزاد"! چند لحظه ای بر سر قبر "فروغ" نشست فاتحه ای خواند بعد از خواندن فاتحه که  
عزیز و راننده هم با او همراهی کردند شروع به زمزمه کرد:

(نامت سپیده دمی است که بر پیشانی آسمان می گذرد متبرک باد نام تو)

تو که:

(جاودانگی

رازش را

با تو در میان نهاد)

.....  
.....  
(و ما همچنان

دوره می کنیم شب را و روز را

(هنوز را)

راننده پرسید:

-ایشون از فامیل هستند؟ شما انگار غیر از فاتحه یک چیز دیگری هم خواندید؟ آن دیگر چه بود؟  
و عزیز به جای "شهریار" که غمگین نشسته بود پاسخ داد:  
.....-نه فامیل نیستند. اسم را که خواندید.....-بله "فروغ فرخزاد".....

-درست است یک شاعر است که در سال 46 فوت کرد. آن شعری هم که پسرم خواند یک شعر  
است که شاعر دیگری برای فوت "فروغ" سروده ..... و عزیز هم زیر لب زمزمه کرد:  
-(پس به هیات گنجی درآمدی  
بايسته و آز انگیز  
گنجی از آن دست  
که تملک خاک را و دیاران را  
از این سان  
دلپذیر کرده است!)

راننده بلند شد و زیر لب گفت:  
-ما که نفهمیدیم، انگار مادر و پسر هر دو.....  
"شهریار" سر بلند کرد و حرف او را ادامه داد:  
-یک کمی پارسنگ می برند!! خجالت نکشین بفرمائین.....  
که قسمت آخر را با طنز ادا کرد و راننده هم با همان لهجه‌ی خاصش گفت:  
-نه بابا استغفارالله..... ابدا منظوری نداشتمن..... منظورم آنست که حرفها بالاتر از دیپلم  
بود..... همین

و "شهریار" را به جستجو پرداخت. گورهائی را که گنج جا بودند، یافت. هر گنج را لحظه‌ای نشست  
و کلامی چند زمزمه پیشکش کرد. چه بايسته جایی: گوری قلم مؤئی را در برگرفته بود و قبری  
قلمی را. خاک، یک گوشه حنجره‌ای را بر سینه می‌شد و گوشه‌ای سازی را در بغل گرفته  
بود! هر تکه خاک به واقع گنجی را در خود پنهان کرده بود! هر خروار خاک جای قلمی بود و قلم  
مؤئی و سازی و حنجره‌ای!!!!!!!

سوار که شدند، لحن راننده محترمانه تر شده بود! و بالاخره رسیدند. با راننده به راه افتادند رفتن  
کنار رودخانه، سر بند از پلهای لزان و چوبی گذشتند و در خنکای "دریند"، تختی را به راحتی  
جایگاه کردند که قوری چای اولین پذیرائی شان بود و عزیز مرتب سفارش می داد  
کباب، جگر، دل، قلوه و ..... آن آخریها راننده دیگر معرض شد که:

-بس است خانم، پکیدیم..... مگر حضرت آقا چقدر از اینجا دور بوده اند؟ تازه، هر چه هم که  
نبوده باشند، در یک جلسه نمی شود کباب و دوغ چند سال را به نافشن بست.....  
و خندید و خندیدند و به واقع آن روز با خنده تمام شد طوری که آخر شب راننده، موقع خدا حافظی  
به شوخی گفت:

\_اگر ممکنه هر روز صبح زنگ بزنین برویم" دریند"..... بنده در خدمتم.....  
و عیزی با همان لحن و به شوخی پاسخ داد:

-از نظر ما که اشکالی ندارد ولی فکر می کنم برای چشمهاي حضرت عالی ضرر داشته  
باشد.....

و باز هم خنده بود و خنده.....

فردای آن روز پس از صباحانه عزیز گفت:

-امروز را متاسفانه بریا کار برنامه ریخته ام، نه تفریح.... امیدوارم.....

-هر چه شما بگوئید عزیز..... کار با شما هم، کم از تفریح نیست.....

و عزیز با شادی، مثل مادری که هدیه ای را از کودکش پنهان کرده است مدتی و حالا میخواهد به  
او بدهد گفت:

-امروز روز ماشین خریدن است..... برای "شهریار" عزیزم.....

-اتومبیل، مادر؟ برای من؟..... میدانستم وضعتان خوب است، اما نه اینقدر..... چه اتومبیلی  
مادر.....

-ماشینی که لیاقت دکتر "شهریار افخمی" را داشته باشد.....

و برای اولین بار دوباره نام خانواده بر زبان عزیز جاری شد:

-ماشینی که دکتر "افخمی" با آن به دیدار دائمی و فامیلیش برود..... باید یک چیزی باشد که  
ارزش ترا داشته باشد.....

"شهریار" با شادی گفت:

-خب باید با یک تاکسی برویم..... خوبست.....

و هر دو با هم گفتند:

-راننده ی خوش لهجه مان.....

-و با هم خنديند از اين يكسانى انديشه شان!آقای "صادق زاده"-آنطور که خودش معرفی کرد-  
زنگ خانه را که به صدا در آورد، در آيرون گفت:

-مي دانستم که دوباره هوس "دریند" داريد.....

-اشتباه فهمیده ايد قربان.....امروز روز کار است!

و دوباره در میان شادی و خنده راهی شدند.آقای "صادق زاده" ادعا داشت که در این زمینه، کلی تخصص دارد و چندتایی بنگاه هم می شناسد.اما اول باید سلیقه ی آنها را بداند و آنکه می خواهند چقدر اسکن بسلفند.....

که تا موقع رسیدن به اولین بنگاه مورد نظر، "شهریار" و عزیز به این جمله می خنديند:

-اسکن بسلفند???????

عزیز نظرش به ماشین های جدید آسیائی بود اما "شهریار" اتومبیلهای "آمریکا"ئی می پسندید.عادت کرده بود به آنها در "آمریکا".....و بالاخره بعد از چندین بنگاه و کلی صحبت و چانه زدن و حرفهایی که مخصوص اینجور کارها است، آنها در یک بنگاه پا بند شدند.یک "شورلت کاپریس" عنابی رنگ نمره ی "تهران" شهریار را جذب کرد.

بعد از کلی بالا و پائین رفتن و قسم حضرت عباس خوردن بنگاه دار و میانجی شدن راننده ی تاکسی سرویس، قیمت بریده شد.آقای "صادق زاده" رو کرد به بنگاه دار و با لحنی جدی گفت:

-فقط یک چیز کم بود! واقعاً حیف شد. حقش نبود در این معامله حاضر نباشد.....جایش خالی بود.....

و وقتی هر سه نفر با تعجب پرسیدند:

-جای چی خالی بود؟

آقای "صادق زاده" راننده ی خوش لهجه با حالتی بنگاه دارانه گفت:

-جای اینکه بگوئید: والا این ماشین صفره صفره. باور کنیں نون توشه! که البته یه لقمه نان هم یک گوشه ایش گذاشته اید قبلاً، برای راست بودن قسم تان-این ماشین، مال یه خانم دکتر بوده که فقط از خونه می رفته مطب.....از مطب می رفته خانه، همین! فاصله ی مطب تا خانه هم 500 متر بوده. فقط پانصد متر! رنگ فابریک. اطاق، یک یک. شاسی بلند..... بوق، گاوی

که با شروع حرفهای او، خنده های نم نم بقیه، به خنده ای بلند و کشدار تبدیل شد! بنگاه دار هم با آنها می خنید و می گفت:

-حقاً که حریفی عموم..... واقعاً که .....

هشت میليون تومان پول ماشین را عزیز، با چکهای بانکی نقدا

پرداخت کرد و قولنامه نوشته شد. تا ساعت دو بعد از ظهر سند هم که در یک محضرخانه آماده بود؛ به نام «شهریار» شد. موقع خداحافظی، راننده تاکسی گفت:

درسته که دیگه ماشین دارید اما گاهی مارا هم به عنوان راننده ماشین خودتان بطلیبد.

دوسه روز بعد را عزیز به گرداندن «شهریار» گذراند. هر جا را که میشد دید؛ دیدند. از موزه گرفته تا پارک؛ از نمایشگاه تا کاخ ها و آثار تاریخی و بالاخره شب سوم ماشین دار شدن، خسته و کوفته به خانه رسیدند. شام را بیرون از خانه خورده بودند و قرار شده بود چای بعد از شام را روی تخت حیاط بخورند. چند روزی بود که به قول عزیز، چنارهای حیاط و ماهی های حوض و تخته های تخت چوبی، به آنها اعتراض داشتند از دوری...

«شهریار» گفت:

مادر راستی راستی می گویم... شما خیلی اهل حالید! می دانید که وسعت مطالعات شما هم خیلی زیاد است؟

عزیز با خنده سعی کرد از موضوع بگذرد که «شهریار» نگذشت و گفت:

نه عزیز فرار نکنید! دارم جدی حرف می زنم... در این چند سال شما خوب مطالعه کرده اید! علاوه بر آن، مثل اینکه نه فقط در زمینه حسابداری و نمی دونم بازرگانی و اینجور حرفها تخصص دارید؛ بلکه در زمینه ادبیات هم کلی استعداد دارید... شما می توانید یک نویسنده موفق بشوید. اصلا همین داستان زندگی خودتان... و دیگر کار از کار گذشته بود! شهریار اشتباه کرد که صحبت را به زندگی مادر کشید! سایه غم بر پیشانی عزیز افتاد. آنها هر دو در این چند روزه سعی کرده بودند؛ اسمی از آن به میان نیاورند و حالا «شهریار» برای یک لحظه فراموش کرده بود آن قرار ناگفته را که بیشان بود... اما حرفی بود که گفته شده... کار از کار گذشته بود دیگر... نمیشد حرف را عوض کرد... عزیز خندان، غمگین شد، کمی غمگین ماند اما، مهلت نداد به آن حال... با زنده دلی گفت:

ول کن پسر، مرا چه به نوشتی؟... من می خوانم؛ از نوشتمن بهتر! یالا، یالا بیا برویم روی تخت خودمان، که کم از تخت پادشاهی نیست.

و افسوس که حرف، حرف می آورد و فکر، فکر! عزیز که می خواست جمع دو نفره شان را شادابی ببخشد با جمله خودش که (کم از تخت پادشاهی نیست) بیتی را در خاطرش زنده کرد:

(شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست

به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد)

نمی خواست بیت در ذهنیش تکرار شود؛ اما شد... او که پدر نداشت! پرسش که پدر نداشت تا دامادش کند... واي از فکر... واي از خیال!

«شهریار» چهره متفکر مادر را دید و خودش را دور کرد. رفت کنار حوض فواره را باز کرد و با دست شروع به آب بازی کرد. ماهی ها می آمدند روی پاشویه حوض و دستان «شهریار»، شوخ و جلد می رفتدند زیر تنه یک ماهی ، اما ماهی خیلی سریع از دست او فرار می کرد. و او این بازی بیهوده را با ماهی دیگری پی میگرفت. تافرصتی باشد برای مادر، تا باز گردد به خانه، تا باز گردد به اینجا از هر فکری که دارد! پشتیش را هم به عزیز کرده بود...

صدای عزیز که دوباره معمولی شده بود؛ برش گرداند به چند لحظه قبل، لحظات خوشباشی و خنده، لحظات شاد مادر و فرزندی...

— بس کن بچه کوچولو، ماهی که با دست گرفتنی نیست. پا شو بیا اینجا...

پس وقتی شده بود. وقت روی تخت نشستن و لحظه ها را به شادی سپری کردن... آمد «شهریار» و نشست روی تخت، اما دوباره اشتباه کرد! عزیز برگشت به حرف های چند روز قبل:

— بین «شهریار» این چند روز گذشته را خوش گذراندیم . دیگر وقتی شده است. وقت رفتن تو به «اصفهان». همه چیز هم که آماده است. فقط مانده همت تو... آیا حاضری؟

«شهریار» حاضر بود. اصلا منتظر بود، در این چند روزه هر آن منتظر این جمله مادر بود اما میخواست عزیز خود به زبان بیاورد که حالا آورده بود.

— من آماده ام عزیز هروقت که شما بگویید...

— فردا صبح خوب است؟

— البته، گفتم که، هروقت که شما صلاح بدانید.

— پس، فردا صبح، ساعت چهار تا پنج بیدار می کنم، نه اصلا همان ساعت چهار مناسب تر است. تا بیایی آماده شوی؛ می شود پنج...

— باشد عزیز.....

— فقط می ماند توشه سفر و ساكت، که امشب آماده می کنم و...

— و دیگر چی مادر؟

— هیچی چند تا آدرس که باید به تو بدهم ، آدرس خانه مان که حالا دیگر چندین سال است حالی است فکرمی کنم! و آدرس خاله ات «شکوفه» و آدرس دادا «سهراب» که.... البته همه آدرس ها قدیمی است. نمی دانم هنوز در همان جاها زندگی می کنند یا نه... خودت باید بیدایشان کنی.....

— پس زودتر بخوابیم که صبح سر حال باشیم.....

— هنوز چای بعد از شاممان را نخورده ایم! عجله نکن، آنقدر بخوابیم، آنقدر بخوابیم که خسته شویم.... (آهی کشید و ادامه داد) آنقدر زیر خاک می خوابیم که.....

نگو عزیز، این حرفهای نا امید کننده را نزن! هیچ وقت.....

واقعیت است عزیزم، واقعیت! هر تولدی یعنی یک مرگ، یعنی یک روزی مرگ! من اسم تو را مخصوصا «شهریار» گذاشتم. برای آنکه حتی در میان غم و غصه هم، طین شادی زنده باشد عزیزم، پس به من وصله غم بارگی نمی چسبد! من عاشق شادی ام، عاشق شادمانی، اما چه کنم که زندگی نخواسته است این خواسته ام را.....هر چند ناشکر نیستم، راضیم، دیگر مدت هاست که امیدوارم دوران غم، برای من سپری شده باشد. حالا دیگر زمان شادی من است! شادی، همراه شادمانی، همراه «شهریارم»! اصلا هیچ آدمی طالب غم نیست! این غم است که نخواسته مهمان می شود در خانه دل آدمی، البته نمیخواهم جبری باشم نه، این عمل خود ما آدم هاست که غم را صدا می زند. ببینم «شهریار» اصلا می دانی غم یعنی چه؟ غم یعنی نتیجه مطابق میل ادمی نبودن شرایط، و زمانی شرایط مطابق میل آدم نیست که یا عملکردمان غلط باشد یا خواسته هایمان بیش از توانمان! همین! البته جدای از اتفاقاتی که بروزشان در دست آدم نیست؛ مثل مرگ و بیماری. هر چند همین دو تا هم با عمل و فکر آدمی مرتبطند.....

«شهریار» حرف مادر را قطع کرد و گفت:

نگفتم، نگفتم شما اهل معرفتید! حالا دیگر دارید در سطحی حرف میزنید که از سطح معلومات من هم بالاتر است فلسفه و کلام و شاید هم عرفان! مگر نه؟

عزیز با لبخند جواب داد:

نه عزیزم، من در این اندازه ها نیستم. مقداری تجربه و مقداری مطالعه، با مقدار زیادتری تفکر؛ همین، اینها با هم عجین شده اند و حاصلش همین حرف هاست دیگر، اصلا بیا و جدی نگیرشان، باشد؟

-نه، نباشد عزیز، نباشد....

که این نباشد گفتن های «شهریار»، عزیز را به خنده انداخت:

-باشد کلک، باشد، حالا بیا چای را زود رو به راه کنیم؛ تامن هم بروم آدرسها را بنویسم و ساک و توشه ات را رو به راه کنم.....

139-140

ساعت چهار بود که (( شهریار )) را بیدار کرد عزیز، سحر (( تهران ))، با وجود اینهمه ماشین، هنوز زیبا بود. دود و دم نتوانسته بود سحرها را هم آلوده کند. هر چند صبحش را تا شام آلوده بود. همه چیز را عزیز آماده کرده بود. (( شهریار )) صورتش را اصلاح کرد. دوش گرفت و لباس پوشید. دیگر آماده بود.

آخرهای شب قبل، عزیز کلی سفارش کرده بود. آخر مادر بود و مادر همیشه نگران فرزند است به خصوص وقتی که دور باشد از او، راست آنکه عزیز می خواست با یک تیر دو نشان بزند: هم نمره ی بیستش را اعلام وجود کند در (( اصفهان )) و هم او را چون پیکی بفرستد برای آماده کردن زمینه! گویی می ترسد از رفتن بی مقدمه بعد از سالها! بهد از چند دهه! موقع خداافظی

پس از آنکه ساک و توشه و مقداری سوغاتی که قبلا خریده بود را در ماشین گذاشت؛ دو کتاب جیبی به (( شهریار )) داد:

-یک قرآن و یک حافظ ! دلم می خواهد اینها را همیشه همراه داشته باشی ! کاش (( آیه الکرسی )) را حفظ بودی، از حفظ می خواندی، یا چهار (( قل )) را ..... در هر صورت آنها را در قرآن نشان کرده ام با کاغذ لای قرآن. حتما در اولین فرصت بخوان، دیگر به خدا می سپارمت.....

سینی روی دستان عزیز لرزشی نامحسوس داشت. وقتی بالاخره عزیز، بعد از کلی ماج و بوسه، رهایش کرد و او ماشین را به حرکت درآورد. آب کاسه را با برگی که در آن بی خیالانه می رقصید؛ پشت سر ماشین پاشید و باز هم عزیز مشغول فوت کردن دعایی دیگر شد. آنقدر ماند تا ماشین پیچید و از نظر گم شد. آنوقت به خانه برگشت. اما چه برگشتنی ! خانه خالی شده بود انگار ! چه تهی بود خانه با رفتن یک حجم محدود انسانی !

-کاش نفرستاده بودمش.....

و چیزی نماده بود که پشمیمان شود. برگردد و بدو دنبال (( شهریار ))؛ که خودش را کنترل کرد. اما گریه اش را، نه.....

142-141

خیابانهای (( تهران )) را درست نمی شناخت. مخصوصا با این تغییراتی که در چند سال غیبتیش به وجود آمده بود! اینهمه جاده و بزرگراه ! البته قبله هم که (( تهران )) بود؛ جنوب شهر را درست نمی شناخت و حالا می خواست وارد اتوبان قم بشود قبلایک نقشه (( اصفهان )) و یک نقشه (( تهران )) بزرگ خریده بود و با کمک نقشه بزرگراه شهید (( رجایی )) را پیدا کرد و بالاخره وارد اتوبان قم شد. موقعی که به ایستگاه عوارضی رسید و عوارض مربوطه را پرداخت با خودش گفت:

مگر خرج این اتوبان چقدر شده که هنوز عوارض می گیرند، یعنی اصلا این عوارض چه ربطی به مخارج اتوبان دارد؟ چون مثل آنکه قرار است این عوارض همیشگی باشد ولی چرا؟

بعد این فکر را رها کرد و نواری را به داخل پخش صوت ماشین فشار داد. صدای شجریان باید آرامشی را که لازم داشت به او می داد؛ که داد ..... « شهریار » به موسیقی پاپ هم علاقه داشت اما شعر ترانه هائی را می پسندید که واقعاً شعر باشند نه کلماتی بی معنا و فقط دنبال کننده آهنگ ! علاقه او به موسیقی ، ترکیبی بود از موسیقی سنتی به اضافه موسیقی پاپ اصیل! ترانه هائی با محتوای شعرهایی ارزشمند ! شعری که بتواند همگام با موسیقی ، آن قسمت وجود را که با هنر ارضا می شود؛ ارضا کند ! گوشیهاش، معیار داشتند برای شنیدن موسیقی ! انگار خود گوشها ، همراه با تفکری هنری ، تصمیم می گرفتند به شنیدن ، یا نشنیدن !

جاده اتوبان در چند جا دست انداز داشت اما روی هم رفته خوب بود . برای او که در جاده های « آمریکا » رانندگی کرده بود ؛ کمی بهتر از این راضی کننده تر بود ..... اتومبیل امکان تندر رفتن داشت اما « شهریار » اجازه نمی داد . از قم گذشت و طول راه را با توشہ مادر طی می کرد . به نزدیکیهای « اصفهان » رسیده بود . طپش قلبش زیادتر شد ! او برای اولین بار وارد شهر مادرش می شد ! شهری که مادرش در آن بزرگ شده بود . شهری قدیمی با تمام خوبیها و بدیهایش ، در دوران دیبرستان زیاد راجع به « اصفهان » شنیده بود مخصوصاً دو نکته را هنوز به یاد داشت ؛ دو خصلتی که بچه ها در دیبرستان به محصلین

! « اصفهانی » نسبت می دادند ؛ خست و تعصب !

با خودش گفت :

- هرشهری خمر خوب دارد و هم بد . معلوم نیست چرا روی این دو صفت بیشتر تکیه شده است ؟! البته یک چیز دیگر یادش آمد : بهترین زن خانه دار و کدبانو برای زندگی دختر « اصفهانی » است ! لبخندی بر روی لبانش نشست دیگر داشت وارد « اصفهان » می شد . اتوبان تمیزی « شهریار » را به اولین میدان شهر رساند . در گوشه ای پارگ کرد و نقشه « اصفهان » را باز کرد . این میدان را در نقشه پیدا کرد . می خواست قبل از هرجا به خانه پدری مادرش برود . عزیز گفته بود که این خانه مسکونی نیست و از مرک مامان به بعد کسی در آن زندگی نمی کند و اضافه کرده بود اگر آنرا نفروخته باشند البته ..... اما شهریار ذلش می خواست آنجا را ببیند ! با آدرسی که عزیز نوشتیه بود ؛ به طرف

« سی و سه پل » راند . وقتی به آنجا رسید ؛ پل را بسته دید بخاطر حفظ پل ، عبور اتومبیل از روی آن ممنوع بود . ذلش می خواست آنجا را سیر ببیند پلی قدیمی که قرنها استوار ایتاده بود تا آب « زاینده رود » هرچه می خواهد با او مبارزه کند ! با خودش گفت :

یعنی وقتی تیمور لنگ برای وارد شدن به « اصفهان » مسیر رود را

تغییر داد از زیر همین پل به "اصفهان" وارد شد؟

"سی و سه پل" برایش یاد آور خاطرات تاریخی ای بود که در طول زندگی اش مطالعه کرده بود اما دیدار آشنایان بیشتر به

وحش می آورد. این ها را باید بعد می دید. بالاخره به خانه ی پدر بزرگش رسید. در بین تمام خانه های آن منطقه، شاید قدیمی

ترین خانه بود. از ظاهر خانه پیدا بود که سال هاست کسی در آن زندگی نکرده! با این وجود چند بار زنگ زد. چند بار هم در را

کویید هر چند مطمئن بود جوابی نمی شنود؛ که نشنید هم. ذلش می خواست از همسایه ها راجع به آن خانه سوال کند. می خواست

بداند آیا همسایه ای مادرش را به یاد می آورد؟ جلوی این هوس را گرفت و با یاد آوری آن که زمانی اطراف این خانه را زمین

های کشاورزی فرا گرفته بوده است؛ لبخند زد. حال باید به سراغ دایی اش می رفت. با آن که "شهریار" تمام روابط خانواده را

می دانست؛ از واژه های نا تنسی و نا دختری و... خوشی نمی آمد دلش می خواست بگوید خاله "شکوفه" ام دایی "سهراب" ام!

آدرس می گفت که او در خیابان خیام ساکن است. وقتی خانه را پیدا کرد؛ ساکنین خانه، کسی را به نام آن نمی شناختند! آن ها

می گفتند سالهاست این خانه را خریده اند؛ اما نه از کسی به نام آقای "سهراب یگانه"! "شهریار" از پسر جوانی که به او جواب

می داد پرسید:

- از بین همسایه هایتان کدام یک قدیمی ترند؟

و درب خانه ای را که پسر جوان نشان داده بود؛ کویید. زنی که در خانه آمد، پنجاه ساله می نمود. "شهریار" امیدوار شد و سراغ

همسایه قدیمی شان، آقای "یگانه" را گرفت. زن فوراً لبخندی که نشان از آشنایی داشت، بر لب آورد و پرسید:

- شما از بستگانشان هستید؟

- بله....

- شما چه فامیلی هستید که این همه سال از آن ها بی خبرید. می دانید چند سال است از اینجا رفته اند....

- نه نمی دانم. آخر من در این سال ها "ایران" نبوده ام...

وقتی جمله را تمام کرد؛ متوجه شد که دروغ هم گفته است! آخر نبودش در "ایران" به آن سال ها نمی رسید! اما دیگر نمی توانست

حرفش را عوض کند. منتظر شد تا شاید همسایه کمکی به او بکند.

- که اینطور... "سهراب" خان بعد از انقلاب این خانه را فروخت و از این محل رفتند. درست یادم نیست یا سال 59 بود یا

سال 60، آخر دیگر بچه هایشان بزرگ شده بودند و تیپشان به این محل نمی خورد...

"شهریار" در دل تایید کرد که این محله آن چنان محله بالائی نیست. با خودش گفت باید بفهمم  
بالائی شهر و پایین شهر "اصفهان"

کجاست؟ بعد آخرين سوالش را از زن همسایه پرسید:

- آيا شما از خانه جدیدشان آدرسی، خبری، نمیدانم نشانه ای ندارید؟

- نه والا.... خب بقیه فامیل که می دانند؛ از آن ها بپرسید...

- بله، بله، درست می فرمائید. از لطفتان واقعاً متشرکم... خیلی محبت فرمودید...

"شهریار" خودش را از شر کنگاوهایی های بعدی او نجات داد؛ بی آن که به نتیجه ای رسیده  
باشد؛ آن وقت دیگر... نه، نمی دانست

آن وقت دیگر چکار باید کرد...

از وقت نهار گذشته بود؛ که نهارش را خورد و راهی خانه خاله "شکوفه" شد آدرس خیلی سر  
راست بود. کوی کارمندان، بالائی

دروازه شیراز. راحت خانه را پیدا کرد. در خانه باز بود و سر و صدا نشان می داد که داخل خانه  
خیلی شلوغ است. قلبش باز هم

به طیش افتاد. دیدار خاله ندیده، خاله ای که تاکنونش ندیده بود! آیا چگونه با او برخورد می کرد؟ با  
فرزند خواهری که قطع رابطه

کرده بود با او. سرد آیا، دوستانه یا گرم؟ شاید این شلوغی او را هم در خود می پذیرفت. هنوز زنگ  
نرده بود که

145 تا 147

دختری ده دوازده ساله دم درامد

منزل اقای پرویزی؟

بله..... (و دیگرهیچ نگفت جزئیاتی پرسان که به او دوخت)

ببخشید تشریف دارند؟

با زهم یک کلمه فقط جواب داد

نه.....

خانم شان «شکوفه» خانم چطور؟

نه.....

«شهریار» که از این حواب های یک کلمه ای عصبانی شده بود و احساس میکرد طرف مقابل بی ادبانه قصد تحقیر او را دارد باعصبانیت گفت:

بالاخره یکی از..... نمیدانم بچه هایشان که تشریف دارند.....؟

و با احساس نزدیکی به صاحب خانه اضافه کرد:

اصلاح جنابعالی چه نسبتی با اون اه دارید؟

که دختر بی تفاوت گفت:

میرم مادرم رو صدابزنم.....

و در حال رفتن، باز هم فقط چند کلمه اضافه کرده جمله قبلی اش

نوه شان هستم..... خوب شد؟

وقتی این کلمات را گفت، یک لحظه رویش را به طرف «شهریار» برگرداند اگرچه صد جنگیدن داشت این دختر اچه اش بود اخر؟ شهریار که دیگر فهمیده بود این دختر نوه‌ی خاله اش است و دارد می‌رود تا مادرش را صد اکنند، مادری که به قاعده باید دختر خاله‌ی او بآشد، دیگر عصبانی نبود، اما نمیدانست بانبودن خاله و شوهرش، خودش را معرفی کنده‌یانه با خودش گفت:

کاش اقلا یک کارت ویزیت چاپ کرده بودم برای خودم.....

که دختر خاله پیدا شد، زنی هم سن اوتقریباً، اما چاق، حتی خیلی چاق، ولی با صورتی خندان، صورتی که از هرس‌لولش مهربانی می‌بارید

ان دختر واین مادر!!

بفرمایید .... چرا نمی‌فرمایید داخل؟

متشرکرم..... با افای «پرویزی» یا خانم شان کارداشتیم می‌خواستم

نیستند، رفته اند «یزد» خانه خواهرم..... برای زایمان خواهرم..... بفرمایید تو

نه متشرکرم

«شهریار» خوشحال بود که دختر خاله هنوز از اون پرسیده که کیست؟!

پس بالحنی که سعی می‌کرد مهربانانه باشد، گفت:

می‌خشدید که مزاحم شده ام..... می‌خواستم اگر ممکن است ادرس اقای «یگانه»..... «شهراب» خان... .... برادر..... ببخشید..... دایی تان را پرسم؟..... اگه ممکن است؟

خندید. هرچند از اول صحبت هم با خنده حرف میزد، اما اینبار اشکاراً خنده است. خنده ای دندان های زیباییش را بیشتر نمایش داد! بهایش قلوهای بود، پیدا بود اگر کمتر جاق می بود میتوانست زیباتر جلوه کند! چشممان درشت قهوه ای در صورت سفید و خندانش، جلوهای خاص داشت. مثل دویاله بود چشممان این دختر خاله..... خنده دوگفت:

چرا نگویم..... دایی «شهراب»، خانه «اصفهان» زندگی میکند..... با کسی رفت  
امتدارد..... اما خوب، عید ها که به دیدنش میرویم..... «خانه اصفهان» که تشریف  
ببرید.... خیابان «گلخانه»..... خیابان «مریم»\_ کوچه... نه، بہت راست  
انجاز «سوپرخانواده» بپرسید. سوپر همان اول خیابان «مریم» است..... دوست دایی  
است.... اصلاً دایی بیشتر وقت ها پیش همان اقای صاحب سوپر است.....

و با خنده که داشت به حريم قمهنه تجاوز میکرد امادل رانمیزد، اضافه کرد:

همدیگر را تحمیل میکنندانها، او، یعنی صاحب سوپر، سرهنگ بازنشته است..... اسمش یادم نیست  
سرهنهنگ «امانی».... سرهنگ «امامی»..... (در حالی که بادست آنها هم صحبت میکرد) یک چیزی  
مثل همین..... حالمهم هم نیست.... او خانه رانشانتان می دهد چقدر مهریان بوداین  
دختر خاله «شکوفه» که حالا داشت بادست، موهای دخترک سه چهار ساله ای را که امده بود خود را  
به پاهای چسبانده بود، نوازش میکرد! درست مثل گریه ای که خودش را لوس کند! پیدا بوداین هم  
دختر دیگرا وست! راستی مادری که به این مهریانی و خندانی یود ختری به ان  
بدعنقی؟ نوبراست! «شهریار» دلش میخواست خودش را معرفی کند و حداقل اسم دختر خاله اش  
رابداند، امانمیدانست که چرانمیتوتند! ایا خجالت میکشید یا دلیل دیگری داشت؟ حالا که ادرس  
دایی «شهراب» را پیدا کرده بود بھرن بود دون معرفی خودش از آنها خدا حافظی کند؟ نمیدانست! نه  
انطوری را میپسندید و نه اینطوری را! پس چه باید کرد؟

دختر خاله «شکوفه» «شهریار» باز هم با مهریانی گفت:

اخدم درید است..... چرا تشریق نمی اورید تو.....

انشا!... خدمت میرسم..... یکبار که پدر و مادرتان تشریف داشته باشند.....

هرچند دلش نمیخواست از این فامیل تازه یافته شده جدا شود، اما تند و تند گفت:

من واقعاً لطف شما متشکرم. انشا!... که بتوانم جبران کنم، خیلی ممنون با جازه. به اقاتان سلام  
برسانید. سلام خدمت خانواده برسانید.... بعد از خدمت میرسم انشا!... ببخشید. با جازه....  
خداحافظ

چقدر زبان بازی کرد! با این خدا حافظی سریعی که به نظر خودش در

ص 149 و 148

مقابل ان همه محبت بی ادبانه بود مهلت هیچ حرفی را به اونداد راهی شد. راهی منزل دائمی شهراب درحالی که ازدست خودش ناراحت بود. اما با اولین ملاقات خوش حال بود. خیلی! نمی خواست وقت را تلف کند. در نقشه دنبال (خانه اصفهان) گشت. نمیدانست ایا نام یک منطقه است؟ یا نام یک محله؟ یا حتی یک خیابان؟! پرسیده بود و در نقشه گم شد. تا انکه بالاخره در طرف شمال غرب اصفهان

(خانه اصفهان) را پیدا کرد! یک شهرک بود انجا. راهی شد درحالی که در این چند ساعته به چندجای مختلف در اصفهان سر زده بود. درحال رانندگی به لحظه هایی می اندیشید که درخانه بادختر خاله اش صحبت کرده بود. با مرور حرف هایش به ادرس گفتن دختر خاله رسید:

-- انگار در گفت! او یک چیز وجود داشت؟!..... یک چیز غیر معمولی!..... درست است..... ازاو به صورت مفرد یاد می کرد!..... زندگی می کند!..... رفت و امد ندارد!..... به دیدنش می رویم! اخراجرا؟! مگر او تنهاست؟! پس خانواده اش چه؟..... ایا اتفاقی برای ان ها افتاده؟..... یا نکند دختر خاله بی هیچ دلیل فقط از دائم تنها یاد کرده..... اما نه.... میتوانست بگوید..... دائم وابنها..... دیدنشان می رویم....

حالا برای نتیجه گیری زود بود. شهریار با کمک نقشه و چندبار ادرس پرسیدن خودش را به (سوپر خوانواده) رساند با اولین کلمه و بردن نام دایی سر هنگ که شهریار فهمید اسمش امانی است نه امامی اور ابا خانه دایی هدایت کرد و گفت: سلام بند! راه خدمت شهراب خان برسانید.....

باز هم مثل چند خانه قبلی دلهره دست روی زنگ گذاشت. صدای زنگ راشنیداما جوابینه! کمی صبر کرد و دوباره زنگ زد. عصر بود وقت خوا نبود که مزاحم شده باشد. زیاد هم منتظر نشد. صدای از درون خانه نه ایفون گفت: امد... صبر کنید....

بر عکس خانه های قبلی لهجه اصفهانی نبود و این برای شهریار تعجب اور بود! دایی شهراب یاهرکس دیگر که بود با لهجه تهرانی حرف می زد شهریار نمیدانست با او چطور رفتار کند؟ چه بگوید؟ ایا او تحويلش خواهد گرفت یا به بازگشت نزد خواهر قهر کرده اش حواله خواهد داد؟ شهریار خودش هم نمیدانست چگونه برخورد کند؟ قبل این هیچ امادگی را نخواسته بود در خودش ایجاد کند می خواست طبیعی باشد برخور دشان! بدون کلمات از قبل اماده شده! به طبیعت سپرده بود همه چیز را و به تقدیر! گوهر جه خواهد باشد! بالاترین حد برخورد رشت برایش مشخص بود: راندن از خود..... چگونگی اش اصلاً مهم نبود برای او!..... اما بالاترین حد برای برخورد صمیمی را نمیتوانست تصور کند!! هرچه بادا باد!!

دریاز شد مرد در چارچوب ایستاد و گفت: بفرمایید.... در خدمتم...

شهریار جا خورد این دایی اوست ایا؟! این پیر مرد؟! اسکوت تاریک و خنکی داخل خانه با بازار شدن در مغایکی را نمود؟! یانه دهليزی از دهليزهای پیچا پیچ فراعنه مصر.... اما نه هیچ چیز که این گونه نبود در این خانه با یک نظر نگریستن؟! پس چرا در ذهن شهریار چنین تصوری ایجاد شده بود؟! سرتکان داد شهریار! شاید برای ریزش افکار بی خودی که در مغزش چنین تصویری ساخته بودند! اما خود این مرد خود این مرد چرا این گونه؟! قد بلند و لا غر! که لاغری بیش از حد بلندترش هم

نشان میداد. با پوست بسیار تیره شخصیتی کملاً جدی را مجسم میکرد! موه‌ها سفید با فری تقریباً ریز اما نه خیلی ریز! تک و توک چند تار مو هنوز سیاه مانده بود. تیرگی پوستش به سیاهی میزد. لبها نه نازک بودند نه کلفت! بینی قلمی دهان گشاده و سبیلی باریک و چهارگوش که سرتاسر لب بالایی را پوشانده بود. انکادر شده بدون انکه لب بالا را بپوشاند بالایش هم تراشیده شده بود.

151-150

موقع حرف زدن انگار قسمت بالائی دهان روی قسمت پایینی سر می‌خورد! جدا نمی‌شد! بیش از حد معمول، دهان را باز می‌کرد و لبها را به طرفین می‌کشاند! طین خاصی را داشت صدایش. واژه‌ها با لهجه‌ای کاملاً تهرانی ادا می‌شدند! ابروها پریشت و گره خورده! طوری گره خورده، که انگار هیچ وقت از هم باز نشده‌اند، زمان اندیشیدن، چند ثانیه ای بیش نبود اما باز هم سکوت زیادی بود برای جواب دادن! «شهریار» دست پاچه گفت:

- ببخشید اگر بی موقع مزاحم شدم.....

- نه نه اصلاً بی موقع نیست ..... بنده هم در خدمتتان هستم.....

«شهریار» بدون فکر به زبان جاری کرد:

- من دکتر «شهریار» هستم آقای «یگانه» ..... می‌خواستم اگر اجازه بدھید چند دقیقه در خدمت شما باشم..... البته اگر مزاحم نباشم.....؟

ناخودآگاه و یا شاید هم مخصوصاً فامیلیش را به زبان نرانده بود..... و دائی «سهراب» از جلوی در کنار رفت و به داخل دعوتش کرد. لباس خانه پوشیده بود؛ آبی راه راه، با راه‌های درشت عمودی، زمینه‌ی آبی کمرنگ و خطوط راه‌ها، آبی پرنگ اما مهمترین شاخصه‌ی لباس، کهنگی بیش از حد آن بود! کهنگی و شاید کثیفی ای که نشتن از بی تفاوتی صاحبیش داشت. چرا که شهرک و ساختمان خانه نشان می‌داد که ساکنانش وضع مالی خوبی دارند! حتی بیش از خوب. شهرک ثروتمند نشین بود و این را با هر گوشه اش اعلام می‌کرد! با خیابان‌ها، خانه‌ها و آدم‌هایی که در خیابان‌هایش رفت و آمد می‌کردند! و «شهریار» قبل از زنگ زدن، به اینها فکر کرده بود. ساختمان خانه هم با آنکه هنوز واردش نشده بود؛ نشان از توان مالی صاحبیش داشت. پس این لباس چرا؟ لباسی تا به این! حد کنه؟ در مرز نخ نمائی؟!

راهروئی باریک، در ساختمان را به یک هال بزرگ وصل کرده بود، فضای بسیار بزرگ! در اطراف این فضا مبل چیده شده بود اما مبلهایی مرده در کفن! روی تمام مبل‌ها پارچه سفیدی کشیده شده بود، دور تا دور آن در هر نقطه ممکن، گل‌دان‌های گل آپارتمانی گذاشته شده بود. گل‌هایی که فقط نام گل را بیهوده یدک می‌کشند! چون فقط ساقه اند ویرگ! چند گل‌دان بزرگ «فیکوس»، «پتوس» و «برگ انجیری» در چند گوشه یقرار داشتند و گل‌دان‌های گل «پتوس» که بیدا بود بسیار مواطب شده بودند؛ ساقه‌هایشان را تا بالای دیوار، نزدیک سقف کشانده بودند. برگ‌هایشان سطح وسیعی از دیوار را پوشانده بود. در لحظه‌ی اول می‌شد فهمید که مواطب از گل‌ها در این فضا، در سطح بسیار بالایی اعمال می‌شود! چرا که همه‌ی گل‌ها شاداب بودند و رشد کرده! آنقدر رشد کرده که فضای بسیاری را اشغال کرده بودند! یعنی بیشتر دیوارها و حتی قسمت‌هایی از سقف سبزی ایجاد کرده بودند! فضا دم کرده بود؟ بوی مردگی می‌داد هوا!!

مثل آنکه سال هاست هیچ دری به فضای بیرون باز نشده و هیچ هوای تازه ای اجازه ی ورود پیدا نکرده است! وهم انگیز بود فضا وسکوت.....امان از این سکوت که در همان لحظات اول می خواست آدم را دیوانه کند!! نه، در این خانه، غیرممکن است کسی ساکن باشد! و اگر بخواهیم بهتر بگوییم؛ ممکن نیست کسانی ساکن باشند! یک تن شاید، یعنی فقط خود او؟! پس خانواده؟ فرزندان؟! غیر ممکن بود کودکی یا حتی جوانی در این فضا بوده باشد! این فضا، فضای رکود است، فضای سکوت! فضای بی تحرک! فضای بی زندگی! اصلاً انگار، فقط یک زندگی گیاهی جریان داشت در این خانه!! حتی نه زندگی حیوانی، چه برسد به زندگی انسانی، با آنمه شرو شور یک انسان! پس بیخود در لحظه‌ی گشوده شدن در، ذهن «شهریار» به دهلیز یا مغایق نیندیشیده بود!! کفن مبلها به تصویر ذهنی «شهریار» کمک می‌کرد. «شهریار» نمی‌دانست کجا بنشیند؟ همانطور

155-152

ایستاده بود منتظر! و دائمی که جلوتر از او، به این هال و سالن پذیرائی هدایتش کرده بود؛ در یکی از درهای متصل به سالن غیبتیش زده بود.

«شهریار» هنوز بہت زده، به در و دیوار می‌نگریست که دائمی برگشت. سر و صورت را شسته و شانه ای با بیحوضگی به موها زده بود. هر چند ریشهای سفید چند روزه، هنوز صورتش را پوشانده بود تا بگوید انگار، برای صاحبیش هیچ چیز مهم نیست!

«شهریار» درست فهمیده بود:

- از خواب بیدار کرده بودش .....

- بدون برداشتن کفن مبل، به «شهریار» تعارف کرد که بنشیند و شهریار همینطور الله بختکی، بدون انتخاب، روی اولین مبل در دسترس نشست. احساس خنکی به تمام بدنش سرایت کرد با نشستن روی مبل! به جای لذت از خنکی، چندشیش شد!! لمس مرگ چندش آور است آیا؟ شاید صورت شهریار نشان می‌داد احساساتش را و شاید هم او می‌دید این حالات را، اما هیچ توجهی نشان نمی‌داد! برای او گویی همه چیز عادی بود؛ جز یک دیدار کننده نابهنه‌گام! یک دیدار توجیه ناشدندی! شهریار می‌دانست کسانی که ریش نمی‌گذارند و صورتشان را می‌تراشند؛ هیچگاه اجازه نمی‌دهند ریششان چند روزه شود - یعنی اینقدر بلند! طوری که یک زیری سوهان وار را در آدم تداعی کنند! هر چند آدم نمی‌خواهد صورت به صورتشان بساید که آخر یعنی چه؟!

- مگر کسانی که به مرزی از بی تفاوتی رسیده اند؛ یا آنقدر در خلوتند که کسی را نمی‌بینند! اما آخر بی تفاوتی یا ماندن در خلوات هم که اصلاً ریش تراشیدن نمی‌خواهد! آنوقت می‌گذارند تا بلند شود ریششان هر چه می‌خواهد بلند شود؛ بگذار بشود! اما این تراشیدن و نتراشیدن، چند روزه ریش داشتن، این چه معنی می‌دهد؟ بی تفاوتی یا عدم ارزش نظر دیگران یا ..... نداشتن برخورد با دیگران .....؟ شهریار نمی‌فهمید این دیگر چه جور آدمی است؟ این تنها، در این گیاهواره جا، با این لباس نخ نما و ریش زیر چند روزه؟ در حالی که شواهد

نشان از تمول دارد اما از تجرد نیز هم !! چه بسرش آمده آیا که به اینجا رسیده ؟ با کمی دقت و دیدن چند تکه بروی لباس خانه کهنه ، بی انگیزه گی اش برای تمیزی نیز اضافه شد بر دیگر حالات ! حالا دیگر شهریار می توانست به راحتی بگوید که دائمی اش مردی است تنها گذاشته شده ، که مخصوصاً می خواهد به همه چیز بی تفاوت باشد ! پشت کند به هر چه زندگی است ! اصرار دارد بر سکون و دوری از حرکت یک زندگی انسانی ! و شاید وجود اینهمه گیاه بدون گل نیز نمادی باشد از میل به سکون ، ماندن ، گنداب شدن ، میل دوری از تحرک و شادابی یک زندگی انسانی ! و شادابی ای که شهریار در خانه شان حتی با دو نفر تجربه کرده بود ! من چه می گویم ؟! حتی با یک نفر ! در سالهای غیبت او ، عزیز فقط یک نفر تنها بود که در خانه شان به تنها یی ، میل به زندگی را رشد داده بود و خانه را سرشار کرده بود از حرکت ، پویایی ، زندگی ، فریاد و شادی ، از تحرک و شادابی ! پس هر چه بود در درون آنها بود ! در درون یکی میل به زندگی و در درون دیگری میل سرکوب شده به زندگی که جای به سکون و عدم تحرک داده بود ! به بی تفاوتی ، به زندگی گیاهی ، به در دخمه واره زیستن ، در تنها یی مرداب شدن ! نه قصد مقایسه نداشت . این بودن ، این نوع بودن ، داشت روانی اش می کرد ! اصلاً نکند این مرد ، این دایی روانی شده باشد ؟! اما نه ، اینگونه نبود ، اصلاً و ابداً ظاهر او به هیچ وجه نشان از روانپریشی نداشت ! پس چه شده بود ؟ چه به سرش آمده بود آیا که به اینجا رسیده بود ؟! گویی تحملش هم بیش از حد تحمل معمول انسانی بود . چرا که میدان داده بود به سکوت شهریار ، سکوتی که در لحظات اول یک دیدار نا بهنگام ، نمی تواند معمول باشد ! مخصوصاً وقتی که مهمان ، هنوز نگفته کیست ؟ چکار دارد ؟ فقط درخواست چند دقیقه ملاقات کرده و دیگر هیچ ! گویی دایی سهراب بدش نمی آمد که این سکوت تا ابد ادامه داشته باشد و این غریبه آمده که با آمدنیش ، نظم بسته زندگی او را به هم زده ؛ هیچ نگوید ! ادامه دهد سکون و سکوت حاکم بر خانه را ! گویی حتی میل به سوال هم در او مرده بود که کنجکاوی را حتی با ادای یک کلام نیز نمی خواست فرصت ظهور بدهد او ؟! این دیگر کیست آیا خدایا ؟ روی مبل رویرو - روی کفن مبل - نشسته بود و رویش را از شهریار بر گردانده و یک پا را روی پای دیگر انداخته بود و به یک جایی مینگریست ! مثل آنکه می خواهد بگوید هر چه دلت می خواهد سکوت کن غریبه !

شهریار بیاد آورد گفته های عزیز را ، که از جنب و جوش و گرمی برخورد و زود جوشی و مجلس گرم کنی برادر گفته بود ! و در مقایسه با این برادر حالی عزیز ، جز سرگشتنگی ، چیزی نصیبیش نمی شد ! آن کجا و این کجا ؟ تنها گرمی ای که نشان از زندگی داشت و از لحظه ورود در این خانه دیده بود ؛ فقط لحن صحبت او بود که آنرا هم با ادای همان چند کلمه ، شهریار حس کرده بود . بس یود سکوت دیگر ، داشت زشت می شد کارش از نظر خودش ! دور از ادب بود این سکوت ، شکستن :

- نمی پرسید که برای چه کاری مزاحمتان شده ام و کی هستم ؟

خیلی ساده جواب داد :

- کی اش را که گفتید : آقای دکتر شهریار ! اما کارتان را هم .... حتماً می گوید ، عجله ای نیست ...

واقعاً برای او همه چیز بی تفاوت بود ! چه گذشته بود بر او آیا ؟

شهریار گفت :

- ببینید آقای یگانه ...

با خودش اندیشید شهریار که بهتر است اول از خودش بگوید . یعنی بقول عزیز ، نمره بیست را رو کند :

- من دکترای فیزیک اتمی دارم از آمریکا ... تازه به ایران برگشته ام ...

منتظر تغییری در صورت او بود ؛ که ندید و همینطور وجود سوالی در ذهنیش ، که باز هم گویی هیچ سوالی ندارد او از هیچ کس ! پس ادامه داد . باید انقدر بگوییم تا توجهش جلب شود ! تا سوالی بکند آخر ... و لجیز شد در درونش شهریار ! در خود گفت :

- باید به حرفت بباورم ... باید سوال دارت کنم مرد ... می توانم و می کنم ... با صدای بلند گفت :

- مثل اینکه شما تنها زندگی می کنید آقای یگانه ...

- بله ...

- گفتم که تازه به ایران برگشته ام ...

- فرمودید ...

چه خسیس در گفتار ! پس چه بود آنهمه مجلس گرم کنی که خواهرت دم میزد از آن !؟ به گفتت می آورم دایی ! صبر کن :

- آقای یگانه ، آنطور که شنیده ام شما از کارمندان عالی رتبه ... همین وزارت نیرو بوده اید و نقش مهمی در ایجاد تونل کوهرنگ داشته اید ؟ دست است ؟

- بله

- همینطور از تخصص شما که در آن سالها بصورت تجربی کسب شده بود اما در ادامه کار بسیار کارگشا بوده است و ...

این دفعه مهلت نداد جمله شهریار تمام شود ؛ گفت :

- بله ...

با خود اندیشید شهریار :

- که حتی نمی پرسد اینها را از کجا و کی شنیده اید شما ؟ فقط می گوید ، بله ... یعنی برایش حتی مهم نیست که من از کجا این اطلاعات را دارم ... چه کنم با او ؟ یعنی دستم را رو کنم ؟ بگوییم کیک و برای چه آمده ام ؟ نه ، زود است . اگر گفتم و باز هم گفت : خیلی خوب است و ساکت شد آنوقت چه کنم ؟ آیا غرورم اجازه می دهد که از او خواهش سخن گفتن کنم ؟!

## خواهش ابراز احساسات فامیلی؟!

« شهریار » مانده بود! واقعاً نمی دانست با این مجموعه‌ی بی تفاوتی به هر مظہری، چه باید کرد؟! آخرین سوال را هم به روای پیشین پی گرفت. شاید عکس العملی...

- آقای « یگانه »، آنطور که شنیده ام؛ جنابعالی متأهل هستید؛ اما می بینم که...

این بار با کمی عصبانیت، فقط کمی عصبانیت گفت:

- بله، اما منظور؟ منظور شما از این بیست سوالی مبتنی چیست؟!

پس تکان خورده بود خودش موقفيتی است. باید ادامه داد:

\_ والا منظوری نداشتم، همینطوری...

- آهان پس منظوری نداشتید ( با حالتی طنز گونه ادامه داد ) موقع استراحت مزاحم مردم می شوید؛ آنها را به باد سوال می گیرید و بعد هم، منظوری ندارید؟ پس می شود بفرمائید هدفatan از این کارها چیست؟

و لحن طنز گونه اش را با خشونتی آشکار عوض کرد؛ که:

- چه کسی شما را به اینجا فرستاده، آقا؟

کلمه‌ی آقا را با تکیه بر هر حرف، و بصورتی خاص و خیلی کشیده ادا کرد. « شهریار » مجبور شد که رو راست پیش برود:

- من قصد مزاحمت ندارم. اما اینکه کسی مرا فرستاده، درست فهمیده اید، بله مرا یک نفر فرستاده...

برای اولین بار توجه او کاملاً جلب شد! چرا که با علاقه پرسید:

- چه کسی؟

- یک دوست، کسی که سالهاست از شما بی خبر است، کسی که عمری است از شما جدا مانده و امروز می خواهد با شما ارتباط برقرار کند؛ اما نمی داند آیا تحويل گرفته می شود یا نه؟ بخاطر همین مرا به عنوان سفیر حسن نیت فرستاده، هرچند، او شما را طور دیگری تصویر می کند و اصلاً نمی تواند باور کند که آقای « سهراب یگانه » انسانی شده اند به مشخصات فعلی شما....!!

پشت سرهم، تند و یک نفس حرف زد. درست مثل یک سخنرانی، اما یکباره حرفهایش را قطع کرد و منتظر عکس العمل دائمی ماند. در طول حرفهایش، حالات دائمی را زیر نظر گرفته بود و

احساس می کرد که با هر جمله اش، نوعی آگاهی در وجود دائمی جوانه می زند! احساس می کرد پیش داوری او در مورد فرستنده‌ی این تازه وارد، کاملاً اشتباہی از آب درآمده! یعنی او فکر می کرد چه کسی «شهریار» را فرستاده؟ او منتظر چه کسی بود آیا؟

سرش را به زیر انداخته بود. برای اولین بار در طول ملاقاتشان، داشت فکر می کرد! تأثیر پذیرفته بود بالاخره! شاید در بایگانی ذهنش، به دنبال دوستانی می گشت که از هم جدا شده بودند. وقتی سرش را بالا گرفت و در چشمان «شهریار» نگاه کرد؛ چشمها یش کاملاً عوض شده بودند. در آنها رنگی از زندگی به چشم می خورد...

- مرا ببخشید من فکر می کردم باز هم، او شما را فرستاده..... اما مهم نیست! حالا چه کسی شما را؟....

- کسی که دوستان دارد، کسی که شما از او در زندگی حمایت کرده اید! دوستش داشته اید اما دست روزگار.....

«شهریار» دیگر کاملاً موفق شده بود! می خواست آنقدر احساسات او را تحریک کند؛ تا به موجودی انسانی و سرشار از انگیزه تبدیل شود. آنوقت می شد او را در آغوش گرفت و گفت دائمی، من پسر «شکوه» هستم! خواهرتان..... تا آنوقت آیا چقدر مانده بود؟....

- من با آدمهای زیادی برخورد داشته ام. در محیط کاری، در زندگی، بطور کلی..... اما بیاد نمی آورم که به چه کسی آنطور که شما می فرمائید؛ آنقدر کمک و محبت...

«شهریار» حرفش را قطع کرد:

- چرا کرده اید! منتهی خودتان نمی دانید! آقای «یگانه» آدمها بیشتر بدیها را به یاد می آورند و خوبیها را.... شاید هم شکسته نفسی می فرمائید..... در هر صورت....

- نه موضوع شکسته نفسی نیست، من واقعاً بیاد نمی آورم! خواهش می کنم دیگر بفرمائید که.....

خوب آمدی.... آفرین.... هرچند اول خیلی سرد بودی اما بالاخره.... آمدی..... سوال دار شدی و حتی کار را به جایی رساندی که از قله‌ی بی تفاوتی پائین آمدی تا خواهش کنی برای دانستن.... میدانم دیگر بس است. من هم نمی خواستم آزارت بدهم مرد.... تو خودت باعث شدی! حالا دیگر هر دو آماده ایم برای صحبت اصلی.....

این افکاری بود که در ذهن «شهریار» می چرخید؛ قبل از آنکه جمله‌ی بعد را به زبان بیاورد. که آورد:

- چشم دائمی جان! من دکتر «شهریار افخمی» هستم! پسر «شکوه»، خواهرتان! آمده ام به دست بوسی شما! عذرخواهی از جانب مادرم.....

«سهراب» اول از روی مبل نیم خیز شد، کمی در همانحال باقی ماند اما بعد آرام، شل شد و نشست! چشمها یش گشاد شد و دهانش باز ماند! بہت زده بود! اما درست نمی شد گفت؛

چه احساسی دارد؟ شاید تعجب همراه با ناباوری؟ شاید هم؟.... هرچه بود؛ میدان داد به بروز احساساتش! که مگر آدمی چقدر طاقت دارد در سنگواره ماندن؟! سنگواره نشان دادن؟!

- «شکوه»؟!.... «شکوه» خودمان؟!... خواهر کوچولوی من؟!... نه! نه! (لبخندی بر لب آورد که دو گوشه لبهایش را تا حد ممکن به دو طرف کشید) باور نمی کنم... غیر ممکن است... البته غیر ممکن نیست؛ ولی...

- آقای «یگانه»، در این دنیا همه چیز ممکن است! اجازه می دهد بجای آقای «یگانه»، دائم «سهراب» صدایتان کنم؟

- بله بله... اما بگو ببینم، «شکوه»، یعنی مادرت کجاست؟... (و بعد انگار با خودش حرف بزند گفت) بعد از اینهمه سال... واقعاً عجیب...

دیگر نتوانست بنشیند. بلند شد و با قدمهای بلند، طول اتاق را طی کرد. در حالی که حرف می زد و با دستهایش، کلماتش را همراهی می کرد. ترکیب این دو حالت، در چشمان شهریار، حرفهای عزیز را یادآوری می کرد:

- دادا ابوالقاسم پر از حرکت است.. یک آن، نمی تواند آرام بماند...

او داشت به خود قدیمی اش نزدیک می شد و این برای «شهریار» یک پیروزی بود! آن هم در اولین قدم، دائم «سهراب» دیگر داشت در اتاق قدم می زد. می رفت و برمی گشت در حالی که می گفت:

- واقعاً عجیب است! آدم نمی تواند باور کند! یک دختر آرام که آنقدر ساده و بی دست و پا و معصوم نشان می دهد که می ترسی نکند مردم بخورندش؛ ناگهان غیب می شود! غیب غیب! خودت بزرگش کرده ای؛ هر جا بابا خواسته مانع پیشرفتیش بشود؛ نگذاشته ای. بابا امل است؛ تحصیل را برای دختر با شش کلاس کافی میداند و تو طاقت نمی آوری، می ایستی جلویش، جلوی پدر خودت؛ نه، خواهر من باید درس بخواند. تا هر جا که دلش خواست! می بربیش «تهران»، زیر بالش را می گیری، بهترین دانشگاه، بهترین شرایط زندگی. درس خوانده برمی گردد، حالا تؤیی و خواهri که آرزوهایt را برآورده کرده! اولین دختر فامیل که لیسانس گرفته هر جا می رسی از او تعریف می کنی! حرفش نقل هر مجلس توست و آنوقت ناگهان، این دختر، این خواهر، با اینهمه حسن، بی مقدمه غیب می شود! نه، قهر نمی کند، آخر قهر حد دارد، برگشت دارد، واسطه پذیر است، خواهرت غیب می شود! می رود که می رود! کجا؟ نمیدانی! چرا؟ نمی دانی! نه، نه اینکه ندانی، چرا، می دانی، اما آخر عهد عتیق نبود که به زور شوهرت بدھند بی معرفت؟! می رود، انگار نه انگار که پدر و مادری دارد، خانواده ای، برادری....

وسط اتاق رسیده بود. آمد روپرتوی «شهریار» ایستاد:

- تو اسم این را چه می گذاری؟ هان؟

و دوباره قدم زدن و خودگوئی:

- آدم دیگر فکر نمی کند که زنده باشد او، اگر بود آخر، یک خبری، نامه ای، تلفنی....

حرفهایی را که به زبان می آورد؛ معلوم بود و روشن، اما آنچه در درونش می گذشت؛ معلوم نبود! فقط رگه ای از خشم داشت آشکار می شد در چشمانش که فوراً پوشاندش! شاید کشتش! چرا که لحنش دوباره عوض شد:

- دیگر امیدت را قطع می کنی، یا مرده و یا..... هرچند باور نمی کنی؛ اما واقعیت روی روی توست..... باید چکار کنی هان؟

این سوال را از « شهریار » می پرسید:

- هان؟ باید چه کنی؟

( پای آزادی چه بندی؟ گر به جائی رفت رفت! )

اگر می خواست؛ برمی گشت! پس نخواسته!..... نخواسته.....

آنوقت می کشی در خودت یادش را! می کشی اش! حتی با آنکه دوستش داری خیلی! و این بهترین کار است. تو بودی؛ چه می کردی جوان؟!

اما هیهات..... هیهات که یاد و خاطره نمی میرد.....

دیگر بکلی داغ شده بود و احساسی. آمد روی روی مبل شهریار، روی زمین نشست. یک زانو را خوابانده روی زمین و یک زانو را ایستانده، دست چپ را روی دسته ی مبل « شهریار » گذاشت و دست راست را همراه با حرف زدن تکان می داد. یکپارچه احساس شده بود آن سنگواره ی اولی! این مرد همان داد « سهراب » ی بود که عزیز می گفت: گرم و عاطفی!

- زن و بچه داشتم، یک خواهر دیگر، دختر عموم، دختر عمه، اما هر جا اسم « شکوه » می شنیدم؛ دلم می لرزید! هر چهره ی شکل او، تکانم می داد! باور کن، منتظر بودم! هر ماه، هر سال، شاید بباید.... شاید بباید.... ( کمی سکوت کرد ) اما هیهات.... هیهات.....

دوباره بلند شد به قدم زدن! اما این بار با سکوت. « شهریار » در طول این مدت، حتی پلک نیز نزدیک بود! مثل یک دوربین حرکاتش را ثبت می کرد! می خواست مادر را بیاگاهاند که دوستش داشته اند چقدر! با آنکه هم خونشان نبوده، ناتنی بوده آن خواهر!

- آنوقت یکدفعه، بعد از بیست سی سال، یکی از راه می رسد که : من پسر « شکوهم »! نه، اول می گوید یک دوست مرا فرستاده یک دوست که.....

حالتی طعنه آمیز به خود می گیرد و مثل یک هنریشه ی کمدی، ادای گفتار « شهریار » را درمی آورد:

- یک دوست که سالهاست از شما جدا مانده..... کسی که دوستتان دارد و .....

و بعد گویش طعنه آمیزش را قطع کرد و بسیار جدی روی روی « شهریار » ایستاد و پرسید:

- تو بودی چه می کردی؟! چه می گفتی؟ چکار می کردی هان؟

صدایش بالا رفته بود دیگر... اما « شهریار » به آرامی تمام، مثل آبی که باید بر آتش صدای دائم اش ریخته شود؛ در کمال متنانت و حتی با صدائی پایین تراز معمول و به عمد البته، جواب داد:

- هیچ، اول قبولش می کردم. حتی خوشحال می شدم که هر چند خیلی دیر آمده اما بالاخره آمده.... اول می بخشدیدمش و بعد....

انگار کلمه بخشش مثل یک خنجر در قلب آقای « یگانه » فرو رفت! حرف « شهریار » را با خشم قطع کرد:

- بخشش! بخشش! همیشه بخشش! چرا من؟ چرا همیشه من باید ببخشم...؟

« شهریار » جوابی نداد. می فهمید که اینجا دیگر مخاطب او نیست. هر که هست؛ او نیست! شاید مخاطب، کسانی هستند که او را به این روز نشانده اند! به آن بی تفاوتی رقت بار، دچارش کرده اند. و او نمی خواست از جانب هیچکس، پاسخگو باشد. سکوتی سنگین، حاکم شد. سکوتی که پرده ای بود بر جنگ درونی آن مرد با خودش. باید انتظار می کشید « شهریار »، تا نتیجه معلوم شود و بالاخره معلوم شد! بعد از سکوتی کشدار و آزارنده:

- مرا ببخش جوان.... خیلی خسته ام.... خیلی.... در هر صورت خوش آمدی.... اینجا را خانه ی خودت بدان

و با آخرین کلمه به طرف یکی از درهایی که به اطاق پذیرایی باز می شدند؛ رفت اما « شهریار » نگذاشت:

- ببخشید، یک لحظه ی دیگر، اگر ممکن است.....

روی یک پا چرخید و به طرف « شهریار » برگشت. با نگاهی پرسان که می گفت:

دیگر چه؟ من که ترا پذیرفتم؟ حالا هم خسته ام. میخواهم با خودم تنها باشم! این اجازه را دارم حداقل؟

« شهریار » معنی تقریبی نگاه او را فهمید. اما خوب می دانست که اگر او بروم؛ برای ایجاد دوباره ی چنین فضایی که به حد قابل قبولی از تفاهم رسیده؛ نیاز به تلاشی دوباره دارد و او این را نیم خواست:

- دائم جان من مهمان شما هستم. می شود خواهش کنم یک ساعت خودتان را در اختیار من بگذارید..... ( و بدون آنکه منتظر جواب باشد؛ ادامه داد ) خواهش می کنم دائم جان....

دادا « سهراب » نمی توانست خواهشی اینچنین مهربانانه را، از زبان چهره ای تا به این حد معصوم، رد کند و نکرد.... با قبول خواهش « شهریار »؛ ابتکار عمل به دست او افتاد و او با آنکه بی تجربه بود در چنین برخوردهایی امید نداشت بتواند چنین مدیریتی را آن هم بر روی کسی که چندین برابر خودش عمر داشت؛ اعمال کند؛ اما نمی خواست جا بزند. پس شروع کرد. با خنده ای مهربان و صورتی گشاده، همراه با لحنی خواهشگر:

- هرچه گفتم؛ نه نگوئید دائم جان.... باشد؟

جواب معلوم بود «شهریار» ساکش را آورد و اول از همه به بهانه‌ی خستگی راه، درخواست حمام گرفتن کرد اما با دائم! و نیم ساعت بعد هر دو با صورتهای سرخ از گرمی آب حمام با بدنش که از آن بخار برمنی خواست؛ در حالی که حوله‌ی حمام بدوش داشتند وارد هال شدند و «شهریار» باز هم با اجازه تمام پارچه‌های سفید را از روی مبل‌ها برداشت با همان حوله‌ی حمام شروع کرد! دائم را روی یک مبل نشاند؛ درهای رو به حیاط را باز کرد؛ پرده‌های را که فکر می‌کرد سالهاست باز نشده اند باز کرد هموای تازه حیاط با تعجب به داخل هجوم آورد. تعجب می‌کرد که در این خانه راهش می‌دهند به درون؟!

دائمی در مبل فرو رفته بود و در یک حالت آرامش دلپذیری لم داده بود به کارهای «شهریار» نگاه می‌کرد. از اول قول داده بود؛ هیچ نگوید فقط تماشا کند! «شهریار» به خودش هم فرصت لباس پوشیدن نمی‌داد؛ چه برسد به دائم؟! میخواست تمام تغییرات ممکن را، در کمترین زمان ممکنه انجام بدهد! به حیاط رفت و شروع به آب پاشی کرد. ایوان روبروی هال و پذیرانی را هم آب پاشید. گلها و چمن با غچه هم خوشحال شده بودند! به آشپزخانه رفت به سرعت، با وجود ناآشنائی با وسائل آشپزخانه، چای را دم کرد و برگشت نزد دائم، با لبخندی شوخ گفت:

- خب حالا اجازه دارید لباس بپوشید. اما با سه شماره باید اینجا حاضر شوید....

- چشم حضرت استاد.... راستی که حالم آوردم. میدانی چند سال بود یک مشت و مال حسابی ندیده بودم؟ حالم آوردم دائم! دستت درد نکند.

- ریش ها را چه می‌گوئید؟..... اصلاً صورتتان عوض شد. چی بود آن ریش دائم جان؟! ریش اگر بلند باشد؛ قشنگ است اما یک روز بزنی، سه روز نزنی، خیلی زشت می‌شود، همچین مثل سوهان....

- حوصله! دائم، حوصله، وقتی حوصله نباشد؛ برای آدم فرقی نمی‌کند که....

- حالا این حرفها را ول کنید، هنوز من فرصت دستور دادن دارم. زود بلند شوید.....

- چشم..... چشم.....

و با خنده‌ای برای پوشیدن لباس به اطاق خودش رفت. «شهریار» رهایش نکرد. دنبالش به اطاق حواب رفت. تازه لباس زیرش را پوشیده بود که «شهریار» را در کنارش دید. تعجب کرد اما خنده‌ید. «شهریار» در کمد لباس‌هایش را باز کرد و شروع به جستجو کرد از لباسهای روئی گذشت با دست چوب لباسی‌ها را عقب می‌زد و بالاخره با لباسهایی رسید که از جای قرار گرفتیشان معلوم بود؛ متعلق به سالهای قبل هستند. «شهریار» یک پیراهن با رنگ آبی باز انتخاب کرد و یک دست کت و شلوار با رنگ سرمه ای! رنگهایی که دلش می‌خواست؛ رنگهای شاد، در بین لباسهای دائم نبود. رنگ‌ها همه تقریباً سنگین بودند. «شهریار» لباسهای انتخابی اش را به دائم داد و گفت:

- تا من لباس می‌پوشم؛ شما هم آماده شوید.....

«شهریار» فوراً لباسهایش را از ساک درآورد و پوشید. واقعاً حمام معجزه کرده بود. خودش را هم سر حال آورده بود. تمام خستگی آن روز از وجودش پر کشیده بود با یک حمام رفتن! آب واقعاً

حیات است.... « شهریار » به فکر خودش خنده داشت و به ایوان رفت. یک میز فلزی با رومیزی شیشه ای در کنار ایوان قرار داشت و چار صندلی اطرافیش بود. « شهریار » موقع آب پاشیدن آنها را هم با فشار آب شیلنگ شسته بود. به آشپزخانه رفت و بالاخره تکه ای پارچه پیدا کرد. میز و صندلی ها را خشک کرد. کلید لامپ را روشن کرد. دائی وارد ایوان شد. « شهریار » بدون هیچ حرفی دست او را گرفت و روی یکی از صندلی ها نشاندش. بعد هم به سرعت دو صندلی اضافی را برداشت و به گوشه ی دیگر ایوان برد. کارها را به سرعت انجام می داد طوری که خودش هم از سرعت خودش تعجب می کرد! هنوز دائی روی صندلی اش ننشسته بود که شهریار با یک سینی چای برگشت دو استکان کوچک کمر باریک پر از چائی به رنگ عنابی داغ و سریز! با وسوسای یک چای جلوی دائی گذاشت طوری که یک قطره چای از استکان پر، در نعلبکی نریخت. همین کار را برای خودش هم انجام داد و روی صندلی کنار دائی نشست. پا روی پا انداخت و استکان را به لب برد. هر جرعه چای به دلش می نشست و بدون نگاه کردن، احساس می کرد که دائی هم در خال نوشیدن، همان احساس را دارد.....

دائی به داخل ساختمان رفت و برگشت. یک زیر سیگاری و یک جعبه مینیاتور را روی میز گذاشت. در داخل جعبه جعبه مینیاتور یک پاکت سیگار و یک فندک و یک چوب سیگار بود. دائی سیگاری را در چوب سیگار گذاشت و روشنیش کرد اولین پک را هنوز فرو نداده بود که به سرفه افتاد، در حال سرفه کردن گفت:

- می خواستم پک عمیق بزنم؛ نشد، آخر مدت هاست به سیگار هم لج کرده ام! با آنکه خیلی دوستیش داشتم؛ رهایش کردم! گفتم اینهم روی بقیه.....

« شهریار » نمی خواست حال خوبشان بر هم بخورد. هر گونه سفر به گذشته یا آینده، فضا را خراب می کرد. فضایی که « شهریار » ساخته بود. بنابراین مهلت نداد و گفت:

- مهم حال است. شما سیگار را دوست دارید و حالا دارید می کشید همین، هوا خوب است، حال خوشی داریم، چایمان را هم که خورده ایم و حالا می خواهیم سیگارمان را بکشیم. پس می کشیم و کیف می کنیم. همین..... همین و نه هیچ چیز دیگر!

- مگر تو هم سیگار می کشی دائی؟

- نه دائی جان، یعنی تاکنون نه، آینده را هم که کسی ندیده..... اما منظورم ازما ، فقط شما بود.....

\_اهان..... تو خیلی رندی دائی.....

و خنده داشت. شاید در آن روز، این اولین خنده طبیعی دائی بود. پس بگذار بخندد. بهانه خنده هر چه می خواهد باشد، رندی (شهریار)؟

خامیش؟ هر چه خواست باشد بهانه..... مهم، خنديدين از ته دل است.

((شهریار)) در حال نشستن حیاط را خوب نگاه کرد. این دائی با حالی که داشت؛ به هر چیز که نرسیده بود؛ به گیاهان خوب رسیده بود شاید حدود دویست متر، ایوان روی روی ساختمان در تمام

طول حیاط ادامه داشت. ساختمان رو به جنوب بود. انها در منتهی الیه قسمت شرقی ایوان نشسته بودند در انتهای ایوان چند پله حیاط را به زیرزمین متصل میکرد که انگار زیر زمین بزرگی هم بود. شاید زیر تمام ساختمان یا نصف ساختمان؟ در وسط حیاط یک باعچه دایره شکل بود که بصورت تپه در امده بود و چمن کاری شده بود. وسط تپه چند بوته گل رز قرمز کاشته شده بود. این بوته ها طوری هرس شده بودند که سر شاخه ها به هم چسبیده بودند و چند گل رز سرخ زیبا از هر سه بوته به چسبیده بودند و چند گل رز سرخ زیبا از هر سه بوته به هم چسبیده بودند. مثل یک گل سرخ! در اطراف محیط این دایره، با فاصله های مساوی، گل رز زرد کاشته شد بودند. اطراف این باعچه وسطی چهار باعچه مریع شکل وجود داشت که پر از بوته های گل بود. هر باعچه را یک نوع گل کاشته بودند باعچه ای که درست جلوی آنها نزدیک ایوان بود پر از گل ناز بود که البته در این وقت روز گلها بسته شده بودند اما معلوم بود در نور روز یک مخلع یک پارچه میساختند این گلها! باعچه بعدی فقط شمعدانی صورتی بود ((شهریار)) تعجب کرد چرا که گل شمعدانی دهها سال بود از برنامه خارج شده بود با امدن گلها خارجی به ((ایران)), مردم دیگر شمعدانی نمی کاشتند شمعدانی ها پیدا بود پرورشی هستند چون بوته ها بزرگتر از معمول و گلها نیز بزرگتر بودند. در آن دو باعچه دیگر گلها فصل کاشته بودند. یکی سرشار از اطلسی((ایرانی)) بود که با بوی خاصش حیاط را پر کرده بود و دیگری هم پر از\_\_\_\_، درست در دو گوشه حیاط به اندازه یک مورائیک باعچه ای بود که در آن نیلوفر کاشته بودند و نیلوفر ها با یک چوب بلند از گوشه حیاط بالا رفته بودند.((شهریار)) کاشت نیلوفر را ندیده بود. مردم انرا علف هرز میدانستند! در دو طرف شرق و غرب حیاط هم دو داریست مو بود. داریست ها با حوصله و از چوب ان هم به شکل گند ساخته شده بودند و شاخه های درخت مو هم روی داریست را پوشانده بود. طوری که یک گند سبز گیاهی درست شده بود. گندی که مسلمًا موقع رسیدن انگورها از ان چندین چلچراغ اویزان بود. خوشه های زیبای انگور! راستی که سلیقه به خرج داده بود برای اراستن این حیاط! باغبان این حیاط هر که بود علاقه و سلیقه اش حرف نداشت! ((شهریار)) طاقت نیاورد و پرسید:

-چه کسی در این حیاط باغبانی میکند؟

-خودم.....

((شهریار)) از ته دل تعریف کرد و دائم هم تحويل گرفت. لبخندی حاکی از رضایت لبانش را پوشاند. سکوت این بار دلپذیر بود! چشمان ((شهریار)) در حال لذت بردن از سبزینه بودند و در مغزش افرين میگفت به سلیقه باغبان! در همان حال با خود می اندیشید که چگونه باید این تغییرات را ادامه دهد. تغییراتی که در همان یک ساعت فضا را بطور کلی عوض کرده بود....

-خب اقای دکتر((افخمی)) فکر میکنم مهلت یک ساعته شما تمام شد؟ درست است؟

-بله دائم جان....

-با انکه سوالات زیادی در مورد مادرت دارم؛ اما دلم میخواهد بدانی که من دیوانه نشده ام! میدانی جوان، من خودم هم میدانم که این زندگی نیست یک نوع مردگی است. اما باور کن که عشق به زندگی در من مرده است (اھی عمیق کشید) گیرم که این یک ساعته را هم موافق دل جوان تو عمل کردم؛ بعد از آن چه؟ میدانی جوان، برای هر کاری باید انگیزه وجود داشته

باشد.انگیزه!بدون انگیزه!هیچ عملی انجام شدنی نیست!...حتی لامپ این ایوان سالهاست روش نشده!من در تاریکی.....تنها ارتباتم با دنیای خارج،سرهنگ است همان سویر مارکتی که حتما ترا راهنمایی کرده.غیر از خرید،روزی یکی دو ساعت پهلوی او می نشینم و دیگر....

((شهریار)) طاقت نیاورد که دائم اش ادامه بدهد.حرف او را قطع کرد و گفت:

-مطمئنا تمام اینها علتی دارد. من حس میکنم که اتفاقاتی در زندگی شما افتاده است اما....میدانید دائم جان.....دلم میخواهد شما را دائم صدا بزنم.....(با لحنی رنجیده ادامه داد)حالا شما میخواهید دکتر صدایم کنید یا جوان.....اما قبول نمیکنید همین تغییرات یک ساعته جزئی چقدر روحیه شما را عوض کرده؟

-قبول دارم.کاملا پیداست.اما با یک گل بهار نمی شود.بهار من گذشته!دائم جان....حالا دیگر من هم ترا دائم جان صدا میکنم.....از مادرت بگو،بگو طاقت ندارم بی خبر باشم.از او بگو....برايم از او بگو.....

-چشم دائم جان،به چشم.اصلا من برای همین به اینجا امده ام.....

هوای شبانگاهان در ((اصفهان)),خصوصا فصل بهار بسیار دل انگیز بود.بوی مست کننده گلهای حیاط در ان خنکی شباهنگام،احساسات هر دو را رقیق کرده بود.((شهریار))ادامه داد:

-از کجا شروع کنم دائم؟

-از همان اول،از همان روزی که ما را ترک کرد.....

و ((شهریار)) همانگونه که مادر برای خودش تعریف کرده بود.لحظه به لحظه‌ها برای دائم اش توضیح داد. ساعتها گذشت اما انها نشسته بودند به گفت و شنید.دائم ((سهراب))جز یکی دوبار سوالی پرسید: فقط گوش میکرد.چند باری((شهریار))حس کرد که چشمها او پر اب شد و رویش را برگرداند تا راحت باشد دائم اش. انچنان گوش میکرد که حتی کلمه ای را نیز نشنیده،فهمیده،نگذارد.با توضیحات ((شهریار))رفتار او هم تغییر میکرد.گرم تر میشد.اینرا از نگاهش میشد فهمید،از ان نگاهش میشد فهمید.از ان نگاهی که ظهر،بی تفاوت تحويلش گرفته بود.اما اکنون با مهر می نگریس!((شهریار))گفت که مادر را عزیز صدا میزند.وقتی به چند روز گذشته رسید؛انجا که عزیز از پشیمانی گفته بود،از دوست داشتن برادر از اعتراف به اشتباه و احساس ندامت،دیگر نتوانست خودش را کنترل کند:

-چرا خودش نیامد؟ ((شکوه)) که می دانست من چقدر دوستیش دارم؛ پس چرا؟....

-آخر او اصلا نم دانست در ((اصفهان)) با چه کسانی و یا چه رفتاری رویرو میشود. عزیز دلش نمی خواست در این هنگام که آرزوی دیدار شماها را دارد؛ با برخوردهای شاید ناخواسته‌ی دیگران عقب زده شود! میدانید آمدن من، مثل یک مقدمه چینی بود برای او، علاوه بر آنکه با این کارش اعلام پشیمانی هم می کرد.....در ضمن گفتم که می خواست مرا بعنوان نتیجه تمام عمرش به شما معرفی کند! یعنی مثلا بگوید بیهوده زندگی نکرده، مرا پروردید....البته از نظر خودم، من ارزش این حرفها را ندارم....

- چرا دائی جان... چرا نداری! .... تو نمی دانی یک فرزند خلف، فرزندی که یه بار نشسته باشد،  
چقدر برای پدر و مادر ارزش دارد.....

كلمه دائی جان، به عمق جان ((شهریار)) می نشست. او که عمری به جز عزیز، از دیگری کلمات  
محبت آمیز این چنانی نشنیده بود؛ دلش حال می آمد با شنیدن دائی جان... خودش هم که می  
گفت؛ لذت میبرد.

- که اینطور.... خوشحالم که پیش من امده، هر چند دیدن من به کسی شادی نمیدهد اما....  
- نه دائی جان.... انشاءالله شما دیگر به ان فضا بر نمگردید....  
با لحنی اندوهناک جواب داد:

- مگر میشود جوان! اب ریخته را مگر میشود جمع کرد؟ هان؟...  
- ببینید دائی جان، من کوچکتر از شما هستم. اصلا نه قصد، و نه اجازه نصیحت دارم. اما یک چیزی  
را میدانم و ان هم این است که در زندگی غیر ممکن وجود ندارد.... تنها واقعیت غیر قابل  
تغییر، مرگ است.... فقط مرگ....

- بیا راجع به من صحبت نکنیم.... بگو ببینم کی مادرت از ((اصفهان)) می اید?  
- ما اصلا هیچ تصمیمی نگرفته ایم. قرار شد فعلا من به ((اصفهان)) بیایم و خانواده را پیدا کنم تا  
بعد.... البته عزیز میخواست اول از شما شروع کنم که....  
- خوب.... فردا راجع به اینها صحبت میکنیم. حالا دیگر باید خوابید.

بلند شد. بدن مقدمه. انها که در حال صحبت بودند هنوز؟ ((شهریار)) چاره ای نداشت. او مهمان بود  
و باید طبق نظر صاحب خانه عمل میکرد! برایش یک تشک و پتو اورد. تشک را در هال پنهن کرد و با  
عجله شب به خیر گفت و به اطاق خوابش رفت. ((شهریار)) متعجب بر جای مانده بود اخر خانه به  
این بزرگی با این همه اتاق خواب! برای چه او باید در هال میخوابید؟!

میدانست که جواب این سوال را هم پیدا خواهد کرد. فعلا او هم باید میخوابید. بدن او به استراحت  
نیاز داشت. روز سختی را گذارنده بود. هنوز دراز نکشیده بود که به خوابی عمیق فرو رفت.....

با صدای اوایل قناری از خواب بیدار شد. در لحظه اول نفهمید کجاست؟ کجا خوابید؟ و این  
قناری کجا بوده که حالا دارد میخواند؟ اما فورا همه چیز را به یاد اورد. فقط دیروز و دیشب این  
قناری را ندیده بود. صدای دائی به او صبح بخیر گفت و او بالاچهار از رختخواب بیرون امد. وقتی در  
اشپزخانه سر میز غذا خوری صبحانه میخوردند؛ از قناری پرسید و دائی جواب داد که این تنها  
موجود زنده این خانه است. البته به غیر از خودش، ((شهریار)) خوشحال شد. دائی لباس خانه  
دیروزی را نپوشیده بود. یک شلوار راحتی سفید پوشیده بود با همان پیراهنی که  
دیشب ((شهریار)) انتخاب کرده بود. ((شهریار)) در حال خوردن صبحانه تصمیم گرفت که هر طور  
هست؛ دائی را مجبور به گفتن کند. ((شهریار)) میخواست راز زندگی دائی اش را بداند! خانواده او

کجا بودند؟چرا او تنها بود؟چرا اینقدر از زندگی نا امید بود؟سوالهای ((شهریار)) جواب میخواست و ((شهریار)) باید راهی برای باز کردن وجود دائمی پیدا میکرد. او مطمئن بود که درد و دل کردن برای انسان تسکین دهنده است. حتی وقتی شنونده، نتواند هیچ کاری برای ادم بکند! در صورتی که ((شهریار)) میدانست اماده است هر کمکی را که از دستش بر می اید؛ به دائمی اش پیشنهاد کند! مهم این بود که چگونه او را به گفتن و ادار کند.....

- خیلی در فمر هستی دکتر؟

- بار گفتید دکتر؟....

((شهریار)) با خنده، این جمله را گفت و تصمیم گرفت تا میشود فضا را شاد نگه دارد.

- مگر دکتر بد است؟ مردم ارزو دارند.....

- منکه گفتم، شما برای من، نه آقای ((یگانه)) هستید، نه ((سهراب))! شما برای من دائمی جانم هستید. دائمی، یعنی برادر مادرم! برای من اصلاً مهم نیست که شما با هم پیوند خونی ندارید. من شما را برادر مادرم میدانم همانطور که مادرم، حالا شما را برادر خودش میداند! برادر اصل

از صفحه 172-181

و درست! پس دلم می خواهد شما هم مرا به عنوان پسر خواهرتان قبول کنید آیا خواهش زیادی است؟

- نه، نه، اصلاً شوخی کردم دکتر.

و هر دو خنديند. صباحانه دیگر تمام شده بود که دائمی "سهراب" گفت:

- خب برنامه امروز به عهده شما.....

"شهریار" فهمید که آقای "یگانه" تصمیم گرفته است به خاطر او، موقتاً از جلد خودش بیرون بیاید. یعنی فیلم بازی کند، ایثار کند... کاری که "شهریار" به هیچ وجه با آن موافق نبود. درون پر از درد و غم باشد و بیرون خندان! نه به هیچ وجه! "شهریار" می خواست علت را بفهمد... پس گفت:

- من عاشق گپ زدن هستم. علی الخصوص که در این چند ساله غربت زیاد همراهان نداشته ام. بعد از برگشتمن به "ایران" این چند روزه با عزیز از صبح تا شب حرف زده ایم و حالا هم دلم می خواهد با شما صحبت کنم. اگر موافق باشید حیاط را آب بپاشم و برویم در حیاط بنشینیم....

- نه، حیاط صحبتها تا چهار و پنج بعدازظهر گرم است. اگر جای مناسب می خواهید؛ باید برویم زیرزمین. هر چند تمیز نیست. شما هنوز آنجا را ندیده اید....

و دید. واقعاً زیبا بود. "شهریار" تعجب کرد. او هیچگاه فکر نمی کرد که با چنین صحنه ای رو به رو شود. زیرزمین فضای بزرگی بود که تمام دیوارها را با آجرنما و کفش را با آجرهای مریع شکل قدیمی پوشانده بودند. آجرهایی که کف حیاط قدیمی خانه خودشان بود و با یک نم آب پاشیدن روی آنها، بوی مطبوعی در فضای پخش می شد که با خنکی همراه بود. در وسط زیرزمین یک حوض

بود.با یک فواره در وسط.اینجا هم مثل هال و پذیرائی دور تا دور پر از گلدان بود.در اطراف هم تشکچه هایی چیده بودند برای نشستن.حیف که اینها هم با ملافه سفید کفن شده بودند!اینجا هم پیدا بود مدت‌ها مهمان نداشته!گرد و خاک که همه جا نشسته بود;گواهی می داد.اما گلها با طراوت بودند انگار فقط به آنها رسیدگی شده بود!"شهریار" آستینها را بالا زد و بی توجه به لباسهایش،کار گردگیری را شروع کرد به اعتراضات دایی اهمیت نداد بعد از گردگیری و برداشتن ملافه ها،حوض را آب کرد و فواره وسط را باز کرد البته دیوارها را گردگیری نکرد دائی در تمام مدتی که "شهریار" کار می کرد؛متفكر ایستاده بود!"شهریار" مثل شب قبل به آشپزخانه رفت و با دو استکان چای برگشت و هر دو نشستند به چای خوردن و گپ زدن!تشکچه ها و پشتی ها،بسیار پر پنه و نرم بودند.رویه شان پارچه مخصوص "اصفهان" بود با بته های سرکج.مجموعه طرح ها و رنگ های پارچه ها،دلپذیر بود."شهریار می خواست سر حرف را باز کند و آن را برساند به همان جایی که می خواهد:

-دائی جان من فکر نمی کنم شما بخواهید با حال و دیروزتان با مادرم رو به رو شوید....

-البته که نمی خواهم.مگر حالا مثل دیروزم؟البته که نیستم دیشب به این نتیجه رسیدم که شماها گناه نکرده اید که مرا با آن شکل تحمل کنید!پس در حضور شما دو نفر همان "شهراب" همیشگی ام،نه "شهراب" این چند سال گذشته...با دیگران هک که هیچ ارتباطی ندارم....

خوب به موضوع نزدیک شده بود!"شهریار" نباید اجازه می داد؛از این موضوع خارج شوند.پس گفت:

-این یک نوع فیلم بازی کردن است دائی،مسلمًا هیچ کس که نفهم،خواهی که ده بیست سال با شما زندگی کرده به حالتان پی می برد!اگر مثل دیروز،خودتان باشید خیلی بهتر است...اما اصلاً از اینها گذشته شما می دانید عزیز سالها چه باری را تحمل میکرد؟

باری که بالاخره به زمین گذاشت با گفتنش به من!شما بالاخره باید به یک نفر اطمینان کنید و برایش درد و دل کنید...مسلمًا برای شما اتفاقی افتاده و حتماً بقیه فامیل و خانواده هم،هر کدام راجع به آن اتفاقات قضاوی می کنند.و در چند روز آینده مسلمًا برای من از آن اتفاقات خواهد گفت اما این خیلی فرق می کند با گفتن خودتان!بی پرده و بی رودرایستی بگویم دائی جان،اتفاقنی برای شما افتداد،حتماً هم در رابطه با خانواده شماست!بیایید برای من بگویید.بیایید با هم صحبت کنیم.مسلمًا سبک می شوید.شاید هم اصلاً راه حلی هم برای ...

-راه حل؟!ابداً....

با زهرخندی که نشان از سوز داشت؛گفت:

-کار ما به جائی رسیده که دیگر هیچ راه حلی ندارد.برای من همه چیز تمام شده است!تمام شده!

-فقط مرگ راه حل ندارد....

دائی "شهراب" حرف "شهریار" را قطع کرد؛

-درست است برای من همه چیز مرده و تمام شده! فقط مانده این جسم ظاهري که احالتاً  
مجبورم تحملش کنم تا آنکه زمان تحويل آن هم برسد.

در اینجا آهی کشید که "شهریار" احساس کرد عمیق ترین آهی است که در طول زندگیش  
شاهد آن بوده است! مثل آنکه از اعماق یک چاه نفس را بالا کشیده و یکباره رها کرد.

راستی اگر آه نبود وقتی که دل می گرفت و نفس در درون حبس می شد؛ آدم میکید! به راستی  
که آه، نوعی فس بیرون دادن نیست یک روزنه است در وجود آدمی، تا آنگاه که سوز دل می  
خواهد آتش بزند به جان، با دمیدن آن روزنه آه، جلو بگیرد این سوزاندن را، و جان مرد داشت می  
سوخت از سوزی که علتش را فقط خود می دانست! سوزی که آن گاه نمود دارد که آدمی  
هستی را بر باد رفته ببیند! یک عمر امید بیند و ناگاه بر باد رفته ببیند امید را! ساده تر  
بگویم، وقتی که آدمی احساس کند به او خیانت شده! به باورش! حالا هر که می خواهد باشد آن  
خیانت کننده! مهم این است که خیانت شده است به باورهای این آدم! می سوزاندش از درون و  
هر کسی را در بیرون، نمودی دارد این سوختن، دائمی "سهراب" تسلیم شده بود، وقتی که به هر  
دلیل، هستی، دل او را بر آتش نهاده بود. او گوئی از درون مرده بود و خود نیز می گفت که جسمی  
دارد و تنها در انتظار موعد تحويل آن، دم را به دم می رساند. پس کدامیں پوشش برای جانی  
چنین سوخته و آنگاه افسرده، بهتر از آن بی تفاوتی عمیق چندش آور؛ یا حتی رقت بار؟ حال اگر  
باز هم روزگار، گوشه ای از جانش را به حیات می خواند با دیدن دوباره خواهر، بگذار بخواند! او که  
نمی تواند به زور، زنده کند خود را! پس چاره چیست جز نمایش دادن زندگی، که با خود می گفت:

-بگذار پیش از مرگ، دل این خواهر سالها ندیده را، نیازارم! قدرت اعمال شادابی زندگی را که  
ندارم، پس به نمایش آن برمی خیزم! جز چند روزی است مگر؟ پسبگذار باشد و دیدار این  
خواهرزاده هم پیش درآمدش!

با این تصورات از خواب برخاسته بود که چند روزی ادای زنده ها را در بیاورد در نگاه خواهر و  
خواهرزاده!! اما افسوس که "شهریار" مرد این میدان نبود! او همه چیز را اصل می  
خواست! خصوصاً بودن را، زنده بودن را، و مگر می توانست به دائمی راضی باشد؟ او می خواست  
همانگونه که روکش کفن گونه مبل ها را پس زده بود؛ نقاب بی تفاوتی و مرده زیستی را از وجود  
دائمی اش پس بزند! او می خواست علت را بداند! "شهریار" جوان بود و جوانان باور دارند که می  
توانند هستی را زیر و رو کنند! "شهریار" می خواست گره را بباید و بگشاید. چرا که فقط مرگ را  
علاج ناپذیر می دانست و سرمایه اش برای این لجاجت، پاکی بود و مهریانی، محبت بود و دوست  
داشتندی بی ریا! او نمی توانست تصور کند که مجموعه وقایعس، انسانی را به اینجا بکشاند که  
روح مرده خویش را به دوش بکشد تا آنگاه که... او مرده زیستن را نمی خواست و نمی توانست  
باور کند! "شهریار" می خواست لجن های روی چشمۀ حیات انسانی را پس بزند تا به گوارائی آب  
چشمۀ برسد. فضای عفن را نمی توانست تحمل کند "شهریار"! او دائمی را زنده می خواست و در  
خواست! خود زندگی را می خواست! پس به عزم، عزمی استوار می خواست لب بگشاید از پس  
آن آه جان سوز، دائمی اش! باید می فهمید تا مبارزه کند! او آگاهی می خواست:

-نه ائی، آدم تا زنده است باید مبارزه کند! قبول شکست وحشتناک است! چطور شما تا این حد  
تسلیم شده اید؟

-مبارزه؟ مبارزه با کی؟ مبارزه با وجود خودم؟ مبارزه با زن و فرزند؟ نه من نمی توانم...

چه خوب دست روی علت گذاشته بود دائمی! اقدار آسان کار کرد "شهریار" را:

-اشتباه می کنید دائمی جان. حالا که فهمیدم مسئله زن و فرزند است؛ باید بگویم مبارزه با آنها را پیشنهاد نمی کنم. مبارزه با علی را پیشنهاد می کنم که باعث شده اند زن و فرزند شما همانطور که خودتان می گویند رو به روی شما قرار گرفته اند و وقتی من از مبارزه می گویم، شما فوراً می گوئید مبارزه با زن و فرزند؟

"شهراب" سکوت کرده بود. "شهریار" ادامه داد.

-ببینید دائمی، مادر من اگر از زندگیش نگفته بود؛ هنوز در درون خودش می جنگید. آرامش نداشت. می دانید او کی راحت شد؟ از همان لحظه ای که تصمیم گرفت برای یک نفر، برای من از زندگیش بگوید. گفتن از درد دل، حتی اگر درمان نکند؛ حداقل آرام می کند. باور کنید آدمی ناگزیر از گفتن دردهای درون است. فقط یک سنگ صبور می خواهد! اصلاً فرض کنیم من یک سنگم، یک صندلی، برای من بگوئید. باور کنید سبک می شوید...

در تمام مدتی که "شهریار" حرف می زد؛ نطق می کرد؛ "شهراب" ساکت بود! ساکت و متفکر! انگار اصلاً اینجا نیست. وقتی حرفهای "شهریار" تمام شد؛ باز هم ساکت بود اما به ناگاه برخاست به کنار قفسه کتابهای رفت که در یک طرف زیرزمین قرار داشت. کتابی گرد گرفته را برداشت. پیدا بود که این کتابها هم در این خانه هم صحبتی ندارند! دفن شده بودند در زیر غبار بی تفاوتی! روی تشکچه ای چهر رانو نشست. چشمها را بست و با انگشت به سرعت کتاب را باز کرد. تفال بود یا استخاره؟ حالا می فهمید. باید صبر می کرد. به همان سرعت که کتاب را گشوده بود؛ بست! "شهریار" می خواست بگوید که نبندید اما به مجرد لب باز کردن؛ متوجه انگشت او شد که لای کتاب بود. پس نبسته بود! آیا چه مطلبی خوانده بود که این گونه عکس العمل نشان داد؟ تازه اصلاً زمانی صرف خواندن نشده بود؟! کتاب فقط باز و بسته شده بود. یک نگاه! دائمی "شهراب" در حالی که کتاب را با دو دست گرفته بود؛ با چشمها بسته، سر به زیر انداخته بود. آیا چه می گذشت در ذهن او؟! زمان درازی طول کشید تا سرش را بلند کرد و گفت:

-باشد، تو بردی.... می گویم... همه اش را.... نمی دانم دنیا می خواهد با من چه کار کند؟! هستیم را بر باد می دهد، به روز سیاهمنی نشاندم، طردم می کنند همه، می آیم یک گوشه خودم را دفن می کنم، آنوقت یک نفر پیدا می شود و از من می خواهد برایش بگویم که چه شده، چه بر سر من رفته است؟ و جالب اینجاست که برخلاف عقل، در اینجا به من می گویند بگو... به او بگو....

حرفش را قطع کرد. کتاب را باز کرد. آن صفحه را برگرداند و شروع به خواندن کرد. طوری که انگار هیچ کس آنجا نیست تنهای تنهاست.....

با گذشت زمان "شهریار" با خودش گفت:

-مگر این خواندن چقدر زمان می برد؟ اگر تمام صفحه را هم می خواست بخواند؛ اینقدر طول نمی کشید! تازه مگر این چه کتابی است؟ یا قرآن است و یا....

صدای "سهراب" تفکر او را قطع کرد:

-نمی دانم روزگار می خواهد با من چه کند....

"شهریار" تعجب کرد.در همین فاصله زمانی لحن او عوض شده بود.طبیعی شده بود با کمی امید!واقعاً لحنی امیدوار داشت.مگر چه خوانده بود در این کتاب او؟

حرفش را با آهی ادامه داد:

-حق دارم تعجب کنم. روزگار اول می اندازدم یک گوشه ای، خرد شده، دور از همه، می گوید خفه خون بگیر!بعد یکی را می فرستد و می گوید طبیب من است. عیسی دم است و جالب اینجاست که حرفها و کارهای تو را هم مثال می آورد برایم!دارم شاخ درمی آورم... واقعاً کرامت است کرامت....

"شهریار" واقعاً تعجب کرد. لحن او نه تنها امیدوارانه، که با نشاط هم شده بود! با علاقه حرف می زد گرم... گرم و علاقه مندانه....

-تو نمی دانی جوان این کتاب دارد با من چه می کند؟ دیوان خواجه است تفال زدم. بیت اولی را که سر صفحه دیدم دیوانه ام کرد می دانی چه بود؟

بار غمی که ما را خسته کرده بود

عیسی دمی خودا بفرستاد و برگرفت

وای خدای من، تو می آیی، مرتب از بار غم می گویی که باید زمین گذاشت! امادرت زمین گذاشته این بار را، با نقل زندگیش برای تو! آنوقت می گوئی که من هم با گفتن مشکلاتم، این بار را زمین بگذارم و بعد درست در همین بیت، همه این حرفها می آید! یا تو فرشته ای! یا حافظ استغفار اللہ استغفار اللہ... من می دانم که خدا این ابیات را در دهان او گذاشته و حالا هم خدا برای جواب من انتخاب کرده این غزل را! این کرامت است! معجزه است! همه کارهای دیروز تا حالای تو در این غزل آمده! تو از راه می رسی، پرده از روی مبلها برمی داری، می گوئی باید پرده بی تفاوتی را از چهره برداشت! کلاً پرده برمی داری آنوقت در این غزل:

ساقی بیا که یار پرده برگرفت

کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

بگذار تمام غزل را بخوانم برایت و بگویم. بیت اولش که همان بود. بعد بیت دوم

آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت

وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

دیروز تا حالا من تو را گاه جوان خطاب کردم. خودم هم که پیر و سالخورده! آنوقت این جوان می آید و پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت؟!

آن عشوه داد عشق که فتی ز ره برفت  
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

تو از راه می رسی و می گوئی یک دوست مرا فرستاده، دوست لطف کرده تو را فرستاده که  
دشمن بترسد از چون تؤی و بعد:

زنهاز آن عبارت شیرین و دلفریب  
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

که این هم واضح است. حرفهای شیرین تو، حرف ندارد پسرم، عزیزم تو نمی دانی من  
چه باوری به حافظ داشته ام! نمی دانی که برای مناو لسان الغیب است! او این بیت، بیتی که سر  
صفحه بود؛ این حافظ است، این هم صفحه شصت، تفأله که زدم این صفحه آمد و این هم بیت اول  
صفحه:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود  
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت  
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می فروخت  
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت  
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست  
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

و بعد هم تخلصش، در هر بیت اشاره کرده است! اشاره پشت سر اشاره، باور کن به شعف  
رسیدم بعد از سالها... بعد از سالها... ای حافظ... ای حافظ عزیز... (کتاب را بوسید) تو چه می  
کنی با من؟.....

بعد رو کرد به "شهریار" و گفت:

- بلند شو دائی، بلند شو برو چندتا چائی بیاور، سیگار مرا هم بیاور، البته یک کمی طولش بده تا  
من با خودم خلوت کنم، تا آماده بشویم... تا از این حال نشاط بیرون بیایم... آنوقت برایت... بلند شو  
یا الله....

و "شهریار" بلند شد در حالی که از سرنوشت در تعجب مانده بود! از کار زندگی! از یک شعر که  
می تواند یک انسان را عوض کند! تصمیم قاطعانه اش را عوض کند. راستی که زندگی  
چه بازیهایی دارد! "شهریار" در حالی که در آشپزخانه، خودش را با قوری و استکان، مشغول می  
کرد؛ یادش آمد که عزیز گفته بود دادا "سهراب" اش پر از شعر است! البته اضافه کرده بود که فقط  
شعر حفظ کرده است نه آنکه معرفت شعر داشته باشد یا حتی طبع شعر! و "شهریار" با خودش  
گفت:

در بر گرفته بود! چرا که از دیروز تا حالا او حتی یک مصروف شعر هم نداشت! اما قسمت باعث شد که او یک تفال بزند. خب هر چه پیش آید خوش آید.... وقتی سینی چای را برداشت دیگر آنقدر طول کشیده بود که «سهراب» از نظر روحی اماده شود و وقتی به زیر زمین رسید متوجه شد که درست حدس زده است چون «سهراب» دیوان حافظ را سر جایش گذاشته بود و روی تشکچه اش به پشتی تکیه داده و آماده ی صحبت نشسته بود:

- درست به موقع اومدی دیگر دارم شک میکنم که نکند تو یک فرشته باشی! نه «شکوهی» در میان باشد و نه «شهریار افخمی» ای .... یک فرشته که از آسمان به زمین نزول کرده.....

جواب دائم را «شهریار» با یک خنده داد و :

- شاید هم ..... نگفتم که در این دنیا هیچ چیز غیر ممکن نیست....

هر دو با هم خنديندن چای در سکوت خورده شد وقتی سهراب استکان را روی زمین گذاشت شروع کرد:

- شب بود همه روی تخت هایشان خوابیده بودند تازه خاموشی را زده بودند و بعد از اعلام خاموشی همه باید میخوابیدند هر کس که نمیخوابید تنبیه میشد اگر همه بیدار بود باید ادای خواب بودن را در می آورد! این را در همان چند روز اول فهمیده بودم اما من بیدار بودم آرام خودم را به تحت زیری کشاندم دیدم سیامک هم بیدار است اما بیصدا دارد گریه میکند! بلندش کردم و همراه خودم به تحت طبقه اول رساندم به تخت سیاوش آخر تخت ها سه طبقه بودند سیاوش و سیامک را بغل کردم سیاوش مثل یک جوجه که زیر بال مادرش رفته باشد میلرزید گریه و آب بینی اش با هم مخلوط شده بودند او این را فهمیده بود که میتواند گریه کند اما نباید صدایش دریابید ! آخر طفلک فقط یک سال و خورده ای داشت ! با اینکه باید در یک قسمت دیگر با همسالان خودش می بود از بس بی قراری کرده بود قبول کردند در قسمت ما زندگی کند من 5 سالم بود سیامک 3 سال و سیاوش هم یک سال و نیم! مثل سه تا جوجه که سر هایشان را به هم می چسبانند و می روند زیر بال مادر ما هم سر ها را به هم چسبانده بودیم بی انکه مادری داشته باشیم! احساس بی پناهی تنها ی و غربت مرا می ترساند! اما در عین حال یک حس

مسئولیت در قبال برادر های کوچکترم باعث میشد که خودم را نبازم! باور میکنی یک بچه 5 ساله و این همه فشار؟ امروزه بچه های 5 ساله هنوز از عالم اسباب بازی بیرون نیامده اند! چرا راه دور برویم دختر عمومی خودم چهار پنج سالش بود هنوز پستانک از گردنیش آویزان بود! دختر عموم عباسم خوب یادمی یک پستانک سرخ و گرد بود که تهش گرد گرد بود و با یک نخ از گردنیش آویزان بود البته قبل از رفتن به انجا من هم مثل همه ی پسر های چهار پنج ساله از صبح تا عصر در کوچه مشغول بازی کردن بودم این را بگویم که قدیمی ترین خاطره ام از بچگی همان بازی های کودکانه در کوچه بود و اخمر و تخم عمومیم عباس که تا میدیدمش فرار می کردم و می رفتم خانه مان ! برعکس عموم احمد که مهریان بود وقتی به ما می رسید دستی به سرمان میکشید و گاهی هم ده شاهی و یا کمتر به ما میداد. آخر من عموم هایم را بیشتر از پدرم می دیدم از او در

آن زمان یک قیافه‌ی ترسناک و یک لباس نظامی به یادم مانده است! همراه با کتک‌هایی که آخر شب صدای گریه‌ی مادرمان را در میاورد! بیشتر شب‌ها کارش همین بود مادر خیلی سعی می‌کرد که ما صدایشان را نشنویم و بیدار نشویم اما آن گریه‌های شبانه را خوب به یاد دارم! من هم در رختخوابم گریه می‌کردم و وقتی مادر می‌آمد میان من و برادرم سیامک میخوابید صورتم را به گونه‌های خیسش می‌چسباندم و از خدا می‌خواستم که دیگر پدر اذیتش نکند! با خودم میگفتم حتماً همه‌ی باباها همین کار را می‌کنند! با این وجود صحنه‌هایی که فراموش می‌کردم و روز از نو روزی از نو! چه بازی‌هایی (آهی) کشید و به نقطه‌ای در دور دستها نگاه کرد(سک سک هفت سنگ...

- بگذریم آن روز‌ها قشتگ ترین روزهای زندگی من بودند چرا که هنوز زخم شلاق زندگی را بر ذره ذره جسمم احساس نکرده بودم!! گناه مرا بد اخلاقی و نمی‌دانم دست بزن و اخلاق سگی می‌دانند غافل از آنکه چه زندگی ای باعث این اخلاق شده؟! هر چند همان‌ها را هم تا این حدش اصلاً قبول ندارم تا اندازه ای ..... درست می‌گویند بگذریم آن روز های بازی در کوچه و خسته به خانه برگشتن غذا خوردن و با وجود قدغن مادر توی ظهر تابستان از خانه بیرون زدن و تا اذان مغرب بازی کردن هیچوقت فراموش نمیشوند تا آنکه یک روز تمام این زندگی خراب شد! بچه بودم نمی‌فهمیدم چرا دو سه روز فقط ما سه تا را یعنی من و سیامک و سیاوش را بردند بردند خانه عمو عباس و ما هم با بچه‌های عمو به بازی مشغول شدیم بی آنکه یادی از خانه بکنیم! البته سیاوش چرا مرتب بهانه می‌گرفت که زن عمو احمد بردش پیش خودش بعد وقتی برگشتم خانه مادر نبود! یعنی هیچکس نیود 1 قیافه زن عمو‌ها و عمه و اقدس خانم همسایه مان غمگین بود سیاوه پوشیده بودند روز اول مرتب سراغ مادر را میگرفتیم سیاوش بغض کرده بود یک گوشه چمباتمه زده بود! سیامک هم با آنکه از همان بچگی احساس مارا نداشت اما غصه دار بود! من که کمی بزرگتر بودم حس غریبی داشتم انگار فکر میکردم دیگر مادر را نمی‌بینم! به ما گفتند مادر رفته مسافت! بر می‌گردد اما من می‌دانستم بر نمی‌گردد از کجاش را نمی‌دانم شب اول را در خانه هر سه گریه می‌کردیم اما من دلم طاقت نیاورد گریه‌ی سیامک و سیاوش را ببینم سیاوش را بغل کردم و سیامک را به خودم چسباندم و برایشان قصه گفتم چه قصه‌ای! از همان شب من شدم مادر آن دو! مخصوصاً مادر سیاوش تصور کن یک بچه‌ی چهار پنج ساله‌ی بی مادر شده تازه باید برادرها را هم آرام کند آن شب آمدن پدر را نفهمیدیم چرا که خوابمان برد اما از فردای آن شب بابا اخوهای شب برمیگشت یک کلمه با ما حرف نمی‌زد و اگر سیاوش گریه می‌کرد یا زیر پایش را خیس می‌کرد آنچنان با سیلی می‌کویید به صورتش که دلم کباب می‌شد یک شب افتاد به جان هر دوشان من که طاقت نمی‌اوردم خود را انداختم وسط و فقط می‌گفتم:

- بابا مرا بزن تو را به خدا فقط مرا بزن آنها را نزن!

روز‌ها اقدس خانم یک چیزی برایمان می‌پخت و دیگر به حال خودمان رها بودیم البته ان اوائل زن عمو‌ها سری به ما میزدند اما دیگر رنگ مهربانی را ندیدیم! با رفتن مادر بی همه کس شده بودیم پدر که از اول نداشتیم چون او بعد از تمام شدن کارش در ژاندارمری با همان لباس نظامی می‌رفته بود به عیاشی که البته ان وقت‌ها سرمان نمیشد بعدها شنیدیم ان زمان فقط می‌دیدیم که آخر شب‌ها می‌اید و با چشممان سرخ یک گوشه می‌نشینند و زل می‌زند به یک نقطه‌هی سیگار دود می‌کند اگر صدای کسی هم در بیاید حسابش یا با سیلی است یا با

کمربند! تصور کن یک همچین زندگی سگی ای را آنهم برای سه تا پسر بچه کوچک اما نمی دانستیم که این تازه خوبی هایش است زمان سرم نمی شد فقط می دام که بعد از مرگ مادرمان مدتی اینطور می گذشت تا اینکه یک روز بابا سر کار نرفت یک چمدان سبز داشتیم که مال لباس های مادر بود ان را برداشت و از وسایل ما پرش کرد حواسم نبود چه چیز هایی در آن می گذاشت بعد هم به من گفت که لباس بچه ها را بپوشانم و لباس های خودم را هم بپوشم اطاعت کردم و وقتی آماده شدم سوار درشکه شدم سیاوش از بوق درشکه ذوق میکرد! مخصوصا از دیدن اسب ها من هم که برای اولین بار سوار درشکه شده بودم دست کمی از او نداشتم البته پشت درشکه سوار شده بودم چون موقع بازی در کوچه هر وقت درشکه رد میشد با بچه های بزرگتر می پریدیم پشت درشکه سوار می شدم که البته این را هم من از بچه های بزرگتر از خودم یاد گرفته بودم اگر درشکه چی نمی فهمید یک مسافتی را درشکه سواری می کردیم و اگر می فهمید که بیشتر وقت ها می فهمید با همان شلاق بلندی که بر سر یک چوب بسته بود و با ان اسب ها می راند در همان حال حرکت می افتد به جان ما که اکثرا با اولین ضریبه می پریدیم پایین در هر صورت هنوز در حال کیف کردن از درشکه سواری بودم که رسیدیم به یک جایی یک نفر ایستاده بود که بابا به طرفش رفت او منتظر ما بود بابا چمدان سبز ما را به او داد و ما سه نفر از به ردیف دست او سپرد به من هم گفت:

- همراه این آقا بروید....

همین! بی هیچ حرف دیگری برگشت و سوار درشکه -که منتظرش مانده بود- شد و رفت نمی دانستم چه کار باید بکنم او اصلا فرصت نداده بود که حتی سیاوش که کوچک بود مثلا غریبی کند و بخواهد همراه او برود ابدا یک وظیفه ای داشت که انجام داد و رفت! همین . آن مرد گفت:

- همراه من بباید سعی کنید پسر های مودبی باشید....

با انکه منظورش را نفهمیدم پشت سریش راه افتادم دست سیاوش را گرفته بودم سیامک هم چسبیده به من راه میرفت از اینجا به بعد منی که خودم نیاز به یک حامی داشتم شدم حامی یک بچه ی سه ساله و یک بچه یک و نیم ساله! شدم پدر و مادرشان وارد یک حیاط شدم که دم درش نگهبان داشت بعد به طرف یک ساختمان رفتیم و وارد اطاقی شدم که بعد ها فهمیدم اطاق رئیس پرورشگاه یا یتیم خانه است دور اطاق چند عدد صندلی چوبی پشت بلند چیده بودند از ان صندلی های لهستانی با رویه ی محمل سرخ ! رئیس از پشت میزش بلند شد با آن مرد دست داد و همانطور ایستاده یک حرف هایی با هم زندن در حال حرف زدن یک بار هم به ما اشاره کردند وقتی حرف هایشان تمام شد دوباره با هم دست داند و آن مرد رفت بی آنکه حتی نگاهی به ما بکند! بعد ها فهمیدم ترتیب همه چیز از قبیل داده شده بود با انکه پرورشگاه فقط جای کودکان بی سرپرست بود ما که پدر داشتیم قائدتا نباید در آن جا پذیرفته میشدیم به راحتی پذیرفته شدم پول و پارتی مسلمان توانسته بود پدر را از شر سه مزاحم راحت کند همانطور ایستاده بودیم و به اطراف اتاق نگاه میکردیم که آقای رئیس با تحکم تمام گفتند:

- خوب به حرف های من گوش کنید....

روی کاغذ جلویش نگاه کرد و ادامه داد:

- تو سهراب و سیامک و تو سیاوش با هر سه یتان هستم اینجا یتیم خانه است فهمیدید؟ خانه  
ی خاله نیست....

منظورش را نمیفهمیدم! یتیم خانه یعنی چه؟ از وقتی مادرمان مرده بود چند باری کلمه‌ی یتیم  
به گوشم خورده بود اما درست پی جوی آن نشده بودم که معنی اش را بفهمم فقط حدس  
میزدم که یک نوع فحش باید باشد چون در بازی موقع دعوا بعضی بچه‌ها به من میگفتند:

- برو یتیمچه!!!

یا از بین صحبت‌های بزرگتر‌ها شنیده بودم که:

- بچه یتیمند... گناه دارند.....

هنوز داشتم به این حرفش فکر میکردم که از جا بلند شد میزش را دور زد و صاف آمد رویه روی  
من بعد با یک دست گوشم را گرفت و به شدت فشار داد و بالا کشید! برای آنکه کمتر درد بکشم  
سرم را همراه با گوشم بالا می‌بردم و همین طور بالا تنه ام را حتی پاهایم را! اما فایده  
نداشت گوشم همراه با صورتم داشت آتش میگرفت ... مثل آنکه وقتی او حرف می‌زده من  
حوالم نبوده! واقعاً هم حواسم نبود چون داشتم به معنی یتیم فکر می‌کردم و او برای آنکه از  
همان اول کار نسق بگیرد دست به تنبیه من زده بود آن هم یک تنبیه خیلی ابتدایی که البته این  
را بعد ها فهمیدم که واقعاً آن تنبیه ابتدایی بوده است! البته ما در ناز و نعمت بزرگ نشده بودیم  
اما غیر از پدر از کس دیگری کنک نخورده بودیم - جز همان تشری که گاهی عمو عباس به ما می‌  
زد- بنابراین.....

192-188

اولین تنبیه توسط یک غریبه، برای من خیلی سخت بود. اما دردنگ ترین لحظه بعداً فرا رسید.  
"سیاوش" که کوچک بود و چیزی سرش نمی‌شد؛ طاقت نیاورد که کسی برادرش را بزند این بود  
که آمد و دس رئیس را گرفت و کشید! با همان لحن بچه گانه اش گفت:

- نکنیش داداشمو..... نزنیش.....

که آقای رئیس مرا رها کرد و دردنگ ترین ضریه زندگیم را بر من وارد آورد. با همان دست راست،  
یک سیلی به صورت "سیاوش" کوبید و گفت:

- خفه شو توله سگ.....

و گریه هر سه نفر ما، فضای دفتر را پر کرد اما او که گریه ندیده نیود؛ کمی صبر کرد و بعد با  
خشونت تمام، فریاد زد:

- خفه..... (و بعد آرام تر اضافه کرد) اگر خفه نشوید با شلاف به حساباتان می‌رسند!

من درد و گریه خودم را از یاد بردم و از ترس تنبیه دوباره "سیاوش" شروع به آرام کردن آن دو  
کردم. آقای رئیس بعد از این کارها و حرف‌ها به ما گفتند که اگر از دستورات اطاعت کنیم؛ کسی  
کاری به کار ما ندارد.

- اما وای به حالتان، اگر یک ذره، فقط یک ذره دستورات را اطاعت نکنید آنوقت حسابتان با شلاق و..... خواهد بود.

و بعد هم یک نفر را صدا زند. زن لاغر سیاه چرده قد بلندی وارد شد. آقای رئیس فقط با دست به ما و در اشاره کرند. آن زن، درست مثل کسی که در حال سوا کردن میوه باشد؛ با یک نگاه تصمیمش را گرفت و ما را سوا کرد و گفت:

- این یکی سالن شماره یک پسران (منظورش "سیاوش" بود) و این دو تا سالن شماره دو پسران.....

بعد هم بدون هیچ حرفی با دست به پشت سر ما زد و راهیمان کرد. تو نمی توانی تصور کنی وقتی می خواستند "سیاوش" را از ما جدا کنند؛ چه وضعی ایجاد شد! او، با آن دستان کوچکش، مرا گرفته بود و حاضر به جدا شدن نبود! چنان گریه ای می کرد که دل سنگ کتاب می شد! اما مگر دلی آنجا بود که کتاب شود؟! البته یک چیز را اضافه کنم: نه اینک مسئولین "شمر ابن ذی الجوشن" باشند، نه، آنطور هم نبودند ولی شرایط مجبورشان کرده بود که اینگونه رفتار کنند! حالا که خوب به آن دوران نگاه می کنم؛ می بینم دو عامل باعث این رفتار آنها می شد؛ یکی عدم تخصص و عشق به این کار و دوم، نبود امکاناتی که برای این کار لازم داشتند. آن هم با سیر صعودی لچه های یتیم شهر "اصفهان"؟! به هر شکل بود از ما جدایش کردن. حتما او را به قسمت بچه های خیلی کوچک، مثلا زیر یک سال بردۀ بودند! ما را به یک سالن دیگر بردن. این سالن پر از تخت بود. تخت های دو طبقه و گاه سه طبقه، با گذشت همین مدت کوتاه، فهمیدم که چاره ای به غیر از تسليم شدن نداریم و اگر بخواهیم راحت زندگی کنیم؛ واقعا باید به حرف های آنها گوش کنیم. تصمیم گرفتم از همان لحظه شروع کنم. آن خانم، که خانم "داوودی" صدایش می کردند؛ حلتی بسیار خشن داشت! قد بلند و لاغری زیاد -در حدی که استخوان هایش بیرون زده بود و من در همان عالم بچگی فکر می کردم هر آن ممکن است بشکند!- باعث شده بود که این تصویر در ذهن ما بیشتر جا بیفتند! با تصمیمی که گرفتم؛ گفتمن:

- خانم شما هر چه بگوئید؛ ما گوش می کنیم! من و برادرهايم..... فقط.....

با لحنی عصبی و بی حوصله جواب داد: پ

- فقط چی؟..... چاخان هم که هستی؟ بہت گفته باشم من اصلا از بچه های چاخان و آب زیرکاه خوشم نمی آد..... فهمیدی چه گفتم؟

فهمیده بودم! و برای همین وقتی دوباره پرسید:

- حالا بگو، می خواستی چه بگوئی؟ که گفتی فقط.....؟

به سرعت گفتمن:

- هیچ چیز خانم..... هیچ چیز.....

در صورتی که می خواستم بگویم: نه فقط اجازه بدھید ما سه تا پیش هم باشیم! خواسته ای که همان لحظه فهمیدم ابرازش بیهوده است. شرایط سنی این تقسیم بندی را باعث شده بود و

چاره ای جز قبول آن نداشتیم. "سیامک" واقعا خنثی بود. هم از نظر سنی هم از نظر اخلاقی! یعنی یک طوری میانه بود. هیکلش چاقش هم همین را نشان می داد. او بی تفاوت بود و مهم ترین چیز برایش خوردن بود! زیاد هم عاطفی نبود. در حالی که من شدیدا عاطفی بودم و اندام لاغرم نشان م داد که عصبی هم هستم. از وقتی مادرمان مرده بود؛ من تقریبا مادر "سیاوش" شده بودم و تو نمی توانی تصور کنی با جدا کردن آن بچه با آن حالت، در حالی که جیغ می زد و گریه می کرد؛ چه حالی به من دست داد! می خواستم جیغ بز نم و گریه کنم و جیغ زدم و گریه هم کردم اما درون خودم، این راز را از همان زمان یاد گرفتم:

- درد و غممر را در خودم ریختن، بی آن که ظاهرم نشان بدھد!

"سیاوش" یاد گرفته بود آن کارش را بگوید و خودش تنها توالت برود اما هنوز نمی توانست خودش را بشوید. علاوه بر آن، هر وقت ناراحت می شد؛ خودش را خیس می کرد و شب هنم جایش را! خانم "داوودی" یک تخت دو طبقه را به ما نشان داد و هنوز حرفش تمام نشده بود؛ که از ما خواست دنبالش بروم. ما را بتاق انبار برد و دو دست لباس به ما داد که بپوشیم. بلوز و شلوار آبی راه دار! لباس های ما را در یک کیسه گذاشت و چیزی رویش نوشت. بعد در یک کمد بزرگ را باز کرد و کیسه را گذاشت روی چمدانمان که قبلا به آنجا برده بودند. بعد دوباره ما را به سالن خوابگاه برد. تخت ها شماره داشت. کنار هر تخت، یک کمد بود که شماره همان تخت را داشتند. کمد هر کداممان را نشانمان داد و درش را باز کرد. در هر کمد، یک لیوان، یک بشقاب، یک کاسه، یک قاشق و چنگال، یک مسوک، دو تا حوله و یک جفت دم پائی بود. حالا درست یادم نیست که چه چیزهای دیگری هم بود بعد هم به ما گفت:

- چون امروز، روز اولتان است! برنامه ای ندارید. ظهر که زنگ ناهار را زند؛ می آید به سالن غذاخوری. آنجا به شما می گویند که بعد از ناهار چه کار کنید.....

هر سالن یک مسئول داشت. خانم "داوودی"، که ما فکر می کردیم مسئول ماست؛ معاون رئیس بود! مسئول های سالن کوچکتر ها زن بودند و بزرگتر ها مرد، مسئول سالن ما آقائی بود به نام "نقشینه" که بعد از ناهار آن روز با او آشنا شدیم. او هم بسیار جدی و خشن به نظر می آمد تما نه به وحشتناکی آنهایی که قبلا دیده بودیم! هر چند مجبورم دوباره توضیح بدhem که آنها بد نبودند حتی خوب هم بودند! این را سال ها بعد فهمیدم. آن ها مجبور بودند که آنگونه عمل کنند! واقعا کنترل بچه ها سخت بود! حتی کنترل یکی دو بچه، در خانه سخت است و گاه احتیاج به تنبیه دارد؛ چه برسد به کنترل یک پرورشگاه با آن همه بچه! این ها را برای این مب گویم که بی انصافی نکرده باشم. چرا که این اظهار نظر من عملا تاثیری در رفتار خشن آنها نداشت. واقعا با ما به خشونت رفتار می کردند! شب اول را به ختنی گذراندیم. یعنی آن قدر گریه کردیم؛ تا خوابمان برد! هر چند فهمیده بودیم که نباید صدایمان در بیاید و گرن... آخر هر سالن از بین بچه های بزرگتر یک مسئول داشت که برای خودش در سالن استغفارالله خدائی می کرد! بچه ها می گفتند:

- خدا نکند که به کسی گیر بدھد. آن وقت حساب طرف با کرام الکاتبین است.....

سالن ما مخصوص سینین "سیامک" به بعد بود. یعنی از سه سال به بالا. و ما دو نفری روی یک تخت دو طبقه جا گرفتیم. سه روز گذشت، البته چه روزهایی؟! چراغ که فکر "سیاوش"، هر آن مرا می کشت و زنده می کرد! هر لحظه با خودم می گفتم:

- آیا حالا دارد چه کار می کند؟ نکند خودش را خیس کرده باشد؛ کتن بخورد؟ نکند صبح ها جایش تر باشد؛ تنبیه شود؟ نکند، نکند؟؟.....

این فکرها داشت مرا می کشت که صبح روز سوم خانم "داودی" پیدایش شد. فهمیدیم که موضوع مهم است برای اینکه خودش آمده بود! همه در جا میخوب شدند آخر هر بچه ای برای خودش شیطنت هائی داشت خاص خودش! با دیدن خانم "داودی" فکر می کرد حتماً فلان شیطنتش رو شده!! و حالا موقع تنبیه است!! همه ناراحت بودند اما خانم "داودی" با دست به من اشاره کرد و از سالن خارج شد! بچه ها که اخلاق او را می دانستند؛ با پچ پچ گفتند:

- بدو برو، زود برو بیرون...

وقتی از در سالن مان بیرون رفتم؛ ایستاده بود. به من گفت:

- بیا به دفترم...

برای اولین بار وارد دفترش شدم. این که می گوییم دفتر رئیس، دفتر خانم "داودی"، سالن و این ها، نه این که فکر کنی ساختمان، مجهز و زیبا، با اتاق های مبله و این جور حرف ها بوده؛ نه، کل ساختمان آن قدر عمر کرده بود که هر آن احتمال خراب شدنش می رفت و البته دولت هم به جز آن، امکانی در اختیار مسئولین قرار نداده بود. بیشتر امکانات آنجا، از طریق یکی از ثروتمندان خیر شهر که کارخانه دار بود؛ تامین می شد. دفتر خانم "داودی" هم تکلیفیش معلوم بود. یک اتاق معمولی رنگ و رو رفته با یک میز و صندلی برای خودش و یک صندلی تمام چوبی که مخصوص مراجعته کننده بود و یک پایه اش شل بود! در تمام آن سال ها، هر وقت به دفتر او می رفتم؛ و به داستور او روی آن صندلی می نشستم؛ هر آن فکر می کردم الان است که پایه در برود و صندلی بشکند و من بیفتم و..... و آنوقت جواب خانم "داودی" را چه بدhem؟.....

وقتی دائمی "سهراب" از پرورشگاه تعریف می کرد؛ هر حرکت دست و چهره اش، از عمق تاثیر آن محیط، بر روح او حکایت می کرد. "شهریار" حس می کرد زندگی در پرورشگاه، زخم عمیقی در جان او

ایجاد کرده! زخمی که بعد از سالها هنوز درمان نشده! فقط پوشیده شده! درمان؟ ابداً با هر جمله او تارهای جان شهریار میلرزید: که مگر آخر امکان دارد. اینهمه فشار آنهم بر روی بچه های کوچک

...

هنوز ننشسته بودم که خانم داودی گفت: ببین یگانه ما برای اولین بار میخواهیم یک قانون اینجا را بشکنیم اما میخواهیم مطمئن بشویم که بعداً پشیمان نشویم. این هم بدست توست. آیا قول میدهی که از کارمان پشیمانمان نکنی؟

-بله خانم قول میدهم ...

-خب موضوع برادر کوچکیه ات سیاوشه ...

با اسم او دلم لرزید ... با عجله پرسیدم: طوری شده خانم؟ مريضه ... چشه؟

-دلواپس نشو هيچطوری نشده فقط مثل اينكه او به تو خيلي عادت داره روز اول مدام گريه ميکدره و ترا ميخواسته هميطنور هم همه جا را خيس و كثيف ميکرده رك بگويم هر چه هم كتك خورده اثر نداشته! شب هم همه جا را به گند كشide طوري كه همه مسئولين سالن را عاصي كرده! حالا اينها به کنار چون با تنبие قابل حل است ...

چقدر اشتياه ميکرد! من كه يك بچه بودم ميدانستم اينها اصلا با كتك و تنبие قابل حل نیست ولی او فکر ميکرد كه ... بعد ادامه داد: اما بچه به اين کوچکی از فرداي آن روز همراه با گريه و جيع يك کار ديگر هم کرد که ما مجبور شديم الان با تو صحبت کنيم و آن کار او اين بود که لب به غذا نزد! او هيچ نخورده و نميخورد! فقط مدام ميگويد: من داداشم را ميخواهم ... داداشم را ميخواهم ...

با آقای ريس هم صحبت کردیم و قرار شد بیاد پيش شما يعني هر سه برادر با هم روی يك تخت سه طبقه ... فقط تو باید قول بدی که نه تنها از او مواظبت کنی ، بلکه کاري کنی که او آهسته ، آهسته سالهای خودش اخت شود ! چون برای هر کدامتان يك نوع برنامه ريزی شده و

...

نگذاشتمن حرفش را ادامه بدهد. گفتم:

- هرچه شما بگويد، هر قولی که بخواهيد ، می دهم ! چشم خانم «داوودی» ، چشم. اگر «سیاوش» پيش من باشد ...

و خانم «داوودی» شاسي زنگ روی دیوار کنار صندلیش را فشار داد. چند لحظه بعد «سیاوش» با يك خانم وارد اطاق شد. بلاfacله به طرف او دويدم . اگر بدانی چه ديدم... اين بچه، «سیاوش» ما نبود.... مثل ماسوره شده بود ! آن بچه تپ مپ و پرس و صدا در لحظه اول مثل ماتها ایستاده بود ! گوئی باورش نمی شد درست می بیند ! وقتی بغلش کردم ، دستهایش را به دور بدنم قفل کرد بعض کرده بود ! حرف نمی زد ! گريه هم نمی توانست بكند! گلویش پر از بعض بود! فقط مرارها نمی گرد . طفلک چه کشide بود در اين دو سه روز؟ همانطور که بغلش کرده بودم ، اشکم سرازير شد...

و واقعا اشکهای دایی «سهراب» سرازیر شدو «شهریار» که در حین صحبت دایی چند بار با دستمال کاغذی چشمانش را پاک کرده بود ، این بار آزادانه به گريه افتاد . تصویری که دایی اش از آن بچه ارائه کرده بود دلش را می سوزاند!

دلش می خواست گريه کند با صدای بلند ، برای همه ي بچه های يکساله اي که در پرورشگاه گريه ي بی مادری سر می دهنند ! گريه ي تنهایی و ترس و غربت ، گريه ي غریبی ، گريه ي ترس از ناشناخته ها و تصور دستهای کودکانه اي که به ستردن اشک از گونه های برادر بزرگترش مشغول است ..... برادری که جای مادر او را گرفته ، جان «شهریار» را آتش می زد؛ گريه را چون آبی بر آتش جان ، تنها چاره می دید او و گريه کرد! همپای گريه های کودکانه ي آن سه کودکی

که تنها مانده بودند یعنی مخصوصا تنها گذاشته شده بودند و در اینجا فکر او ناخوداگاه تقبی زد به خاطرات عزیز و پدرشان را که در اواخر صحبت‌های عزیز ، مستحق جدائی نمی دانست، این بار با نگاهی دیگر نگریست ! دلش می خواست هرچه فحش از زبان مادر می داند نثار این پدر کند ! پدر که اینچنین فرزندان کوچکش را رها می کند ، به جایی می سپارد که معلوم نیست چگونه رفتاری با آنها بشود؟ آیا در وجود این پدر ، اصلا چیزی به نام دل وجود دارد ؟ آیا عاطفه و احساس در وجود یک انسان می تواند تا این حد تحلیل برود؟ « شهریار» دلش می خواست بلند بلند بگوید که :

- این حیوان ، حتی لایق انسان هم نیست.....

اما نمی توانست ! آنچه از رفتار بعدی او می دانست، یه او اجازه نمی داد که اینگونه اظهار نظر کند . هرچند با خودش فکر می کرد که :

هر چند که او پشمیمان شده باشد و هر قدر که عملکرد او بعد از پشمیمانی درست و انسانی باشد.....آخر چطور دلش آمد که بچه هایش را .....

صدای دایی «سهراب» افکارش را قطع کرد . معلوم بود احساساتش را کنترل کرده است و می خواهد ادامه بدهد :

- خانم داودی سزش را پایی انداخته بود . هرچه بود او یک زن بود . و شاید یک مادر! هرچند او اجازه نمی داد که احساساتش بروز پیدا کند ، در آن لحظه آنقدر متاثر شده بود که نمی توانست هیچ حرفی بزندا! بهتر آن دیده بود که سرش را زیر بیاندازد و صبر کند تا وقایع ، سیر طبیعی شان را طی کند ! آخر او خودش سه روز پیش ، این یچه شاد و سر حال تحويل گرفته بود . آیا این رسم امانت داری ؟ و شاید همین سوال ، او را در درون به محکمه خوانده بود.....

«سیاوش » زا بغل کردم و و به او گفتم :

- از این به بعد پیش داداش می مانی ، گریه نکن داداش .... گریه نکن.....

هرچند خودم هم می خواستم گریه کنم اما چاره ای نبود . باید او را کنترل می کردم. «سیاوش» حات بچه های گیج و مات را به خود گرفته بود ! ار بغلش بیرون آمدم . دستش را گرفتم . ایستادم و گفتم :

- خانم «داودی»

انگار اصلا اینجا نبود ! چرا که سرش را بلند کردو با حالتی گیج مانند ، گفت :

- بله بله .... آهان ... بین ، از این به بعد مسئول رفتار «سیاوش » ، تو هستی(و رو به « سیاوش» ادامه داد) تو هم می روی پیش برادر هایت و سعی می کنی بچه خوبی باشی . حالا بروید به آشپزخانه ... قبل اسفارش کرده ام ..... یک پرس غذا بگیر و خودت بخور بده بخورد ... بعد هم بروید به خوابگاه خودتان...

داشتیم از اطاقش خارج می شدیم که گفت :

- راستی امروز را تو با «سیاوش» ، در خوابگاهتان بمان. نمی خواهد بروی سر کلاس...

تو نمی دانی جان ، من چه کشیدم آنروز و «سیاوش» چه حالی داشت! هنوز باور نمی کرد که پیش ما برگشته ! آنروز تا شب ، از بغل من جدا نمی شد ! هنوز باور نمی کرد که پیش ما برگشته ! آنروز تا شب ، از بغل من جدا نمی شد! حتی حاضر نبود در تخت خودش بخوابد! هر طور بود؛ خواباندمش.«سیامک» دستش را از تختش دراز کرده بود پایین همان شبی که اول حرفاهايم گفتم ! هرچه می کردم ؛ نمی شد بخوابم!

حس می کردم حالا هر دوشان دارند بی صدا گریه می کنن! آهسته خودم را کشاندم به تخت «سیاوش» . «سیامک» هم آمد. مثل دو تا جوجه ، نه ف سه تا جوجه که یکی شان . نقش . نقش مادر را بازی میکند؛ در خودمان می لرزیدیم!

هر کدام با یک انگیزه ! هر دوشان را بغل کردم و آنقدر حرف زدم ؛ تا آرام شدند . همان شب بود که به آنها قول دادم هیچوقت تنها یشان نگذارم . قول دادم که موظیشان باشم و به این قولم هم عمل کردم یعنی تا وقتی که «سیاوش» درسش را اینجا تمام کرد و رفت «آمریکا » ، یک لحظه این وظیفه را فراموش نکردم! «سیامک» را هم همین طور تا وقتی روی پای خودش ایستاد . البته نسبت به «سیاوش» یک احساس مادرانه داشتم که هنوز دارم . هنوز هم دارم . آن شب غیر از این قولی که به بچه ها دادم؛ یک قول دیگر

200 تا

هم به خودم دادم که نتوانستم به آن عمل کنم. به خودم قول دادم که از تمام کسانی که مسئول این وضع هستند، انتقام بگیرم! اخ بچگی است دیگر، فشار زیاد، تنها یابی، غم، غصه، غربت، مخصوصا غربت در آن فضا و نبود یک چکه مهریانی، آخ آخ که چه جایی؟! آن ها نمی دانستند از نان واجب تر، برای ما بچه ها، مهریانی است! یک نگاه محبت آمیز! یک دست که با محبت به پشت آدم زده شود! یک لبخند از ته دل..... دریغ، دریغ از کوچکترین حرکت مهریانه... آن هم در مورد کسانی که نه پدر دارند و نه مادر.... "شهریار" تو خودت طعم بی پدری را چشیده ای اما مادری داشته ای که جای پدر را پر کرده. من خواهرم را می شناسم. احساس مسئولیتی که او در زندگی داشت، در کمتر کسی دیده ام. می دانم که او برای تو، هم پدر بوده هم مادر! اما با همه ی اینها تو حتما بی پدری را حس کرده ای! وقتی که در مدرسه یکی از همکلاس هایت به جان باپایش قسم می خورد! یا وقتی که در خیابان یک پدر را می دیدی که دست پسرش را گرفته! احتما کمبود را حس کرده ای! حالا تصور کن بچه هائی را، که نه طعم محبت پدر چشیده اند، نه طعم محبت مادر! آن وقت در یک فضایی مثل پرورشگاه، که تمام مسئولین فقط می خواهند این بچه ها را بزرگ کنند، همین! با نظم و ترتیب! فقط به فکر جسمشان هستند و نیازهای آن، روح هیچی! اصلا انگار نه انگار که این بچه ها یک روح هم دارند! کاش قدرتی داشتم و به همه ی مسئولین پرورشگاه ها در تمام دنیا می گفتم:

این بچه هایی که دست شما سپرده اند فقط محبت می خواهند، همین! برای آن ها یک ذره محبت از تمام امکانات رفاهی مهم تر است.....

اما حیف که این قدرت را نداشتم و بعد هم که بزرگ شدم، آن قدر مشکلات زندگی، اطرافم را محاصره کرد که نتوانستم هیچ قدمی در این راه بردارم. آن زمان‌ها آرزو داشتم وقتی بزرگ می‌شوم، یک کاری برای این بچه‌های یتیم بکنم....اما هیهات....بگذریم.....

آن شب گذشت و خیلی شبهای دیگر، و ما به پرورشگاه عادت کردیم. تا قبل از اینکه به سن مدرسه برسیم، برای ما کلاس‌های مختلفی می‌گذاشتند که بیکار نمانیم و در ضمن یک هنری هم یاد بگیریم. یک صنعتی، فنی..... طوری که در جامعه بی دست و پا نباشیم. آن‌ها میخواستند علاوه بر تحصیل، ما یک هنر و یک فن یاد بگیریم و این کار خیلی خوبی بود که البته من به آن قسمت هنری، علاقه پیدا کردم، نه قسمت فنی اش.... از همان اول هر کدام از ما باید در یک کلاس هنری شرکت میکردیم که آن زمان از بین هنرها فقط موسیقی مورد توجه بود... البته انتخاب هم با ما نبود. شرایط کلاس‌ها و تصمیم آنی سرپرستان. عوامل دیگری، رشته‌ی هر کسی را معین می‌کرد. من به کلاس ویلن فرستاده شدم و "سیامک" به کلاس... قره نی و سیاوش هم که کوچک بود بعد ها به کلاس ترومپت و ساکسیفون فرستاده شد. کلاس‌های صبح، فنی و صنعتی بود و کلاس‌های عصر موسیقی. البته تا زمانی که به سن مدرسه نرسیده بودیم. بعد از آن تحصیل، در درجه‌ی اول بود و بعد کلاس‌های دیگر... وقتی برای اولین بار به کلاس ویلن فرستاده شدم، اولین رنگ محبت را دیدم. استاد ویلن ما، یک روشن دل بود و حقاً که روشن دل هم بود! در تمام سال‌ها محبت او یکی از بهانه‌های زندگی بود برای من! هر وقت خسته یا ناامید می‌شدم، به فکر او می‌افتادم و امیدوار میشدم. نه اینکه فکر کنی او کار خاصی میکرد، نه کارهای او مهربانه بود. همین! یعنی در حین انجام وظیفه، وقتی مثلاً به تو می‌گفت این سیم سُل است، طوری بیان میکرد که تو در لحنش، علاقه و محبت به خودت را حس میکردی. علاقه‌ی او به دردهای دل من، باعث شد که خیلی سریع، پیشرفت کنم. طوری که بعد از یکی دو سال، بهترین شاگرد استاد شدم! "سیامک" اما از خود علاقه‌ای به موسیقی نشان نمی‌داد. با آنکه ساز انتخاب شده‌ی او، یک ساز بادی بود و با ساختمان بدنش هماهنگی داشت اما او به کلاس‌های فنی بیشتر علاقه داشت. در قسمت مکانیک، آن هم مکانیک اتومبیل کار می‌کرد. متناسفانه به درس هم علاقه نداشت. فقط عاشق کلاس‌های فنی بود. آخرش هم درست درس نخواند و بعد هم که حتماً میدانی راننده شد! او واقعاً از امکانات آنجا استفاده نکرد. نه در امر تحصیل، نه در امر موسیقی. "سیاوش" برعکس، در تحصیل واقعاً کوشای بود. برای همین هم بعداً ادامه‌ی تحصیل داد که البته من هم کمکش کردم و بعد از دیپلم فرستادمش خارج و خودش هم رحمت کشید تا مهندس شد....

در اینجا دائمی "سهراب" آهی کشید. آهی که معنی اش حداقل برای "شهریار" معلوم بود و خودش هم فوراً توضیح داد:

هر چند که بعد از پایان تحصیلاتش، به ایران برنگشت. و گرنه من حالا نباید این قدر تنها باشم.... البته نه اینکه من انتظار مزد و این جور حرفها داشته باشم، نه، اصلاً و ابداً، چرا که من خودم در آن شب قول دادم که پای زندگی او بایستم تا به یک جایی برسد. وظیفه‌ی پدر و مادر، هردو را به عهده گرفتم و اصلاً هم انتظار جبران ندارم. اما اگر به ایران برگشته بود.... در این روزهای تنها!.... حداقل همدمم بود.... می‌توانستم بچه‌هایش را در آغوش بگیرم. می‌توانستم.....

حرفیش را قطع کرد. سعی کرد خودش را با فلاسک چای که "شهریار" به زیر زمین آورد  
بود، مشغول کند... "شهریار" کمی صبر کرد و اما طاقت نیاورد:

خب دائمی گفتید... بعدش....

هیچی دیگه ما عادت کردیم. هم به محیط پرورشگاه، هم به آدم هایش. هر چند، چون همه در آن  
محیط تنها هستند، باید با هم دوست شوند و آز آن محیط دوست هایی داشته باشند که بعدا در  
زندگی بدرد هم بخورند. اما ما سه تا بعلت داشتن همیگر، با دیگران اخت نمی شدیم! دوستی  
هم نداشتیم. رابطه مان با بقیه عادی بود و صلح آمیز... (در اینجا لبخندی زد و گفت) اینکه می  
گوییم صلح آمیز، به خاطر این است که بین بچه ها همیشه اصطکاک رخ می دهد. اما من فقط  
موقعی دعوا می کردم که پای "سیاوش" در میان بود! دیگر همه فهمیده بودند. اگر کسی به او می  
گفت بالای چشمت ابرو! با من طرف بود. دستهای من استخوانی بودند و وقتی ضربه می  
زدند، درد آور بودند.....

ناگهان با گفتن ضربه و درد، ابروهای او در هم رفت! مثل آنکه خاطراتی از این کلمات در ذهنیش زنده  
شدند که زیاد خوشایند نبودند.

ساکت شد. "شهریار" شاهد مبارزه ای درونی در وجود دائمی شده بود. مبارزه ای که بین خودش و  
خودش درگرفته بود! آیا کدام ضربه ای که از دستهای استخوانی اش به جائی وارد شده بود، به  
محاکمه اش می خواند در محکمه ی حالایش؟ آیا کدام ضربه هایش محکوم می  
شدند؟ "شهریار" مطمئن بود که قضیه همین است. چون کلمات (ضربه) و (درد آور) دائمی را به درون  
خودش کشاند. طوری که اصلا فراموش کرد در حال صحبت با دیگری بوده است! و "شهریار" مطمئن  
بود که دائمی با همین دستهای استخوانی درد آورش، به جز ضربه هایی که در دفاع از برادر  
کوچکش در پرورشگاه زده، ضربه های دیگری هم زده است که حالا دارد آن ضربه ها را می سنجد  
و شاید محکوم میکند هم! البته شاید... فقط شاید...

صدای آه دائمی به "شهریار" فهماند که قضیه هر چه بوده، تمام شده و دائمی می خواهد ادمه  
بدهد. "شهریار" دلش می سوخت. چون این آه ها را بسیار واقعی می دید! دمیدن هوایی به بیرون  
که از سر سوز بر میخاست! کاش می توانست کاری برایش بکند..... کاری در حد تسکین سوز  
دل.... کاش....

بله، هیچ دوستی از آن زمان پیدا نکردیم. هیچ کداممان، مگر "سیامک" که با یک نفر از بچه ها  
دوست شد و همان دوستش بعدها به ساواک کشاندش. یعنی آن دوست به قسمتی از ساواک  
پیوسته بود که به خیال خودش، جبران آن کمبود ها را بکند. عقده گشائی! الشتباهی بزرگ! همان  
دوست باعث استخدام "سیامک" شد در ساواک. البته "سیامک" فقط یک راننده بود اما میشد همان  
راننده‌گی را در یک اداره ی دیگر کرد.

هر چند اگر اول استخدامم می دانستم؛ نمی گذاشتمن! چرا که چند سال بعد فهمیدم در ساواک استخدام شده! اویل نمی گفت کجا استخدام شده! بعدها شروع کرد به پز دادن و ادعا کردن و پسرهایش هایش هم ..... باور نمی کنی یک روز در یک مهمانی، قبل از انقلاب پسر بزرگش «مهران» به یکی از بچه های فامیل می گفت:

- اگر کسی حرف زیادی بزند؛ با تخم مرغ داغ و شیشه‌ی پیسی طرفه .....

و این را با غرور شادمانه ای می گفت که من در دلم احساس کردم آنقدر چند شدم شده؛ که دلم می خواهد مثل یک تکه نجاست با یک خاک انداز از روی فرش جمعش کنم و بندازمش بیرون ... البته طرف، خوب جوابش را داد. گفت که :

- اشکالی ندارد، یک روزی همه‌ی آن تخم مرغ های داغ و شیشه‌ی پیسی ها جمع می شود و برای خودتان ... ببخشید خودشان استفاده می شود ... این جبر تاریخ است ...

چه فکرها که به مغز آدم نمی رسد! واقعاً راست است که وقتی پیر می شود قدرت دست و پایش به چانه اش منتقل می شود! (وا... راس می گه ها!!) مرا ببخش که گاه از موضوع خارج می شوم و سرت را درد می آورم دایی .....  
.....

- نه دائم ..... خواهش می کنم ..... هر چه دلتان می خواهد بگوئید ....

- ما دیگر به آن زندگی عادت کرده بودیم. ده سال بود که در پرورشگاه زندگی می کردیم. حتی بعضی از بچه های همان پرورشگاه بزرگ شده بودند و بعد از فارغ التحصیلی برگشته بودند در پرورشگاه کار می کردند یکی دوتا از دخترها .... و کارشان عالی بود .... یعنی با محبت کار می کردند ..... منهم با خودم می گفتم :

- وقتی که بزرگ شدم و درسم تمام شد؛ می آیم در همین پرورشگاه کار می کنم.

کلاس دوم دبیرستان بودم .... آن زمان ها شش سال دبستان بود. (بین تو رو خدا کجا برگشتیم پدر جان حالا هم همچنین است آن زمان نداریم که .....!!!!!!) و شش سال دبیرستان من کلاس دوم سیکل او بودم. «سیامک» هم با یک سال رفوزگی کلاس پنجم دبستان بود و «سیاوش» کلاس چهارم ... اوایل بهار بود. شاید دو هفته ای بود مدرسه ها باز شده بود. حدودهای آخر فروردین یک روز عصر داشتم آماده می شدم به کلاس موسیقی بروم که یکی از بچه ها صدایم کرد و گفت :

- «یگانه» آقای رئیس کارت دارند ..... برو دفترشان .....

تعجب کردم، چرا که فقط برای مسائل خیلی مهم به دفتر رئیس می رفتم. فوراً دستی به موها یم کشیدم و روانه شدم. رئیس قبلی پرورشگاه بازنیسته شده بود و این رئیس حدود دو سالی بود که به پرورشگاه آمده بود. هیچ شناختی از من نداشت. وقتی وارد شدم و سلام کردم گفت :

- «سهراب یگانه» .....

- بله آقا ..... خودم هستم .

به یک صندلی اشاره کرد و گفت :

- بشین پسر ....

در حال مطالعه‌ی کاغذهایی بود که در یک پوشه‌ی سبز رنگ بودند . نمی‌دانستم با من چکار دارد . تنها فکری که در ذهنم بود و مرتب‌آزمی داد ؛ این بود که نکند بخواهند ما را از هم جدا کنند ، نکند . مثلًا مرا به جای دیگر بفرستند . مثلاً یک دبیرستان شبانه روزی یا ..... صدای رئیس باعث شد که فکرم را قطع کنم و به او نگاه کنم .

- بین «یگانه» من پرونده‌ی تو و برادرهايت را مطالعه کردم و اول از همه بگویم که تعجب کردم برای چه شما را با داشتن سرپرست قانونی در اینجا قبول کرده اند و این مسئله‌ای است که باید بعدا بررسی کنم . در هر صورت با وجود داشتن پدر ، شما را قبول کرده اند و به هر شکل در این محیط پرورش پیدا کرده اید . الحمدالله هر سه نفرتان پسرهای خوبی بوده اید و درس و کارتان هم مطابق میل بوده است اما حالا شرایط فرق کرده .....

بدنم لرزید! خدایا یعنی قرار است چه اتفاقی بیفتد؟! رئیس ادامه داد :

- همان پدری که یک روز شما ار به پرورشگاه سپرده ، تصمیم گرفته شما را دوباره سرپرستی کند ، او می‌خواهد هر سه نفرتان را به خانه ببرد .....

به خانه ! کدام خانه ؟ من بغیر از پرورشگاه برای خودم خانه‌ای تصور نمی‌کردم؟! اسم پدر برای من یادآور تمام سختی‌هایی بود که در این سالها تحمل کرده بودم . اسم پدر برای من یادآور بی‌عاطفگی ، پستی ، نامردی و رذالت بود! پدر !! هوم ، همان کسی که سه بچه‌ی کوچک را پرت کرده بود بیرون ، همان کسی که بعد از مرگ مادرمان بدون احساس وظفیه و مسئولیت ، ما را مثل سه تکه جنس ، چه بگویم ..... مثل سه تا ..... مثل سه تا وسیله‌ی بی‌صرف‌انداخته بود بیرون! ببخشید سپرده بود به پرورشگاه ! راحت شده بود از دست بچه‌هایش ! چطور می‌توانستم او را بعنوان پدر قبول کنم؟! نه ، به هیچ وجه! من اصلا ....

رئیس پرورشگاه در سکوت مطلق به من نگاه می‌کرد ؛ گوئی به افکار من پی برد ! آخر او پرونده‌ی ما را خوانده بود . حتماً حس می‌کرد که من چه احساسی نسبت به آن موجود دارم ! چرا که گفت :

- بین «یگانه» ..... اسم کوچیکت چی بود ؟ ..... آهان ..... «سهراب» .....  
بین «سهراب» ..... من کاری به اینکه چه عللی باعث شده تا او شما را به پرورشگاه بسپارد ؛ ندارم . (پس چه کاره ای تو ..... ) قصد دفاع از او را هم ندارم . فقط یک چیز را می‌دانم و آن اینست که فعلاً او عوض شده ، دیروز او اینجا بود . از صبح تا ظهر با هم حرف زدیم . کاش بودی و حرفاهاش را می‌شنیدی ! او اشتباه کرده ، یک اشتباه بزرگ ، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده . اما ..... خوب توجه کن ..... حالا به اشتباهش پی برده حالا می‌خواهد جیران کند .....

نمی‌دانم چرا ، جرأت کردم حرف رئیس را قطع کردم :

- حالا که ما دیگر بزرگ شده ایم ؟! حالا که دیگر زحمتی نداریم .....

- نه اشتباه نکن ! شما هنوز بزرگ نشده اید ، شما در وسط راهید . یک پسر 15 ساله و یک پسر 13 ساله و یکی هم 11 ساله بزرگ نیستید ، حالا فرض محال ، اگر بزرگ هم شده بودید ؛ فرقی نمی کرد . او اشتباه کرده ، حالا پشمیمان است ، حرف قشنگی می زد دیروز ؛ "می گفت :

- من نمی گویم آنها به من احتیاج دارند و من آمده ام تا به آن ها کمک کنم ؛ نه ، حالا من به آن ها احتیاج دارم . من به محبت بچه هایم ، به دیدن بچه هایم محتاجم . می خواهم گذشته را جبران کنم ، می خواهم به من فرصت بدھند جبران کنم . می دانم . می دانم حق دارند قبول نکنند . هر چه که می خواهند به من فحش بدھند ؛ حق دارند ! اما حالا من دیگر پشمیمانم قبول دارم گناه کرده ام . حالا توبه می کنم و می خواهم جبران .....

- چه جبرانی جناب رئیس .....؟؟.....

- بین من به تو حق می دهم ..... به او هم حق می دهم ..... ولی امیدوارم تو ، مخصوصا تو ، بیشتر فکر کنی ، پدرت برای من از شرایط آن زمانش گفت و باور کن که من خدا را شکر می کردم که شما با او زندگی نکرده اید . آن آلودگی ها واقعا وحشتناک بود اگر به شما هم ..... او عوض شده واقعا عوض شده ، اگر اخلاق آن زمان او را به یاد داشته باشی و حالا او را ببینی ؛ حرف مرا باور می کنی . این آدمی که من دیروز دیدم ؛ آدم درستی بود . در ضمن از نظر قانونی هم او پدر شماست و می تواند شما را ببرد اما من صلاح می دانم که شما خوتان داوطلبانه نزد او برگردید ..... او آخر هفته بر می گردد ..... تو فرصت داری در این چند روز باقی مانده ، فکر کنی .....

از دفتر رئیس بیرون آمدم . در حالی که می خواستم منفجر شوم ! ده سال تمام او به یاد بچه هایش نبود ، حالا یادش افتاد ؟ گیرم آن زمان نمی توانست ما را نگه دارد ؛ در این چند سال چطور ؟

در این چند سال دلش هوای بچه هایش را نکرد ؟ نه ، من نمی توانستم او را ببخشم و در آن چند روز باقی مانده هم نتوانستم خودم را راضی کنم . «سیامک» و «سیاوش» هم مثل من فکر می کردند . بالاخره آخر هفته آمد و ما بعد از سالها برای اولین بار با پدرم رو به رو شدیم ! مسئله ای که هنوز برای خود من حل نشده باقی مانده ؛ این است که با وجود تنفری که از او داشتم در لحظه ی دیدار دلم لرزید ! باور می کنی ؟ در ظاهر سعی کردیم هر سه نفر تحويلش نگیریم اما این مرد واقعا آن پدر ما نبود ! البته بچه ها درست چیزی به یاد نداشتند ؛ ولی من یادم بود ! حالاتش ، رفتارش ، فحش ها و کمرنیتش دقیقا یادم بود ! اما ما با آدمی رویه رو شدیم که بسیار با محبت بود ! با دیدن ما سرش را زیر انداخت و به گریه افتاد ! از ته دل گریه می کرد و من که از او بدم می آمد ؛ دلم می خواست او گریه نکند ، دلم سوخت ! و ما خواهی نخواهی با او به خانه رفتیم . همان خانه ی قدیمی ، البته بعد ها آن خانه را فروختیم و نزدیک عموهایم در قسمت تازه ی شهر ، یعنی جنوب «زاینده رود» خانه خریدیم خانه ای در یکی از کوچه های خیابان چهارباغ بالا ، نزدیک «سی و سه پل» .....

- قبل از دیدن شما رفتم و آن خانه را دیدم .....

- خب چه بهتر ، می دانی کجا را می گویم ، یک آدم جدید بود همان شب نشست و صادقانه از زندگیش گفت . از سالهایی که بدون ما گذرانده بود . وقتی حرفهایش تمام شد من یکی کلی عوض شده بودم ! مخصوصا نسبت به کسی که باعث تغییر او شده بود ؛ احساس خاصی پیدا کردم ! در وجود من دو نفر بودند که با هم می جنگیدند : یکی او را بد می دانست و دیگری خوب ! به مرور زمان کسی پیروز شد که او را خوب می دانست و این هیچ علتی نداشت ؛ جز اخلاق و رفتار خودش ! او یک پدر واقعی شده بود . البته یادم رفت بگویم یک موجود نازنین هم او را کمک می کرد . «عصمت» نامادریمان ! پدرم دوباره ازدواج کرده بود و این نامادری از همان اول با ما سه نفر جور شد . یعنی او با همه جور بود .

خدا بیامزتش نسبت به همه مهربان بود . من برای اولین بار در زندگیم ، در خانه ای واقعی زندگی کردم ! در زیر یک سقف ، با پدر و مادر ! «سیامک» و «سیاوش» هم مثل من فکر می کردند . مخصوصا «سیاوش» به مامان بیش از ما علاوه پیدا کرده بود . ما بدون آن که احساس کنیم او نامادری است ؛ مامان صدایش می کردیم . با آن که بزرگ بودیم اما چون کمبود محبت مادرانه داشتیم ؛ مثل بچه های هفت هشت ساله ، مامان صدایش می کردیم . او هم الحق رفتارش مادرانه بود . مثل فیلمهای تلویزیونی که آخر خوشی دارد ؛ ( زندگی شیرین می شود ) مصدق پیدا کرده بود ! زندگی ما شیرین شده بود . مخصوصا با رفتار انسانی بابا ، که دیگر او را هم بابا صدا می کردیم . از اینجا به بعدش را مادرت برایت تعریف کرده مدتی از زندگی مشترک ما نگذشته بود که بابا مادر ترا پیدا کرد . اسمش را «شکوه» گذاشت . می خواست جبران کند آن دوران زندگی ما را در یتیم خانه ؟ . الحق هم جبران کرد . مثل دختر خودشان «شکوه» را بزرگ کردند . برای ما هم یک خواهر تازگی داشت و ما هم قبولش کردیم . روی زانوان ما با «فهمیمه» بزرگ شد «شکوه» . هر سه برادر دوستش داشتند . مخصوصا آن که خیلی هم شیرین بود ! چند سال بعد ما صاحب یک خواهر دیگر شدیم که قصه اش را حتما می دانی . ما دو خواهر پیدا کردیم . اشم او را «شکوفه» گذاشتیم . چها پنج سال از «شکوه» کوچکتر بود . او را هم عزیز می داشتیم . بابا دیگر تقریبا از زندگیش راضی شده بود . احساس می کرد جبران مافات کرده است . زندگی ادامه پیدا کرد . مدرسه هایمان عوض شده بود و بالاخره من توانستم دیپلم بگیرم . سال 1328 بود . حالا باید از مهم ترین مسئله‌ی زندگیم بگویم . وقتی ما به خانه برگشتم ؛ آهسته ، آهسته با عموها هم آشتبایی کردیم . چرا که در ذهنمان آن ها را هم مقصرا می داشتیم . هر چند فهمیده بودیم بابا ما را گذاشته یتیم خانه و بعد بی خبر فامیل و برادران از «اصفهان» رفته و در تمام این سالها در «اصفهان» نبوده است . در هر صورت با عموها دوباره رفت و آمد کردیم .

البته «عباس» همان بود که بود ! با همان اخلاق و همان خودنمایی ! اما عمو «احمد» ساده بود . او را بیشتر دوست می داشتیم . همان سال برگشت به خانواده ، عمو «احمد» هم یک دختر پیدا کرد به نام «فهمیمه» . من از این بچه خیلی خوشم می آمد از همان وقتی که چهاردهست و پا راه می رفت ، روی زانوی مهاها بزرگ شد همراه «شکوه» .

هر چه بزرگتر می شد ؛ علاقه‌ی من به او بیشتر می شد . تا آن که یکبار نزد خودم اعتراف کردم که دوست داشتن این دختر با دوست داشتن «شکوه» خواهرم متفاوت است ! این را وقتی

فهمیدم که او ده یازده سال بیشتر نداشت با آن موهای طلائی و چشمان آبی واقعا در همان زمان هم دل مرا می برد ! پوستیش آن قدر سفید بود که فکر می کردی الان است که رگهایش از پوست بزند بیرون! آنزمان من دیگر یک مرد کامل بودم صاحب زندگی و آلاف، الوف ! چرا که بعد از دیپلم استخدام شدم . در حفر تونل «کوهرنگ» مسئول یک قسمت شدم. آنزمان کارمند دیپلم کم بود. مثل امروز نبود مخصوصا کار من در آنجا بسیار عالی از آب درآمد. زندگی در پرورشگاه مرا منضبط و کاری بار آورده بود! بعد از دو سه سال کار ، شدم رئیس عملیات حفر تونل ! دیگر یک کارمند عالی رتبه بودم. خانه ای در خیابان خیام خریدم و وسایل یک زندگی خوب را بطور کامل تهیه کردم . فقط ماشین نخریدم که هنوز هم نخریده ام ! یعنی در طول زندگیم از رانندگی می ترسیدم ! که هنوز هم می ترسم ! با آنکه حرف زن گرفتن من ، بارها پیش آمده بود : اما من زیر بار نمی رفتم ! تا سال 1332 که بهانه ام «سیاوش» بود. وقتی دیپلم گرفت و توانستم با پس انداز چند ساله ام اورا به «امریکا» بفرستم ؛ دیگر مامان مرتب به من بند می کرد ! می گفت که دیگر پیر شده ای ! وقت زن گرفتنت گذشته ! اما من خر خودم را می راندم تا آنکه یکبار ! نزدیک ظهر به خانه عمو «احمد» رفته بودم و «فهیمه» از مدرسه برگشت . سال اول دبیرستان بود . شاید سیزده سالیش بود آنزمان ، اما خیلی بزرگتر می نمود! موهایش را دم اسبی بسته بود .

در آن لباس فرم سرمه ای رنگ دبیرستان واقعا زیبا شده بود! دلم لرزید ! از آن لحظه به بعد ، رفتار من که با او خیلی بی تکلف بود ؛ عوض شد! احساس خریدارانه پیدا کردم ! او هم حس کرد . البته دلش هم می خواست که من به او مثل یک بچه نگاه نکنم . راستش او هم از من خوشیش می آمد. آن شب رفتم منزل بابا و بدون هیچ مقدمه ای به او گفتم که از «فهیمه» خواستگاری کند برای من ! اول تعجب کرد ! هم او و هم مامان ، اما وقتی که گفتم اصلا علت زن نگرفتن من ، «فهیمه» است و از بچگی دوستیش داشته ام ؛ فهمیدند کار از کار گذشته و گلوی من پیش او گیر کرده ! فهمیدند که صحبت کردن از تفاوت سنی و این حرف ها بی فایده است و بابا از «فهیمه» خواستگاری کرد برایم . تازه بازنشسته شده بود برای همین خوب یادم است که کی بود آن اولین خواستگاری . اما با کمال تعجب عمو «احمد» قبول نکرد ! گفته بود :

- «فهیمه» هنوز بچه است! .....«سهراب» هم که از نظر سنی .....

وقتی بابا موضوع را به من گفت ؛ خیلی ساده جواب دادم :

- خب صبر می کنم تا بزرگ بشود .....

متوجه نگاه حیرت زده ی آن ها شدم اما برویم نیاوردم. می فهمیدم چه فکری می کنند. تا آنوقت من دیگر خیلی پیر می شدم .....

فردای آن روز به خانه عمو «احمد» رفتم . «فهیمه» را تنها گیر آوردم و گفتم :

- «فهیمه» می خواهم یک سوالی از تو بکنم قول می دهی در جوابم راست بگوئی ؟

با سر اشاره کرد بله ، برای اولین بار در حضور من سرخ شد و یک لایه عرق ، لابلای موهای نرم طلائی رنگ روی صورتش را پوشاند. می فهمید که می خواهم چه بگویم پرسیدم :

- آیا تو مرا دوست داری ؟ حاضری با من ازدواج کنی ؟

دیگر واقعا صورتش از خجالت سرخ سرخ شده بود!

چشمهايش را بست که علامت رضایت بود اما برای تأکید سرش را هم به نشانه ی موافقت تکان داد. گفتم :

- نه بگو ، می خواهم از زبان خودت بشنویم .....

- بله .....

دلم می خواست فریاد بزنم و به همه بگویم که بشنوید : گفت بله ..... از خوشحالی نمی دانستم چکار کنم . گفتم :

- به من قول می دهی که با هیچ کس دیگر ازدواج نکنی تا آن که به سن ازدواج بررسی و .....

- این حرف ها لازم نیست . من فقط با تو ازدواج می کنم !

و دوید و رفت در حالی که مرا با یک دنیا خوشحالی جا گذاشته بود . با اطمینان از او ، وقتی پیشنهاد یک مأموریت به من داده شد ؛ قبول کردم و چن سال در «تهران» کار کردم و در خود وزارت خانه ، البته مرتبا به «اصفهان» می آمدم و همه را می دیدم. مخصوصا او را! عمو «احمد» دیگر فهمیده بود که ما هم دیگر را دوست داریم اما باز هم امیدوار بود ؛ با بزرگ شدن «فهیمه» ، تصمیمیش هم عوض شود! نمی دانم چرا نمی خواست من با او ازدواج کنم؟ وقتی پانزده ساله شده دوباره خواستگاری کردیم اما ایندفعه هم بهانه آورد :

- «فهیمه» می خواهد درس بخواند ..... کو تا دیبلم ..... حالا خیلی مانده وقتی که شد تصمیم می گیریم .....

عمو «احمد» ما را دوست می داشت. به من هم محبت می کرد اما به علتی که هیچ وقت نفهمیدم ، می خواست من فقط پسر برادرش باشم ؛ نه دامادش ..... مأموریت من تمام شد و به «اصفهان» برگشتم . در این سالها، تنها در خانه ی خودم زندگی می کردم، یک زندگی مجردی ، تنها تفریح من موسیقی بود . ویلن لحظه های تنهایی مرا پر می کرد . گاهی هم شعر حفظ می کردم.

البته بعضی شب ها را در خانه ی خودمان پهلوی بابا و اینها می ماندم . «سیامک» هم رفته بود . گفتم که اول آنجا استخدام شد و بعد هم زن گرفت . زنش به دل هیچ کدام مان نجسید . آخر زنش هم ، دختر یکی از آشنایان همان دوست دوران پرورشگاهش بود . همان که باعث استخدامش در آنجا شده بود . آنها فقط جمعه ها می آمدند پیش بابا و مامان یعنی جمعه ها همه جمع می شدیم اما من وسط هفته هم می رفتم . بعضی روزها از اداره می رفتم آنجا و عصر «شکوه» و «شکوفه» را به سینما می بردم . می بردمنشان پارک و خلاصه تفریح می کردیم . گاهی «فهیمه» هم می آمد. البته بدون آنکه عمو «احمد» بفهمد و دیگر آهسته آهسته ما عمدیگر را بیرون خانه هم می دیدیم. بعضی روزها من ماشین کرایه می کردم و می رفتم در دبیرستان ، دنبال او سوارش می کردم و می رساندمیش خانه . بهد این کار تقریبا همیشگی شد. هفته ای سه بار می رفتم . دنبال او و دیگر با ماشین اداره و راننده می رفتم سعی می کردیم.

طولانی ترین مسیر را انتخاب کنیم. چند خیابان را اضافه می رفتیم تا بالاخره سر کوچه ، پیاده اش می کردم . زن عمو «احمد» اینها را می دانست و موافق ازدواج ما بود می گفت :

- «سهراب» هیچ کم و کسری ندارد . دخترم را هم که دوست دارد . حالا گیریم چند سال بزرگتر از اوست، خب باشد ، چه عیبی دارد؟ تازه ، پخته تر است . مرد باید پخته باشد. سن برای مرد عیب نیست ؛ برای زن عیب است ! دختر است که می ترشد تا حالا شنیده اید بگویند فلان مرد ترشیده است ؟!

«فهیمه» در زیباترین دوران عمرش به سر می برد و سالهای اوج جوانی! هیچوقت زیبایی او را در فرم مدرسه فراموش نمی کنم! تو نمی دانی او چقدر زیبا بود وقتی در خیابان راه می رفت همه ی چشمها بطرف او برمی گشت او هرچه زیبائی است در خود داشت . تنها قدش زیاد بلند نبود که البته همان هم به او می آمد . ترکیب او بی نظیر بود ! لیهای نازک قشنگ با بینی کوچک ! آنهم در فامیل ما که دماغ همه مان بزرگ بود . تو نمی دانی او چقدر زیبا بود ؟!

211 تا 219

نمی دانی چقدر زیبا بود ؟! هر چه بگویم؛ کم گفته ام از زیبائی اش..... گاه فکر می کردم برای چه او با این همه زیبائی به من علاقه دارد. بسیاری از مردها که هم از من خوش تیپ تر بودند؛ هم جوان تر، می مردند برای او، اما او فقط به من علاقه داشت و بالاخره دیبلم گرفت و باز هم ما خواستگاری کردیم و عمو جواب منفی داد. دیگر همه ی خانواده عصبانی شده بودند بابا می گفت:

\_ بیا و دست بردار. هر دختری را که بخواهی در این شهر برایت می گیرم.....  
مامان می گفت:

\_ چقدر خودت و ما را کوچک می کنی ؟ اینهمه جواب نه، بس ات نیست ؟  
اما من یک جواب داشتم

\_ فقط (( فهیمه )) ..... من فقط با (( فهیمه )) ازدواج می کنم.....

بعد از این خواستگاری کردن بود که (( شکوه )) برایم خبر آورد (( فهیمه )) چند روز است در اتاق را روی خودش بسته ! نه با کسی حرف می زند و نه چیزی می خورد ! مثل آنکه به عمو (( احمد )) گفته بود: یا (( سهراب )) یا هیچکس دیگر.....

بوسیله (( شکوه )) برایش پیغام دادم که دست بردارد. گفتم که من طاقت آزار دیدن او را ندارم، و نداشتم هم دائمی ! من چطور می توانستم چیزی بخورم وقتی فکر می کردم او حالا در یک اطاق تنها نشسته گرسنه و تشننه ؟! بالاخره پیغامهای من کار خودش را کرد و (( فهیمه )) از اطاق بیرون آمد. اما عمو (( احمد )) از تصمیمش برنگشت! دیگر به او اجازه نمی داد بیرون هم بیاخد. دیدار ما سخت شد. با کمک زن عمو(( احمد )) و (( شکوه ))، مادرت هفته ای یکی دو بار، آنهم نیم ساعت، یک ساعت ما هم دیگر را می دیدم پنهان از عمو. بابا با عمو (( احمد )) قهر کرده بود. چرا که می گفت:

\_ ((احمد)) روی برادر بزرگش را زمین انداخته! سه بار مرا کوچک کرده! حرف مرا در دهان کس و ناکس انداخته.....

تو نمی دانی چه روزهایی بر ما گذشت. بر سر ((فهیمه)). اما هر چه آنها بیشتر مخالفت می کردند ما در حرفمن محکم تر می شدیم!((فهیمه)) حتی جای وسائل خانه ی مرا هم تعیین می کرد:

\_ این را آنجا می گذاریم..... آنرا اینجا..... آن صندلی ها را فلان جا..... آن قالی را در این اطاق.....

این حرفهای او مرا امیدوار می کرد اما بالاخره انتظار هم حدی دارد و من کاری کردم که در فامیل مثل شد. شاید مادرت این قسمت هایش را برای تو نگفته! یکبار تصمیم گرفتم خودم بروم خواستگاری و رفتم. مخصوصاً موقعی را انتخاب کردم که می دانستم عمو((احمد)) در خانه تنهاست. نمی خواستم جلوی روی زن عمو و((فهیمه)) کنم کند! می دانستم که می گوید، نه و نمی خواستم در حضور دیگران این نه را بگوید..... و همانطوری هم شد که فکرمی کردم گفت:

\_ نه من با این ازدواج مخالفم.

هر چه پرسیدم که آخر برای چه؟ می گفت دلیلی ندارد. نمی خواهم دختر به تو بدهم. اصلاً من از اخلاق تند برادرم خوشم نمی آید. تو هم به او رفته ای! من دلم نمی خواهد دخترم با این اخلاق زندگی کند.

گفت:

\_ شما از کجا می دانید اخلاق من مثل پدرم خواهد شد؟

می گفت:

\_ من می دانم، تره به تخمیش می ره حسنی به باباش! تازه از اینها گذشته، مگر زور است؟ نمی خواهم دختر به تو بدهم باید که را ببینم؟ اینرا که گفت؛ دیگر نفهمیدم چه می کنم. یکوقت دیدم که یک کارد دست گرفته ام، کارد را روی سینه او گذاشته ام و می گویم یا قبول می کنی و یا می کشمت و او که واقعاً ترسیده بود زیر دست و پای من می گفت:

\_ ولم کن کشتبیم، بابا اون دختر و اون هم تو..... ولم کن..... گور پدر هر دوتاتون.....  
از او جدا شدم و گفت:

\_ پس موافقت کردید. حالا کی بیائیم برای مهربران.....

می خواست من من کند که گفت: عمو من جدی هستم! یا خودم را می کشم یا شما را.....  
بنابراین دیگر سوشه نیاید.....

فهمید که جدی هستم گفت:

\_ از همین اخلاق است که می ترسم... حالا گذشت اما من راضی نبودم- خودتان کردید- هر دویتان..... هر طور شد خودتان می دانید اگر هر اتفاقی افتاد(( فهیمه)) حق ندارد پایش را به خانه ی من بگذارد.....

از طرفی خوشحال بودم که جواب مثبت را گرفته ام و از طرفی ناراحت بودم که چرا دست به آن کار زده ام!! باور کن قصد نداشتم ناراحتیش کنم..... دست خودم نبود..... حالا که او مرده و خدا بیامرزدش اما من قصد نداشتم که ..... وای که آدم در زندگیش چه کارها که نمی کند!! چه اشتباهاتی.....

هر دو خسته بودند هم(( شهریار)) و هم دائی (( شهریار)) حساب زمان از دستشان رفته بود اما(( شهریار)) مشتاق شنیدن بود و دائی (( شهریار)) مشتاق گفتن! در یخچال مقداری سوسیس و کالباس بود که دو تائی خوردن و چای را در خنکای هوای حیاط، در ایوان خوردن عجله داشتند هم در غذا خوردن و هم در نوشیدن چای. مثل آنکه یکنفر دنبالشان گذاشته است! هنوز چای از گلوی دادا (( شهریار)) پائین نرفته بود که شروع کرد:

\_ شب عروسی ما یک شب تاریخی شد. آنقدر خرج کردم که همه گفتند:

\_ به این می گویند عروسی شاهانه!! بی سابقه بود عروسیم..... تعداد مهمانان از دستمان در رفته بود..... در ( اصفهان) صدا کرد آن عروسی آن مخارج..... آتشب(( فهیمه)) به من گفت:

\_ دیدی به قولم عمل کردم.....

و من برای اولین بار بوسیدم! زنم را بوسیدم! زیباترین زنی که در تمام عمرم دیده بودم! کسی که می پرسیدم! داما 36 ساله بود و عروس 21 ساله! 15 سال تفاوت سنی داشتیم اما هیچکدام از ما فکر نمی کردیم که این تفاوت سنی می تواند در زندگی ما مشکل ساز شود. روزهای اول زندگی مشترکمان مثل همه ی تازه عروسها و تازه دامادها گذشت یک هفته پس از عروسی رفتیم ماه عسل. در بهترین هتل های آن زمان شهرهای شمال اطاق می گرفتیم. ماه عسل مان ده روز طول کشید. زندگی مان یک زندگی عادی بود. من یک کارمند عالی رتبه بودم با حقوق و مزایای بسیار بالا! زندگی مان هیچ کم و کسری نداشت و زمان گذشت و ما صاحب بچه شدیم. اول(( سامان)) و بعد(( سپیده)). یکسال بعد از عروسی مان(( سامان)) به دنیا آمد و سه سال بعد از او(( سپیده)). دیگر زندگی ما از هر نظر بی عیب و نقص بود. زندگیمان در تمام فامیل مثل شده بود! میدانی سطح زندگی ما خیلی بالاتر از بقیه بود. مثلاً فامیل هنوز روی زمین می نشستند که ما میل خریدیم و میز نهارخوری و..... هر چیز که مد می شد؛ اول وارد خانه ما می شد! سعی می کردیم یک زندگی داشته باشیم مثل غربیها! می خواستیم با بقیه فرق داشته باشیم. سر میز غذا می خوردیم.(( اصفهانی)) حرف نمی زدیم. یعنی من که اصلاً بخار پرورشگاه، لهجه نداشتم.(( فهیمه)) هم سعی می کرد (( اصفهان)) ی حرف نزند! یک نوع لهجه ی (( تهرانی- اصفهانی)) شیرینی حرف می زد. بچه ها را فکر می کردیم خیلی مودب و نمی دانم سطح بالا بار می آوریم! می خواستیم با بقیه بچه های فامیل فرق داشته باشند! مطمئنم که حسرت یکبار خاک بازی به دل هر دوشان مانده! یکبار اجازه ندادیم با بچه های دیگر بازی کنند. حبس بودند در خانه! آنها در ظاهر خیلی مطیع و مودب بودند. ما طوری آنها را بار آورده بودیم که در مقام مقایسه با بچه های پسر همه دکترم از آنها سر باشند! وقتی سالی یک بار،

آنها در ایام نوروز به ((اصفهان)) می آمدند یا در پائیز ما به ((تهران)) می رفتیم؛ موقع مقایسه بود. مدام در ذهنمان آنا را با هم مقایسه می کردیم و خوشحال می شدیم که اینها بیشتر امتیاز می آوردن! با آنکه آنها در پایتخت زندگی می کردند و مسلماً امکانات بیشتری داشتند و پدرشان دکترا داشت که من نداشتمن؛ من و ((فهیمه)) کاری کرده بودیم که ((سامان)) و ((سپیده)) از آنها سر باشند! در همه ی زمینه ها از بازی شطرنج و پینگ پنگ گرفته تا وضع تحصیلی، از طرز حرف زدن گرفته تا مثلاً رقصیدن و یا آگاهی از احوال فلان موسیقیدان اطربیشی!! خیلی دلمان می خواست ((سپیده)) پیانیست بشود که نشد یعنی هر کار کردیم؛ علاقه مند به پیانو نشد! حالا چرا دلمان این ساز را می خواست؟ چون فکر می کردیم اشرافی است! در هر صورت منظورم این است که یک ظواهری را برای خودمان بعنان معیار انتخاب کرده بودیم و سعی می کردیم با آن معیارها پیش برویم. بعدها فهمیدم و فکر می کنم که فقط من فهمیدم در پژوهش آنها اشتباه کرده ایم!! یعنی ارزشها انتخابی مان اشتباه بوده است! فقط ظاهر و ظاهر.....

دائی ((سهراب)) آهی کشید و گفت:

شاید متوجه شده باشی. در مورد روایتم با ((فهیمه)) از بعد ازدواج حرفی نزدہ ام. هنوز چند ماهی از ازدواجمان نگذشته بود که فهمیدم تنها نقطه‌ی مشترک ما دو نفر علاقه‌ای است که به هم داریم همین و همین..... البته در یک چیز دیگر هم به هم شبیه بودیم و آن خود رای بودنمان بود! این است و جز این نیست! دائی جان دلم میخواهد یک چیز را از من داشته باشی برای زندگی زناشوئیت؛ هیچ زن و مردی با هم توافق مطلق ندارند. یعنی خواسته هایشان دقیقاً به هم شبیه نیست. وقتی یک مورد خواسته‌ها مثل هم نباشد؛ اصطکاک پیش می آید و موقع اصطکاک باید یک نفر به قول قدیمی‌ها سنگ نیم من باشد! اگر هر دو سنگ یک کم باشند یعنی هیچکدام از سر حرفشان پائین نیایند؛ دعواها شروع می شود! قدیمی‌ها واقعاً راست گفته اند! بخاطر همین که دو نفر هیچوقت همه‌ی خواسته هایشان مثل هم نیست! گفته اند! اگر دو تا شیشه را هم پهلوی هم بگذاری بالاخره به هم میخورند یعنی یک جای کار اصطکاک پیش می آید و باید یکی گذشت کند. اما من و ((فهیمه)) هیچکدام حاضر به این کار نبودیم) دشمن طاووس آمد پر او) همان صفت یکدندگی که باعث شد جلوی پدرش باشتد تا به خواسته اش برسد؛ در زندگی مشترک، بلای جانمان شد! هر دو یکدنده بودیم و اختلافات شروع شد. اوائل کوچک بود، بعد بزرگ شد و آهسته آهسته کار به دعوا کشید. دعوا که شروع شد؛ مسئله توهین پیش آمد و توهین هم باعث می شد که من عصبانی شوم و آنوقت بدون آنگه خودم بخواهم؛ دست در می آوردم! اختلاف از یک چیز خیلی کوچک شروع می شد اما به یک دعوای خیلی بزرگ ختم می شد! ((فهیمه)) حاضر نبود از نظرش برگردد! یکدنده بود! چند سالی دعواها را از همه پنهان می کردیم. یعنی در ظاهر خوشبخت ترین زن و شوهر بودیم اما در باطن، خدا نکند بر سر یک موضوع اختلاف نظر پیدا می کردیم؛ تا به یک دعوا و کتك کاری ختم نمی شد؛ دست بردار نبودیم هر دویمان! اما یک جای کار من محکوم بودم و آن این بود که تا آخر دعوا هر دومان به یک نسبت مقصو بودیم اما وقتی من از کوره در می رفتیم! به خاطر حرفهای زشت و کتکی که می زدم پیش همه محکوم بودم! همیشه سر دعواها به آنجا می رسید که ((فهیمه)) می گفت:

– همینه دیگه، از یک پرورشگاهی بیشتر از این نمی شد انتظار داشت! بابام راست می گفت،  
تو لیاقت مرا نداشتی.....

این جملات نقطه ضعف من بود! او هم میدانست و مخصوصاً می گفت. با شنیدن کلمه ی پرورشگاهی و عقده ای ..... دیگر حال خودم را نمی فهمیدم ولی (( فهیمه )) حتی اینجا هم کوتاه نمی آمد. کتك می خورد و می ایستاد روی روی من! تحریکم می کرد و می گفت:

– منو بزن..... منو بکش..... اما من از حرفم برنمی گردم..... من از( ) عقده ای،  
سرم.....

دائی تو نمی دانی این حرفها می توانند با یک آدم چکارها بکنند..... باطن زندگی ما این بود دائی! دعوا، آشتی، دعوا، آشتی، اما همین هم تا زمانی که بین خودمان بود؛ قابل تحمل بود. از وقتی کار سخت شد که دیگران داخل زندگی ما شدند. یعنی (( فهیمه )) کا را به بیرون کشید. آنزمان هنوز عموم (( احمد )) زنده بود نمی دانم خبر داری یا نه؟ عموم (( احمد )) بعد از انقلاب فوت کرد. فقط با یک سکته. خدا بیامرز آدم خوب و مهربانی بود.....

– تعجب می کنم دائی شما خیلی از او تعریف می کنید. در ص.رتیکه گفتید مخالف ازدواج شما بود و سالها هم.....

حرف (( شهریار )) را قطع کرد و گفت:

– از تو تعجب می کنم! از کسیکه تحصیل کرده ی بهترین دانشگاه‌های امروز دنیاست تعجب می کنم. چرا تو هم همه چیز را یا سفید سفید می بینی یا سیاه سیاه؟ هیچکس کامل نیست. هر آدمی هم صفات خوب دارد هم صفات بد. وقتی که می گویند فلانی بد است یعنی بدیهایش بر خوبیهایش می چرید؛ نه اینکه او بد مطلق است یا فلانی خوب مطلق..... عموم (( احمد )) آدم بسیار خوبی بود. مهربان، عاطفی، مردم دار، حالا دوست نداشت دخترش را به من بدهد؛ این دلیل می شود که او را بد بدانیم؟ اصلاً دلم میخواهد برای اولین بار یک چیزی را به زبان بیاورم که یکی دو سال است فکرم را مشغول کرده، خوب توجه کن دائی جان.

از کجا معلوم که عموم(( احمد )) اخلاق هر دوی ما را نمی شناخته؟ شاید برای همین با ازدواج ما مخالف بوده؟ و شاید میدانسته اگر به ما بگویید هم هیچ فایده ای نخواهد داشت! چون ما عاشق هم بودیم و عشق آدم را کور می کند دائی، کور!

(( شهریار )) به فکر فرو رفت. با توصیفاتی که از عموم(( احمد )) شنیده بود؛ حتماً مخالفتش با ازدواج آنها بی دلیل نبوده شاید به همین دلیل..... شاید هم به علت پرورشگاه و.....

– داشتم می گفتم..... از وقتی دیگران وارد دعواهای ما شدند؛ کار خراب شد کوس رسوانی ما به صدا در آمد. اول عموم(( احمد )) و بعد هم عموم(( عباس )) وارد شدند هر دو هم با دعوت (( فهیمه )) و مسلم است که بعد از یک دعوای مفصل و یک قهر آنها وارد قضیه شده اند. با اولین قهری که (( فهیمه )) به خانه ی عموم(( احمد )) رفت؛ دخالت ها شروع شد و دفعات بعد که (( فهیمه )) پایش به قهر کردن باز شد؛ خانه ی عموم(( عباس )) هم رفت که این یکی حرص مرا در می آورد. عموم (( احمد )) با محبت عمل می کرد هر دومن را دوست می داشت اما عموم((

عباس)) با این اتفاق خوشحال می شد که موردی را بدست آورده برای ارضای حس قدرت نمائی و ارضای شهوت کلام وحشتناکی که داشت! باور کن دائم از همان بار اولی که (( فهیمه )) با قهر به منزل او رفت و بعد از چند روز با پیغام عموم(( عباس )) به خانه اش رفتم و ما هر دو را نشاند پای تربیون سخنرانی اش؛ فهمیدم که به تنها چیزی که فکر نمی کند؛ ما دو تا و سرنوشت ماست! او موضوع پیدا کرده بود! موردی برای ابراز وجود و قدرت کلام! قدرت کلامی که فکر می کرد؛ منحصر به فرد است و با وجود آن قدرت، به او ظلم شده که در حد نماینده ی کارگران کارخانه ی ریسندگی باقی مانده! گناه را از نداشتن تحصیلات می دانست! او نمی دانست و هنوز هم نمی داند که قدرت کلامش بسیار بالاست اما از یک چشم محروم است و آن ایمان است! کلامی که از سر ایمان نباشد هیچ اثری ندارد! فراموش کن، نمی دانم چرا هر وقت به او می رسم مثل عقرب نیش می زنم.....

(( شهریار )) ناخودآکاه و بدون فکر حرف او را قطع کرد و گفت:

\_ مثل عزیز من، او هم موقع تعریف هر وقت به او می رسید.....

\_ نیشش را می زد. درست است دائم؟ همین را می خواستی بگوئی؟ ( و با خنده اضافه کرد) خواهر و برادر عین همند، نه؟ عقریند این دو، دم( ) کرده؟

هر دو خنديندن (( شهریار )) در حال خنده گفت:

\_ فی البداهه هم که شعر می گوئید!

دائم (( سهراب )) با خنده جواب داد:

\_ آره، ولی تو هم خیلی جلبی؟ نه دائم؟

(( شهریار )) با خوشحال غیرمنتظره ای مثل بچه ها از جایش بالا پرید! دستها را به هم زد و گفت:

\_ هان دائم، این همان دادا (( سهرابی )) است که عزیز می گفت! تازه شبیه آن تصویری شدید که عزیز از شما در ذهنیش دارد: شوخ و دهن گرم، ( ) پران، حاضرالذهن و شعر ردیف کن..... ( و با صدای آهسته تری اضافه کرد) که البته از این آخری ما چیزی ندیدیم..... خب، اشکالی هم نداره.....

جمله آخرش را (( شهریار )) طنز گونه ادا کرد. طوری که هر دو را به خنده انداخت. خنده ای که زیاد دوام پیدا نکرد. چون دائم (( سهراب )) با لحنی جدی، خنده اش را قطع کرد و گفت:

\_ اجازه بده تمامش کنم. نمی توانم تمام شب را دوباره به آن روزها فکر کنم. خسته شده ام می خواهم تمامش کنم.....

حرفهایش (( شهریار )) را به فکر فرو برد! خنده و ناراحتی! در عین ناراضی خنديدن؟ آیا دائم اش از نظر روانی مشکل داشت؟ با آن حالات ابتدائی که از او بیاد می آورد این حرکت دائم ((

سهراب)) برایش ناراحت کننده بود. شاید فشار روانی در طول این مدت او را به یک ناهنجاری روانی کشیده است؟! اجازه‌ی فکر بیشتری را پیدا نکرد. چرا که باید گوش می‌داد به او.

— بچه‌ها در اوایل کار سعی می‌کردند کناره بگیرند! به مجرد دعوا می‌رفتند به اطاقهایشان و در را می‌بستند. گاهی هم در تنهاشان گریه.....

می‌کردند اما هیچ یک از ما حاضر نبودیم از خر شیطان پیاده شویم؛ برای آنها چکار می‌شد کرد؟ هیچی! یکی دوسال از انقلاب گذشته بود و ما مجبور شدیم به دو دلیل خانمان را بفروشیم واز آن محله برویم هر چند آنچا بسیار ساکت وزیبا و قدیمی بود. در کوچه ما یک جوی آب قدیمی بود که همیشه پر از آب بود. آب جوی مال باعثها بود. آخر اطرافمان هنوز تعدادی باعث قدیمی بود. حتی رویه روی کوچه مان در طرف دیگر خیابان هنوز باع و خانه "صارم الدله" سالم بود و دست نخورد که البته بعد از خراب شد و به صاحب اصلی اش برگشت! شدمکانی برای کمک به رعیتها! همان رعیتها یکی که "طل السلطان" و پسرش به زور باگاتشان را مصادره کرده بودند! خانه و باع صارم الدوله شد جهاد سازندگی! از این بهتر نمی‌شد! این را می‌گویند انقلاب! از همان جایی که یک روز دستور بگیر و بیند صادر می‌شد حلالدستور کمک بکن کمک صادر می‌شود! برق بد، آب بد... من کاری به هیچ جا ندارم! جهاد واقعاً کمک می‌کند..... (کمی فکر کرد و ادامه داد) مرا ببخش که از موضوع صحبت منحرف می‌شوم آخر حرف، حرف می‌آورد من هم که ماهه‌هاست با کسی حرف نزد ام تو داری همه وجود مرا از حرف خالی می‌کنی دائمی با این شنیدن!

((شهریار)) منظورش را نفهمید اما هیچ چیزی هم نگفت منتظر ماند؛

- گفتم به دو دلیل مجبور شدیم یکی بخاطر دعواهای همیشگیوسرودها که دیگر همسایه‌ها کاملاً با آن آشنا شده بودند و یکی هم سماحت پسر یکی از همسایه‌ها بود! موضوع از این قرار بود که قبل از انقلاب، ((سیامک)) داداشم، ماهی یکی دوبار را به خانه ما می‌آمد. پسر همسایه هم که آن زمان دانشجو بوده درساواک گرفتار شده بود؛ ((سیامک)) را آنچا می‌بیند

- آخر سیامک چون راننده بوده زیاد مخفی کاری نمی‌کرد - بعد از انقلاب پسرک فکر می‌کرد که ((سیامک)) کاره ای بوده و مرتب دنبال او بود! کشید. نمیدانم تلفن می‌زد یک کارهایی می‌کرد که مرا خسته کرده بود. نمی‌آمد جلو و راست حسینی بپرسد: آقای یگانه فلانی که اینجا می‌آمد قبل از انقلاب برادرتان بود؟ میدانید ساواکی بود حالا کجاست؟ از او چه خبری دارید؟ نه این کار را نمی‌کرد! تازه اگر هم می‌کرد بی نتیجه بود چرا که ما از پیروزی انقلاب به بعد از سیامک خبر نداشتیم! از همان بهمن ماه سیامک زده بود به چاک! البته به زن و بچه هایش سر می‌زد اما آنها منکر بودند! ما هم از او خبر نداشتیم آخر آخر فکر می‌کنم ساواکی ها جای امنی داشتند که دولت هنوز آنها را پیدا نکرده بود! شاید به هم کمک می‌کردند. آدم که نمی‌داند آنها چکار می‌کرند. حتی - بین خودمان بماند - حتی من گاهی وقتها فکر می‌کردم غیر ممکن است سیامک فقط راننده باشد! شاید او هم..... مرا ببخش از این فکرها درمورد برادر خودم داشتم! آزر ما آن زمان فکر می‌کردیم هر کس در ساواک است؛ شکنجه گر است! هر خطی هم می‌دهند الکی است! مثلًا راننده ام ماشین می‌نویسمیا..... پوششی است برای شغل اصلی شان! البته خود سیامک احمق هم به این تصورها کمک می‌کرد. چرا که بعد از سالهای ائل استخدام، که عملاً می‌گفت راننده ام، آهسته آهسته، لفظ راننده را از زبان همه انداخت! مثل اینکه زن و بچه هایش تحریکش کرده بودند. اول زن و بعد بچه‌ها که بزرگتر

شدند.....شاید خجالت می کشیدند از اینکه بگویند او راننده است! از این به بعد سعی می کردند هیچ نامی به شغل او ندهند !نمی گفتند چکاره است آنجا...هروقت هم حرف می شد؛ خودش قیافه اسرار آمیزی به خودش میگرفت و می گفت :

- سرهنگ که خوب معلوم است مقام ریاست اداره اند بقیه هم بدون در جه ایم؛ یعنی لازم نیست درجه داشته باشیم .بالاخره هر کسی یک کاری دارد مسئولیتی دارد. منهم.....ای یک کاری میکنم آنجا....زنش هم علاوه بر بچه ها، با فخر فروشی و قیافه گرفتن، سعی می کرد.....

226 - 222

ابهام قضیه را زیادتر کند

- اون گلسرخی !را که گرفتند همان شب سرهنگ تلفن زد منزل ! اخر باید سیامک را مطلع می شد ! فوراً لباس پوشید و رفت بدون اینکه حرفی بما بزند ! اخر ما هم دیگر یاد گرفته ایم می دانیم در مورد مسائل مهم امنیتی مملکت شاهنشاهی نباید سوال کنیم ! در مورد اسرار مهم زن و بچه با غریبه فرق نمی کند ! سوال بی سوال ! خلاصه رفت و میدانی چند روز نیامد ! هفت شبانه روز تمام !کی برگشت !شب اعدام انها ! یادتان که هست اومد تو تلویزیون و اون غلط های زیادی را کرد و راستی صغیر خانم چه ادمایی پیدا می شن با اون سیلها گنده ش سیامک تا لباسش را کند گفت !!!!!!!

- ترتیب شان را دادیم ! همه را دستگیر کردیم ! حالا هم در تلویزیون نشان می دهنند هیچکس که نمی دانست قرار است در تلویزیون نشان بدهند !!!اما خب سیامک !!!میدونین که !!!!

مرتیکه احمق با اون زن عوضی تازه بدوران رسیده قورت اندازش ! پدر خودشان را درآوردند ! اخر یکی نبود به انها بگوید

- ادم نا حسابی ! تو غیر از این که یک راننده ای ؟ چه این اداره چه ان اداره !!!البته فرق داشتند ! ولی دیگر کاری بود شده !!استخدام شده بود و دیگر کلی سابقه کار داشت - اخر چرا می خواهی خودت را اونی که نیستی !نشان بدهی ؟ چرا در حضور مردم قیافه اسرار آمیز می گیری ؟ چرا کاری می کنی که حتی فامیل خودت جرات نکنند جلویت حرف بزنند ؟ چرا اجازه می دهی پسر هایت این جا و انجا در جمع فامیل لغز بخوانند و دیگران را با شیشه پیسی و تخم مرغ داغ تهدید کنند ! بچه ها از درس باز شدند ! زنش سرطان گرفت ! خلاصه زجری کشید که نگو ! خودش به من گفت

-دادا ! شیری که از مادر خورده بودم به کامم امد ! اگر بدانی در این سه سال قایم شدن چه زجرهایی کشیدم ! در چه طویله های میان پهن ها خوابیدم ؟ در یک کاروانسراخ خرابه قدیمی میان کویر که به ان ریباط می گفتند ! و ان زمانها محل قرارهایمان بود ! یک سال تمام چه تجهیزات ! البته همه تجهیزات با باطری و موتور برق کار می کردند که انها هم بعد از مدتی از کار افتداده بودند با یکی از هم کارها رفتیم انجا فقط یک ساختمان شیک بود و دیگر هیچ ! رویش هم که کاروانسراخ خرابه ! بیچال ها و فربزر های خالی شده بود جا لیاسی ! هیچکس از وجود ما در انجا خبر نداشت ! چن روز یک بار انهم در شب یکی خارج می شد و پیاده می رفت تا یک دهی همان نزدیکی ها ! و با هزار ترس و لرز یک چیزی از ده می دزدید و می آورد تا غذای چند روز مان باشد ! مرغی ! گوسفندی ! حتی چغندر و گندم

مدتی فقط گندم خوارک مان بود . آخر دهاتی ها شبها نگهبان می گذاشتند و می خواستند این گرگی که شبها به ده می زند را پیدا کنند ؟ در ان مدتی که آنجا بودیم چند بار ده را عوض کردیم ! از دهها دورتر دزدی می کردیم ! یک شب تا صبح پیاده می رفتیم تا به ده برسیم ! در طویله ای جایی قایم می شدیم تا شب بشود ! اونوقت یک حیوانی بزغاله ای چیزی می دزدیدیم و تا صبح پیاده می رفتیم تا برسیم به ربط !!!

گاه می شد از استخوانهای شان هم نمی گذشتیم انهم وقتی بود که تعداد مان زیاد بود ! آخر خیلی از همکاران از وجود ریباط خبر داشتند و گاه شبی . نیمه شبی ! با جناقی . برادری منت گذاشته بود و همکاری را می آورد آنجا در بیابان نزدیک کاروان سرا پیاده می کرد و می رفت ! آخر همکاران پیش همان فامیلی هم که رسانده بود شان مخفی کاری می کردند ! به ان فامیلی می گفتند

-من همین جا پیاده می شوم تو دیگر برو .! من باید چند کیلو متر دیگر پیاده بروم تا برسم به یک جای امن

و اگر طرف می گفت بگذار برسانمت ! جواب می دادند که

-نه غیر ممکن است ! ان جای امن سری است

وقتی ان فامیل ساده دل می رفت ! کلی صبر می کردند بعد وارد می شدند ! در یکی از اطاق خرابه ها . یک خشت مصنوعی بود که باید ازرا فشار می دادی تا یک راه پله باز می شد فورا باید وارد می شدی ! چون بصورت مکانیکی راه پله بسته می شد البته همکارانی هم که می آمدند بر حسب تحمل شان از چند روز گرفته تا یک سال ! مدتی می گذشت از نظر اعصاب مشکل پیدا می کرد اول بعض بود و سکوت و گاه گریه و خود زنی . فحش به زمین و زمان ! بعد هم عاصی می شدند ! می رفتند خودشان را معرفی می کردند !

یک آنجا بودم یک سال در قبر !.

اره دایی آنها با حماقت خودشان با پز دادن الکی و خودشان را کسی جا زدن ! باعث شدند که اطرافیان هم فکر کنند طرف کاره ای است ! سیامک ! مجبور شد بعد از پیروزی انقلاب سه سال فراری باشد اما وقتی برگشت و خودش را معرفی کرد میدانی چی شد ؟

-نه-

هیچ طور ! چند ماه زندان بود تا نوبت رسیدگی به پرونده اش رسید معلوم شد او فقط و فقط راننده بوده . انهم نه راننده عملیاتی ! بلکه راننده اداری ! چرا که خودش بعدا گفت بخاطر هیکل گنده ! که من فکر می کنم علاوه بر هیکل گنده بخاطر عدم استعداد و هوش کافی ! از او فقط در قسمت اداری استفاده می کردند . حتی برای رانندگی عملیاتی هم انتخاب نشده بود ! اونوقت می نشستند همگی شان از ماموریت اسرار امیز پز می دادند ! مردم حق داشتند بعد از انقلاب می خواستند دستگیر شود ! خلاصه پسر همسایه ما موقع دستگیری اش که فکر می کنم انهم مهم نبوده ! سیامک را در حیاط ساواک دیده بود و چون رفت و آمد او را به خانه ما می دانست از طریق فامیل هم پرس و جو کرده بود و با ان مهم نمایی که خودشان سالها کرده بودند ! فکر می کرد یک عضو عالی رتبه را به دام خواهد انداخت . مرتبا خانه ما را تحت نظر داشت شاید فکر می کرد من برادرم را پنهان کرده ام ! در صورتی که ما هم از سیامک خبری نداشتم !تا انکه شنیدم خودش را معرفی کرده چون کاره ای نبود بعد از یکسال آزاد شد . فکر کنم شش ماه برایش زندانی بریده بودند ! بهر شکل هم زندگی خودش از هم پاشید و هم مزاحم ما شد ! دیدم چاره ای ندارم ممکن است با این پسر همسایه هم درگیر شوم خانه را فروختم ! موقع اسباب کشی هم مواطن بود بینند سیامک در خانه ماست یا نه ؟ خلاصه فهیمه نظرش این بود که شاید روزی بخواهیم برویم خارج از کشور که بچه ها آنجا ادامه تحصیل بدھند ! پس به خانه نیاز نداریم ! بهتر است یک آپارتمان اجاره کنیم که کردیم ! در بهترین جای اصفهان در پارک اینه خانه رویروی زاینده رود ! در طبقه پنجم یکی از مجتمع ها آپارتمان بزرگی اجاره کردیم ! چشم اندازش شبها بی نظیر بود رودخانه ! شهر ! سبزی ! حیف که در خانه مان سبزی و نور نبود ! راستی یادم رفت بگویم که من یک باغ بزرگ داشتم ! حدود سی جرب که خارج از اصفهان بود اما نزدیک شهر بعد از انقلاب فکر کردیم شاید مصادره کنند ! غافل بودیم که بابا ! یک چیزی شنیده ایم از دور ! اما هر گردي که گردو نیست ! مصادره می کنند اما اموال آنها را که از راه حرام جمع شده ! نه باغ من که کارمند دولت را که عمری رحمت کشیده بودم ! و دار و ندارم همان باغ بود ! من از ترسم باغ را به نام فهیمه کردم و پول خانه را هم در یک حساب به نام او واریز کردم . یک سالی بود که باز نشسته شده بودم و همین بازنشستگی هم بلای جان من شد چون دیگر همیش در خانه بودم ! در خانه همان و درگیری همان ! هر چیزی می توانست یک بهانه باشد برای دعوا . دیگر اصلا عادت شده بود برای ما دعوا کردن ! دیگر بچه ها خوب فهمیده بودند ! سامان ! سیزده سالش بود و سپیده ده سال . با خودم می گفتم آنها شاهدند که اختلافات ما از چه چیزهای بی هوده ای سر چشمه می گیرند ! غافل از انکه آنها بیشتر به آخر دعواها توجه می کنند !حظه های فحاشی و کتک کاری و حتی قسمت هم فحش های مادرشان را فراموش می کنند اما کتک زدن مرا نه ؟ آنها سیلی مرا می دیدند و خوب هم می دیدند . بعدش هم گریه های مادرشان را !!

اونوقت سه تایی با هم به یک اتاق می رفتند و در را می بستند و من که در اوج عصبانیت بودم اصلا به این موضوع اهمیت نمی دادم ! نمی دانستم این موضوع باعث شکل گرفتن یک خانواده جدید می شود ! یعنی باورم نمی شد ! بچه ها را عادل می دانستم ! آخر می دیدند خودشان !

تا انکه ضربه ها وارد شد ! یکی یکی که البته و ضربه از همه ضربه ها کاری تر بود ! ضربه هایی که مثل ضربت یک تیر درخت زندگیم را قطع کردند ! تا جایی که فقط به یک پوست بند بود ! همین !!!

از گوشه و کنار می شنیدم که من خیلی بد اخلاقم و تعجب هم می کردم ! موقع داوری دیگران از من می خواستند که دست از این اخلاق تندم بردارم ! پیش روان پزشک بروم ! نمی فهمیدم که تبلیغات آنها روی همه اثر کرده !مرا یک ادم غیر معمولی ! عصبانی ! بد اخلاق ! وغير قابل تحمل معرفی کرده است ! تا انکه اخرين دعواي ما اتفاق افتاد ! سرت را

231-227

درد نیاورم، درست یادم نیست موضوع اصلی چه بود! فقط می دانم یک موضوع کوچک و بی اهمیت بود. اما دعوا اوچ گرفت. باز هم مثل همیشه و صدای من بالا رفت، باز هم مثل همیشه! «فهیمه» در مقابل ایستاد و گفت: »

-بکشم.....مرا بکش و راحتم کن.....دیگر خسته شدم از دست....بابا به کی باید بگم؟ کی را باید دید.....ایها الناس من یک روزی این را دوست می داشتم.....دیگر ندارم..... تمام شد..... بسکه شکنجه دیده ام از دستت دیگر هیچ علاقه ای به تو ندارم..... بابا ولم کن..... نه تنها نمی خواهمت که از تو متنفر هم هستم.....مهرم حلال، جانم آزاد....ولم کن..... از تو متنفرم.....

که دیگر نفهمیدم چکار می کنم..... دستها و پاهایم کار می کردند و او جیغ می زد و حرفا یش را تکرار می کرد یک وقت متوجه شدم صورتش خونین و ملان است! بچه ها جدا یمان کردند. گریه کنان از هم جدا یمان کردندو «سامان» برای اولین بار جلوی من ایستاد که:

-نزن مامانم را..... تو دیوانه شده ای.....

که دیگر این حرف «سامان» هم کفریم کرد! با دو سیلی محکم او را هم به گوشه ای پرت کردم و مات و مبهوت در گوشه ای نشستم! باورم نمی شد این منم که دست به این کار ها زده ام؟!

آیا من صورتی را که می پرستیدم چنین غرق خون کرده ام؟! آیا این گیسوئی که دور دستم پیچانده ام؛ همان گیسوئی نیست که از بویش مست می شدم و غرق بوسه اش می کردم؟!

آیا این همان «فهیمه» عزیز من است؟!

همان کسی که دلم می خواست دورش بگردم؟ بلا گردان قدو بالایش بشوم؟! همان کسی که تب او را طلقت نمی آوردم و تا صبح بالای سرش نگران بیدار می ماندم که خدایا چکنم یک درجه تب دارد بدنش؟! بدن ظریف و زیبایش؟!

آیا این دستها و پاهای، این کمر زیبا و ظریف، این اندام شکننده برفائی، همان اندامی نیست مه مرمرینش می خواندم؟ و نومش می دانستم؟! خدایا مرگم را برسان.....

دائی «سهراب» طوری تعریف می کرد که انگار همین حالا این وقایع در حال اتفاق افتادن است. با تمام وجودش تعریف می کرد، نه ، تعریف نمی کرد، نمایش می داد! با دست، پا، بدن، صورت، با چشمها، او در آن حادثه فرو رفته بود..... غرق شده بود! هر ثانیه اش را با نقل همتی اش به دوش می کشید! او هم «سهراب» دعوا بود؛ هم «فهیمه» دعوا، هم «سامان» هم سپیده!! داشت لحظه ها را همانطوری که اتفاق افتاده بودند؛ دوباره زنده می کرد..... و «شهریار» در یک لحظه ترسید..... ترسید که دائی سکته کند..... او تا مرز یک سکته مغزی یا قلبی، فاصله چندانی نداشت..... اما کاری از دست «شهرزاد» بر نمی آمد..... چاره ای نبود با وجود امکان خطر، باید به او این فرصت داده می شد! فرصتی که یکباره برای همیشه، خودش را از شر آن حادثه راحت کند!

یکباره بیرون بریزد درد و دلش را از آن روز! حتی به قیمت زندگیش! چرا که «شهریار» دیده بود، موقع ورود دیده بود او چگونه است! او زندگی نمی کرد، فقط زنده بود! آنهم در حال کشیدن بار سنگین تمام لحظاتی که برایش حکم یک زجر مداوم را داشتند! او زنده بود تنها برای آنکه بارکش آن لحظه های سخت باشد! او زندگی نمی کرد.....

و حالا به حکم هستی، به حکم قضا، به حکم قدر عزیز ای را به «اصفهان» فرستاده بود؛ بدون آنکه بداند! تا کمکی باشد برای برادرش، تا بتواند وجودش را از آن لحظه های سخت و ثقلی تخلیه کند! زندگی دست پشت دست است! نان در دجله افکندن و در بیابان یافتن، حکم تغییر ناپذیر هستی است! پدر این مرد، شیر خواره دختری راه انگشت در دهان سگ یافته بود؛ آنهم وقتی که انگشت کودکانه آن طفل بی گناه، در حال جویده شدن در زیر دندانهای سگ بود! سگی که نمی دانست چه می کند با این خوردن! صباح خوردن، آنهم از دست کودکی بی دفاع؟ باید دانست که این سگ نیز حتی بدین جرم گرفته خواهد شد! در همینجا در همین دنیا! که مرگت چیز دیگری نبود که دندان لیز کردی به خوردن انجشت شیرین شیر خواره ای بی دفاع، بی پناه! شکسته باد دندانت! برباده باد لبانت! که حیوان نیز، باید آنقدر شیوه حیوانیت باشد که رقت آورد بر کودک! چه شد آیا که آن سگ، چینین داغ تنگی بر دامان سگان عالم نهاد آن صباح؟! و «شهریار» می دانست یعنی باید یداند که آن سگ، در جائی، کجایش معلوم نیست، در جائی، به مواخذه گرفته شد! که گلوهای سگ کشان وظیفه مند کمترین مواخذه اش خواهد بود! و خدا نکند که شیر او که در رگهای سگی دیگر خورد شده است؛ به مواخذه گرفته شده! و جای تعجب است که بسیار شنیده شده حیوانهایی، شیر خوارگان بی دفاعی را، به فرزند خواندگی گرفته اند و رو سپیده راه عمر سپرده اند. پس این سگ چرا؟ آیا لقمه ای که خورده است یا شیری که نوشیده است؟..... نه دیگر بس است. پدر، آن شیر خواره را بزرگ می کند. خود این مرد، خود این دائی، تیمارش می کند و آن وقت آن دختر بزرگ می شود و ناخود آگاه، فرزند را می غرستد تا این مرد را نجات دهد، نجات دهد ازیاری که به مرگ راضیش کرده است حتی! «شهریار» نمی بایست کاری بکند. یعنی نمی توانست! او باید شنونده ای خوب می بود برای دائی اش! و همین وظیفه ای بود که او بعهده داشت. شنونده زندگی او با تمام وجود، با تمام ترسها و دلهره ها که مبادا سکته کند؟! مبادا..... مبادا..... دائی «سهراب» هنوز داشت همسرش را وصف می کرد؛

-باور نمی کردم که این منم که عزیزترین کسم را به این حال انداخته ام! می خواستم بلند شوم به پایش بیفتم! حتی تکان هم خوردم اما حرفهایش مثل پتک بر سرم کویده شدند! و دوباره از پای افتادم!

عصبانی تر شدم. برای آنکه کار دیگری نکنم؛ به اطاق خودم رفتم و در را بستم.....

آنها رفته بودند. هر سه! و فکر می کنم با چند چمدان از لباسهایش! کجا آیا؟ معلوم بود که خانه عو «احمد» رفته اند. میدانستم که امروز و فرداست که خانه عمو «احمد» را خراب کنند. آخر خنه آنها در خیابان قرار گرفته بود. در حالی که خانه برادر های دیگر نه! مدتی بود منتظر دستور تخلیه بودند. صحیح فردا به آنجا زنگ زدم. زن عمو «احمد» حاضر نشد با من حرف بزنده وهمین پابت می کرد که آنها آنجا هستند! با خودم می گفتم اینهم یک قهر دیگر، مثل بقیه قهر ها....بالاخره بعد از مدتی مجبور می شوند برگردند. حالا یا عمو «عباس» دو ساعت سرمان را خواهد خورد و آشتی مان خواهد داد یا دیگری. غافل آنکه.....

سال 1363 بود و از زندگی زناشوئی مان هفده سال می گذشت که قهر و جدائی شروع شد. اما این بار مانند گذشته نبود. یک هفته صبر کردم و بعد سراغ عمو «عباس» رفتم. از آن سه برادر، دیگر فقط او باقی مانده بود. یادم رفت از مرگ پدرم بگویم بابا سال 1350 فوت کرد عمو «احمد» همکه بعد از او ..... خلاصه باز هم عمو «عباس» واسطه شد. اما بعد از چند روز، تلفنی خبر داد که «فهیمه» حاضر نیست هیچ حرفی را در مورد من بشنود! حتی حاضر نیست اسم مرا بشنود و برای اولین بار پای بچه ها هم به میان کشیده شد. آنها هم بله! اظهار فرموده بودند! با خودم گفتم تحت تأثیر قرار گرفته اند. غیر ممکن است اینطوری قضاوت کنند! اما همه وقایع بر خلاف انتظار من واقع می شدند! چند نفر را واسطه کردم اما جواب «فهیمه» منفی بود و دیگر منهم به غرورم مراجعه کردم! حاضر نبودم خواهش و التماس کنم. بنابراین تسلیم وقایع شدم! قهر دو طرفه شد. «فهیمه» و بچه ها فقط سه ماه در خانه عمو «احمد» زندگی کردند و چون شهر داری حکم تخلیه داد؛ خانه را خالی کردند. زن عمو «احمد» که از قبل برنامه ریخته بود؛ رفت منزل خواهش تا با آنها زندگی کنند. با خواهر و بچه های خواهش آخر خواهش.. هم بیهوده بود و ما هم دندان بودند. زن عمو «احمد» پول خانه را که از شهر داری گرفته بود داد به پسر های خواهش تا کاسبی کنند که آنه هم کاسبی کردند یعنی مغازه کفش فوشی زدند آنهم در بهترین پاساز «اصفهان» و بعد هم بلمب بی تجربگی و ولخرچی و رشکست شدند! خلاصه دورادور شنیدم که «فهیمه» و بچه ها یک ا tonic اجاره کرده اند! خانه یک پیرزن! خانه در خیابان «چهار باع خواجه» بود که خیابان بدی نبود، اما محله ای که آنها انتخاب کرده بودند یعنی « محله نو خواجه» هنوز بافت قدیمی داشت. خانه ها قدیمی بودند و کرایه ها ارزان! تمام این اطلاعات را از «شکوفه» می گرفتم. مرا ببخش دائمی که اصلاً یادی از خاله ای نکردم. آنقدر در زندگی خودم غرق شدم که فراموش کردم از شکوفه برایت بگویم. بعد از آنکه مادرت از پیش ما رفت؛ «شکوفه» هم نامزد بود عروسی کرد و با «پرویزی» زندگی ساده و خوشی پیدا کردند. دورشان را شلوغ کردند از بچه و نوه! اما خوششان است خوش به حال «پرویزی» و «شکوفه»! آنها می خواستند معمولی باشد. یعنی اصلاً نمی خواستند؛ همینطوری معمولی بودند.....

«شهریار» نخواست حرف دائمی را قطع کند و بگوید که به در خانه آنها رفته است.....

-«شکوفه» مرتب به فهیمه و بچه ها سر می زد و برای من خبر می آورد. شاید از من هم برای آنها خبر میرده. در هر صورت خیلی محبت کرده به ما در آن سالها که هر کدام از فامیل، طرف یکی را می گرفتند. او از هیچکدام طرفداری نمی کرد. منتظر آشتی ما بود. می گفت نمی خواهم ثبت نامکرده بود. . کلاس دوم بود «سپیده»

هم در

صفحه 232 – 236

یک مدرسه راهنمائی سال دوم درس میخواند اما زندگیشان شاید باور نکنی، از راه کار هر سه نفرشان اداره میشد! تعجب میکردم من که تمام پول خانه را به حساب فهیمه ریخته بودم؛ پس چرا از آن استفاده نمیکرد؟ با وجود آن که با هم قهر بودیم و جدا زندگی میکردیم، نمیخواستم خانواده ام در مضيقه مالی باشند و مجبور به کار باشند! اگر نداشتیم، طوری نبود. کار عیب نیست بلکه مایه افتخار هم هست. اما من دلم نمیخواست بچه هایم زمانی را که متعلق به تحصیلاتشان بود، صرف کار کنند. بوسیله شکوفه به فهیمه پیغام دادم که چرا از دفترچه پس انداز استفاده نمیکند؟ جواب داده بود که:

- ما میخواهیم روی پای خودمان بایستیم! هیچ احتیاجی هم به هیچ کس نداریم! پول هایتان مال خودتان (و با خنده اضافه کرد که) مال بد، بیخ ریش صاحبیش ...

دیگر اصرار نکردم و پیغام ندادم اما از شکوفه پرس و جو کردم. معلوم شد فهیمه در خانه خیاطی میکند که البته شکوفه هم نمیدانست چرخ خیاطی را از کجا تهیه کرده. آخر او به این اندازه پول همراهش نداشت بعدا خودش به شکوفه گفته بود که از مادرش قرض گرفته. در هر صورت از صبح تا شب خیاطی میکرد آنهم در اطاقی که محل زندگی هر سه نفرشان بود! شکوفه میگفت بعضی روزها همینطور چرت میزدند، معلوم میشود شبها هم تا دیر وقت کار میکند!! این چه جور آدمی است دیگر؟

این را شکوفه میپرسد. به او گفتم:

- تو فهیمه را نشناخته ای! او آنقدر لجیاز است که برای اثبات هر موضوعی حاضر است حتی از جان مایه بگذارد!!

سامان در یک کارگاه نان بستنی سازی کار میکرد. بعد از دبیرستان تا شب! سپیده هم کوبلن میدوخت و میفروخت. آنها روی پای خودشان ایستاده بودند! از طرفی خوشحال بودم که چنین خانواده ای دارم و از طرف دیگر ناراحت بودم که با وجود توانایی مادی چرا باید آنها کار کنند؟ عزیزترین کسانم به خاطر لجیازی یکی شان، داشتند از جان مایه میگذاشتند! با گذشت زمان منتظر بودم که بالاخره فهیمه از خر شیطان پیدا شود. اما افسوس که خیلی ساده اندیش بودم! و با همین ساده اندیشی اولین ضربه را خوردم. ساعت ده روز سوم بهمن سال 1364 بود که احضاریه دادگاه را برای طلاق آوردن در خانه. تاریخ جلسه دادگاهمان مشخص شده بود: چهار

ماه بعد، یعنی اردیبهشت 65 ؟ باور نمیکردم. آخر چطور ممکن است فهیمه تقاضای طلاق کرده باشد؟! شاید برای ترساندن من باشد! اما نه، این هم ممکن نیست! پس آن همه عشق و علاوه چطور شد؟ با دو بچه بزرگ یعنی امکان دارد؟ و داشت! او همه مدارک مورد نیازش را تهیه کرده بود تا مرا یک حیوان واقعی جلوه بدهد! از گواهی طول درمان پژشک که گرفته بود در فردای دعوایمان و حتی گواهی های متعدد دیگر از دعواهای قبلی مان که در تمام آنها ضرب و جرح مشخص شده بود! گواهی را یکی از دکترهایی که از دوستان خانوادگی مان بود، صادر کرده بود! اسمش را ندانی بهتر است. هزار فکر به سرم زد. آیا او از قبل به فکر طلاق بوده و هر بار بعد از دعوا و کتك کاری به دکتر مراجعه کرده و گواهی گرفته؟ نه این غیر ممکن بود! پس یعنی همین یک بار به آن دکتر نامرد مراجعه کرده و برای دفعات قبل هم گواهی به همان تاریخ ها گرفته؟ بوي خیانت حالم را بهم میزد! آیا ممکن است فهیمه از زیبایی زنانه اش کمک گرفته باشد؟

نه غیر ممکن است! پس دوستی خانوادگی کمکش کرده است! در آن صورت از من سوءاستفاده شده، علاوه بر گواهی پژشک، از گواهی چند نفر که نمیخواهم اسمشان را ببرم، در مورد اخلاق و رفتار و کتك زدن من استشهاد محلی تهیه کرده بود. اما همه اینها یک طرف، این مورد آخری هم یک طرف! او دو گواه معرفی کرده بود، که من میخواستم معرفی کنم: سامان و سپیده! جلسه دادگاه که برگزار شد، سرم سوت کشید! باور نمیکردم اینها بچه های منند! از گوشت و پوست و خن من، که حالا دارند اینطوری بر علیه من گواهی میدهند! آیا آنها شاهد تمام لحظات دعوای ما نبودند؟ چقدر ساده بودم من، که میخواستم آنها را به عنوان شاهد معرفی کنم! در همان لحظات تصمیم خودم را گرفتم! میدانی که طبق دستور شرع، حق طلاق با مرد است مگر در شرایط خاصی که دادگاه تعیین میکند. بنابر این حق طلاق با من بود و او میخواست دادگاه حکم طلاق و عدم سازش صادر کند، آن هم با آن همه دلیل! دیگر کار تمام بود. اجازه ندادم بچه ها شهادتشان را ادامه بدهند. به رئیس دادگاه گفتم:

- من طلاق میدهم. دیگر حاضر نیستم حتی برای یک لحظه اینها را تحمل کنم! من اشتباه نمیکردم خیلی احمقانه، ساده بودم! برای طلاق کجا را باید امضا کم که از این بوي تعفن زودتر راحت شوم ...

رئیس دادگاه تعجب کرد! نمیفهمید چه اتفاقی دارد می افتد ...

بالاخره در همان بهار 65 در یک دفترخانه اسناد رسمی از هم جدا شدیم اما هنوز یک ضربه دیگر مانده بود و این ضربه را مدتی بعد وارد کردند ... آنها غارتمند! نامردانه و غیر انسانی ... هنوز یکی دو ماه نگذشته بود که خبرها رسید. فهیمه باغی را که قبلا از ترس مصادره، به نامش کرده بودم و همه میدانستند مال من است، فروخته بود! آنهم با قیمت بسیار بالا، با اعداد نجومی! تنها سرمایه ای که از سی سال کار شرافتمندانه تهیه کرده بودم، غارت شده بود! قضیه از این قرار بود: درست از همان نزدیک باع من، یک خیابان، از اتوبان به دامنه تپه های جنوبی اتوبان، احداث شده بود. قرار بود یک شهرک در آن نقطه ایجاد شود. نقشه خیابان ها و کوچه های شهرک اعلام شده بود و پلاک بندي و کلا همه کارهایی که برای احداث یک شهرک لازم است، انجام شده بود. باع من چسبیده بود به شهرک! یعنی حدود نصف آن جزو شهرک و بقیه همسایه شهرک! کلا همه سی جریب قابل پلاک بندي و خرید و فروش شده بود. قیمت هر متر زمین باور نکردنی بود! دویست سیصد میلیون یکجا گرفته بود و فروخته بود. اما این راضیش نکرده

بود! تمام پول حاصل از فروش خانه را هم که در حساب پس اندازش بود، ضبط کرد! مخصوصاً این کار را هم کرد! چرا که با فروش باغ به آن مبلغ نجومی دیگر نیازی به این چد میلیون تومان نداشت! اما او برنامه اش را به ترتیب پیاده کرده بود. اول به همه ثابت کرده بود که به هیچ کس مخصوصاً من نیاز ندارد و میتواند روی پای خودش بایستد. با کار کردن در آن دو سال ثابت کرده بود و بعد هم طلاق گرفته بود و همه هستی مرا ضبط کرده بود. تنها برای آنکه مرا بکشند! آیا باور میکنی دائمی؟ هنوز هم دلم میخواهد به خودم بباورانم که قضیه این گونه بوده است. اما دائمی قضیه، طور دیگری هم میتواند باشد. اگر آن طور باشد که چند سال است غصه این درد دارد مرا میکشد، اگر آنطور باشد، دیگر کار از خیانت هم رد شده! یعنی او نقشه کشیده است برای خام کردن من! اول کار کرده، چون اگر اول به پول های پس انداز دست درازی میکرد، یا باغ را میفروخت، میترسید که طلاقش ندهم تا آنوقت نتواند هستی مرا بردارد و برود دنبال عشق و حال! پس باید خام میشدم من! فکر میکردم که او اصلاً طمعی به اموال من ندارد! با شناختی که از او داشتم، فکر میکردم او آنقدر مغorer است که حتی دست به پول های پس انداز هم نمیزند! با حاصل کار خودش زندگی میکند! بله خام میشدم و طلاقش میدادم و بعد دیگر از نظر قانونی آزاد بود با یک دنیا پول!! دائمی جان، دائمی جان اگر این طور باشد؟ اگر این طور باشد؟ خدایا نمیتوانم باور کنم؟ نمیتوانم ...

به گریه افتاد. نه یک گریه معمولی، مثل ابر بهار گریه میکرد! میسوخت و میگرسست! سرش را به دیوار کویید که شهریار بلند شد و سرش را گرفت. با آنکه میخواست دخالت نکند تا او کاملاً تخلیه شود، نتوانست! اما اجازه داد که او تا میخواهد، زار بزند! زار بزند! درست مادر بچه مرده!!!!!! مادر داغ دیده!!!!!! هنوز آرام نشده بود اما میخواست حرف بزند با حق هق ادامه داد:

- سر پیری و بی خانمانی، بدون هیچ اندوخته ای .... کجا باید میرفتم؟ حقوق بازنشستگی که کفاف اجاره خانه را نمیداد .... با این وجود، فشارهای مادی کجا و فشار روحی کجا ...

اول از همه در بهترین حای اصفهان، یک خانه بزرگ و گران قیمت خریدند و بعد هم یک ماشین که البته این را رویشان نشد ماشین خارجی مدل بالا بخرند، پیکان خریده بودند اما آخرین مدلش را! هر چند با پولی که داشتند، میتوانستند دو عدد اتوبمبل خارجی لوکس بخرند! هر سه شان هم رانندگی یاد گرفته بودند و دیگر همه چیزشان جور بود! سامان دیبلمش را گرفته بود و سپیده هم سه سال دیگر میگرفت. فامیل با آنها جور شده بودند و همه با آنها رفت و آمد میکردند و من شده بودم پیر مرد اخلاق سگی عوضی! خودم شنیدم از زبان یک نفر که شنیده بود از زبانشان!!

حقم بود! با حاصل یک عمر جان کردن من، کیف میکردند و اینجوری هم اظهار نظر میکردند! دستشان درد نکند! در همین اوقات بود که یکی از دوستان قدیمی، شرح واقعه را شنیده بود یک روز آمد سراغم و بعد از آنکه کمی نشست پرسید:

- اجاره این آپارتمان تا چه زمانی ادامه دارد؟

گفتم:

- تمام شده، یک ماه هم گذشته باید به فکر خانه باشم...

که او گفت:

- لازم نیست تو بفکر خانه باشی. برایت یک خانه خریده شده در یک جای خلوت و خوب در خانه اصفهان. دلم میخواهد با خاطری آسوده زندگی کنی! ولشان کن آنها را، فکرشان را هم ول کن

...

همین خانه ای که حالا در آن زندگی میکنم. از سال 65 تا حالا ده سال میشود. با آنکه حقوق بازنیستگی داشتم، اما باز هم همان دوست، به زور خواهش، دفترچه یک حساب بانکی را در خانه گذاشت بود به نام من

237\_241

همین خانه ای که حالا در آن زندگی می کنم. از سال 65 تا حالا ده سال می شود. با آنکه حقوق بازنیستگی داشتم؛ اما باز هم همان دوست، به زور خواهش؛ دفترچه یک حساب بانکی را در خانه گذاشت بود به نام من و با مبلغی پول.....آدم نمی داند راجع به آدم ها چطور قضاوت کند؟ همسرت، پاره ی تنت با تو آنطور رفتار می کند و دوستت اینطور؟!

دیگر نمی خواستم اسمشان را هم بشنوم اما شنیدم که «سامان» دانشگاه قبول نشده و سربازی هم نرفته و غیبت کرده، بعد هم با پول توانستند غیر قانونی از «ایران» خارجش کنند. چون سربازی نرفته بود و پاسپورت هم نداشت «فهمیمه» آنقدر خرجش کرد تا فرستادش به «آمریکا» بعد هم خودشان رفتند؛ مادر و دختر! سال 67 بود که رفتند. خانه شان هم ماند اینجا که هوا بخورد! شنیده ام هر چند وقت یکبار می آید «ایران». البته خودش تنها، یک ماهی در خانه اش می ماند، به فامیل سر می زند و به همه مهمانی می دهد و بعد دوباره برمی گردد آنجا! یکی از آشنایان می گفت:

— «فهمیمه» آنقدر جوان شده که وقتی دفعه ی پیش آمده بود «ایران»، در خیابان دیدمش، نشناختمیش! آنوقت تو اینجا عزا گرفته ای و داری خودت را می کشی.....

هستی مرا نابود کردند و دارند آنجا خوش می گذرانند.....البته میدانم که آن ها بچه های منند خوشی آن ها خوشی من است اما فقط در صورتی دلم راضی است که بدانم شق اول فکر من درست است نه شق دوم! یعنی نقشه ای در کار نبوده است. می فهمی دائمی جان؟

و «شهریار» می فهمید. خوب هم می فهمید.

آن شب تا صبح «شهریار» نه خواب بود و نه بیدار! یکی دو ساعت اول را می دانست که از خواب خبری نیست. اما پس از سنگینی پلکها و وارفتن بدن نیز، از خواب درست و حسابی، خبری نبود! او نمی توانست باور کند که پایان یک عشق می تواند اینگونه باشد؟ آیا آدمها به باورهای خودشان هم خیانت می کنند؟ آیا نقش بیست سال زندگی مشترک می تواند با یک درگیری معمولی، اینسان ساده پاک شود؟ «شهریار» نمی دانست چه کند؟ در برابر این شکست کدامیک را محق بداند؟ او این حادثه را شکست عشق می دانست! آیا عشق نتوانسته بود دو انسان را به هم پیوند بزند؟ مگر می شود عشق شکست بخورد؟ «شهریار» نمی توانست باور کند که عشق قدرت ندارد، عشق شکست خورده است، عشق ناتوان است، نه، شاید اصلاً عشقی در کار نبوده است! شاید نیازهای دیگر را نام عشق داده اند آنها! و یا

شاید.....هر چه بود؛ « شهریار » نمی خواست و نمی توانست قبول کند که کاستی از عشق است! آنها مقصراً بودند؟ کدامیک؟ آیا هر دو؟

« شهریار » دردی را در وجودش حس می کرد که تا به حال حس نکرده بود؛ حتی هنگام شنیدن داستان زندگی عزیز! او در برابر ش مردی را می دید گذشته از میان سالی، پخته، اما شکست خورده! مردی که تا چند سال پیش خود را صاحب یک زندگی ایده آل، همسر زیبا و فرزندانی خوشبخت میدید اما اکنون، خسته ای که حسرتش را به دوش می کشد تا آن زمان گریز ناپذیر، تا لحظه‌ی پایان؟ نه، « شهریار » نمی توانست قبول کند که همه چیز تمام شده است!

شهریار » در همین مدت کوتاه آشناهی با دائمی اش، نسبت به او احساسی پیدا کرده بود که اجازه نمی داد بی تفاوت بماند! شاید تعصب مرد بودن گریبانش را گرفته بود! نمی توانست شکست مردی را قبول کند آنهم بصورتی غیر انسانی و از طرف زنی که روزگاری همسر او بوده است؟ اما نه، این نمی توانست دلیلی برای حال غریب او باشد! نزدیکی های صبح دیگر فکر می کرد که به نتیجه رسیده است افکارش را زیر و رو کرده بود بارها و یکجا کرده بود؛ او نمی خواست قبول کند که عشق در رسالتش شکست خورده، نمی توانست ادامه‌ی زندگی دائمی اش را با این حال نزار قبول کند و دست آخر میل به حقیقت جوئی، دست از سریش برنمی داشت! آیا چه شده است که به یکباره زن و فرزند اینگونه به دشمنی برخاسته اند و تا آنجا پیش رفته اند که همسر و پدرشان را غارت شده، رها کرده اند! حقیقت چیست آیا؟ وقتی فهمید که این سه فکر، باعث تمام زجرهای شباهه اش شده راحت شد. فهمید چه می خواهد و هنوز لبخند رضایت از دانستن، بر لبانش ننشسته بود که خواب بر او چیره شد. خوابش برد بالاخره! خوابی که پس از چندین ساعت دست و پا زدن میانه‌ی خواب و بیداری، می رفت که به شیرین ترین خواب زندگیش تبدیل شود.

نزدیکیهای ظهر بود که با صدای دائمی « سهراب » بیدار شد. وقتی ناهار و صبحانه را یکجا خوردند؛ « شهریار » متوجه شد که دائمی پس از تعریف زندگیش، دیگر نه آن آدم چند روز پیش است و نه آدمی که در حال تعریف بود! چیزی بیناییم! سبک شده بود از آن بار سنگین اما آن « سهراب » همیشگی هم نشده بود! هرچند خروج از آن بی تفاوتی مرگ آور، خود موفقیت بزرگی بود اما اینجور هم نمی توانست ادامه پیدا کند. « شهریار » با خود گفت:

— باید هرچه زودتر به « تهران » برگردم. باید عزیز را از همه‌ی اتفاقات باخبر کنم. دیگر وقت آنست که عزیز به نزد خانواده برگردد. مخصوصاً حالا که برادرش واقعاً به وجود یک خواهر، خواهی که دوست باشد؛ نیاز دارد.

مشغول خوردن چای بودند که « شهریار » شروع کرد:

— دائمی جان من فکر می کنم که دیگر عزیز، دلش برای دیدن شما یک ذره شده باشد. می خواستم....

دائمی « سهراب » متفکرانه استکانش را زمین گذاشت و با همان لحن مخصوص خودش که گوئی کلمات را در دهان فشار می دهد و بعد رها می کند؛ گفت:

خسته شدی هان؟ به همین زودی می خواهی بزندی به چاک دائمی؟ آخر حرفش را با لبخند تمام کرد که یعنی شوختی است. « شهریار » گفت:

نه دائمی، اتفاقاً آنقدر دلم می خواهد چند روزی با شما زندگی کنم و به اتفاق شما « اصفهان را ببینم که نگو.....مخصوصاً خاله « شکوفه » را هم خیلی دلم می خواهد ببینم.....اما فکر می کنم اگر همراه عزیز باشد؛ بهتر است.....یعنی بروم عزیز را بردارم و ببایم.....حالا نمی دانم نظر شما.....

اگر اینطور باشد عالی است.....اما اگر بخواهی بروی و مدتی طول بکشد و بعد هم گرفتاریهای زندگی و .....آن وقت کلا همان در هم می رود چرا که من تازه به تو عادت کرده ام.....رک بگویم از تو خوشم آمد! خوشحالم که دائمی تو هستم.....جوانی خود ساخته، پاک، صادق و صمیمی، آنقدر که.....

« شهریار » حرف را قطع کرد که:

دیگر اینقدر تعریف نکنید یکوقت باورم می شود دائمی جان.....

نه، جدی می گویم این حق توست که تعریف بشنوی.....

از این بگذریم، موافقید که بروم عزیز را ببایورم؟

چرا که نه؟ هر چه زودتر بهتر! اگر قضیه این است؛ اصلاً همین حالا بلند شو برو. یا علی.....

« شهریار » با خنده گفت:

اینقدر اذیتان کرده ام که همین حالای حالا.....

و شوختی آن دو فضایی را که غم از دست دادن، بخواهی نخواهی، سنگینش کرده بود؛ قابل تحمل کرد. « شهریار » می خواست شوخ تر نشان بدهد و دائمی هم که می فهمید؛ کم نگذاشت از گفتن و خنیدن. هرجند خنیدنش جلای خنده را نداشت! اما تلاشی بود برای غمگین نبودن! حتی تا حدی شاد نشان دادن! بیلاق و قشلاق از پذیرایی و هال به حیاط و ایوان تا شب، لحظه هایشان را پر کرد سعی می کردند لحظه ها را قابل تحمل بگذارند هر چند در درون.....صدای خنده بعد از مدت ها از خانه ی آقای « یگانه » بلند شده بود.....

عزیز وقتی صدای « شهریار » را از پشت در شنید؛ باورش نمی شد که او برگشته؛ در را که باز کرد و « شهریار » با عزیز گفتن همیشگی، بغلش کرد با لحن همیشگی اش در موقع گلایه گفت:

به همین زودی؟ چطور شد که برگشتی مادر آخر؟ باورم نمی شود.....بیا تو، هرجند دلم برایت یک ذره شده بود اما آخر تو ماموریت داشتی.....( ماموریت داشتی ) را با خنده ادا کرد و وقتی « شهریار » جواب می داد که:

نکند انتظار داشتی یکسال دیگر ببایم. ما را باش.....

با دست به پشت او زد و گفت:

خودت را لوس نکن.....( و با لحنی جدی ادامه داد ) چقدر خانه بی تو خالی بود  
مادر.....هنوز باورم نمی شود برگشته ای.....برویم سر جایمان.....

روی تخت خودمان.....

نزدیک ظهر بود و «شهریار» می دانست که عزیز دیگر چای را دم کرده است. چای قبل از ظهر را، چرا که در خانه ی آنها، هیچگاه سماور خاموش نمی شد. فقط چای بود که به بهانه ی لحظه ها عوض می شد. قوری شسته می شد و بعد چای تازه! اسم هم داشت: چای صحابه، چای پیش از ظهر، چای بعد از ناهار، چای بعد از ظهر،.....چای عصر.....«شهریار» خنده اش گرفت خنده ای که نتوانست کنترل کند و با صدای بلند رهایش کرد.

243\_242

کرد. در حالی که میگفت: چای مغرب، چای شام، چای بعد از شام.....

حرفهایش ادامه فکرش بودند و عزیز که از موضوع بی خبر بود پرسید: یعنی چه؟ بی هو؟ این حرفها چیست میزنی؟ (ادای او را در اورد) چای شامانه، چای فلاں چای.....

شهریار فکرش را توضیح داد روی تخت نشست بعد ادای بو کشیدن را دراورد و گفت:  
ناهار چی داریم؟

چلو گوشت. اما کم به اندازه یه نفر، که میشود سهم حضرتعالی، بنده هم، هی.....

بنشین عزیز بنشین با هم میخوریم. من چلو و شما نان! من گوشت و شما ماست.....

کاش همیشه لحظه ها سرشار از شادی بودند؟ کاش ادمها همیشه میخندیدند و کاش خلوت های مهر همیشه سرشار از شادی بودند! ای کاش....

اما مگر زندگی بی شیب میشود؟ وقتی فراز باشد نشیب هم هست! مهم این است که نسان بتواند لحظات سخت را از سر بگذراند

خب ماشین چطور بود مادر؟ از ان راضی هستی؟

خیلی عزیز واقعا دستت درد نکند. خیلی راحت رفتم و برگشتم. حالا هم میخواهم غذا بخورم و بعد سرت را درد بیاورم. خیلی حرف دارم عزیز پس زود باش.....

باشه باشه چقدر عجله داری مادر.....

مادرها فرزندان را در همه حال میپرستند. عشقی که نمیتوانند از دلشان بیرون کنند همیشه انها را به پیروی از خواسته های فرزند مجبور میکند! عزیز که خودش هم در عجله برای شنیدن خبرها دست کمی از شهریار نداشت به سرعت سفره را انداخت و بعد از غذا بود که شنید..... شنیده هایی که باور نمیکرد نمیتوانست باور کند درست میشنود! برادر را در اوج جوانی و شادابی ترک

کره بود و اکنون چه میشند؟! دختر جوانی که درست همسال خودش بود و او بسیار عزیزش میداشت به کجا رسیده بود ایا که چنین بیرحمانه شوهر را تنها گذاشته بود؟ عزیز همانطور که فکر میکرد به گذشته ها سفر کرد فهیمه دختر عمومی شکوه بود و شکوه دوستش میداشت اما علاقه برادرش به فهیمه باعث شده بود که او دختر عموم فهیمه را طور دیگری دوست داشته باشد زن برادر! عروس خانواده! هرجند عمو احمد رضایت نمیداد اما شکوه برادرش را خوب میشناخت. او میانست که عاقبت، فهیمه عروس خانواده خواهد شد! تازه علاقه ای که فهیمه به شهراب نشان میداد باعث میشد که شکوه و شکوفه هردو بپرستندش، حلا که میشند ان دختر عمومی گیسو طلایی برادرش را به چه روزی نشانده است میشند و باور نمیکرد! در دل گره ای احساس میکرد یک نوع فشردگی! دلش نمی امد فهیمه را یکسر محکوم کند چرا که او هم سن خودش بود و سالهای زیادی را با هم گذرانده بودند. او میدانست که فهیمه عاشق شهراب است پس چه شده بود ایا که کار به این جا رسیده بود؟ عزیز میتوانست برادر را تنها بگذارد در این حال. علاوه بر ان دلش میخواست کاری برای برادر انجام دهد اما کار برای برادر یعنی گرم کردن دوباره کانون خانواده اش! یعنی جمع کردن زن و فرزند در کنارش! ایا این کار ممکن بود؟ ایا کسی میتوانست این کار را انجام دهد؟ دلش فشرده شد از دست روزگار. با خودش گفت:

باز خدا را شکر که شکفه خوش سرانجام شده، دورش شلوغ شده ان هم با عزت و ابرو، با خوشحالی.... دادا سیامک را بگو... چه عاقبتی..... خدا را شکر که دادا سیاوش.....

فکر پشت فکر همینطور اعضای خانواده در برابر شرط میرفتند

خواهر و برادرانی البته با قیافه آن روزگارشان، اما فکر "شهراب" رهایش نمی کرد:  
- آنهمه شور و شر؟ آنهمه حرارت؟! آدم نمی تواند باور کند "شهراب" به این روز افتاده باشد...  
دلش می خواست تنها باشد عزیز، در حضور دیگری حتی اگر پاره دل آدم باشد؛ نمی شود راحت عقده دل خالی کرد،

راحت گریست... و حتی دنبال چاره گشت... باید به اتفاقش می رفت عزیز  
- تو خسته ای پسرم تا به خودت می رسی و استراحت می کنی؛ من هم می روم به اتفاقم تا...

"شهریار" بقیه اش را می دانست لازم به گفتن نبود.

- باشد عزیز جان، من اول یک دوش می گیرم و بعد...

"شهریار" حال عزیز را حس می کرد. می دانست چه غوغائی در جان او بر پا کرده است با خبر هایش!

با خود می گفت:

- گوئی خدا هیچ وقت برای عزیز من راحتی نخواسته! تازه از غم دوری من نجات پیدا کرده بود و دلش می خواست با خانواده اش

بیوندی دوباره برقرار کند که ...

چه آشتفتگی ای؟! عزیز هیچ فکر نمی کرد با چنین خبر هائی رو برو شود... و "شهریار" امیدوار بود  
که تنهایی بتواند

کمکش کند... ساعتی نشست با خویشتن خویش...

اما عزیز، نه تنها تا عصر از اناقیش بیرون نیامد؛ که موقع شام هم گفت به غذا میل  
ندارد! "شهریار" دو سه بار تمام حیاط را

شست. تمام باغچه ها را آب داد. دلهزه داشت آخر، عزیز نباید زیاد به خودش فشار وارد می  
کرد. او دیگر آنقدر ها جوان نبود.

تازه، پنجاه سالی که او گذرانده بود آنقدر ها هم به راحتی طی نشده بود. "شهریار" برای مادر  
دلواپس بود! خلوتیش طولانی شده بود

چقدر! با هر بار آب پاشی حیاط، وقتی پشت پنجره اطاق مادر می رسید؛ با صدائی، ضربه ای به  
شیشه، سرفه ای و خلاصه به یک

طریقی، سعی می کرد وجودش را به عزیز یاد آوری کند اما هر بار، عزیز فقط لبخند بیرنگی  
تحویلش داده بود یعنی:

-می دانم دلواپسی پسرم! می فهمم و ارج می نهم حالت را، اما بگذار با خودم باشم! بگذار مادرت  
تنها باشد! ...

در این گونه موضع، عزیز برای آنکه بهتر فکر کند؛ دستانش را بکار می گرفت. خودش می گفت:  
- اینطوری بهتر می توانم فکر کنم...

به دوخت و دوز مشغول می شد؛ کوبلن می دوخت، نمی دانم تسبیح دانه می کرد، و یا آنکه  
بافتندی، این کار تمام نشدنی دست و

نخ، به داداش می رسید. امروز هم حرکت بی وقفه میل بافتندی و کاموا، نشان از اندیشه عزیز  
داشت و "شهریار" دست آخر، خسته

از دخالت های بی صدایش، به این نتیجه رسید که بهتر است دخالت نکند، بگذار هر وقت خواست  
بیاید! اخلاق عزیزش را می

شناخت. تا نتیجه نمی گرفت؛ دست از سر موضوع بر نمی داشت...

اما عزیز؟! عزیز و دغدغه های خواهرانه اش، عزیز و شکست چندین باورش، عزیز و قبول بیوفانی  
دختر عموم و دوست چندین و

چند ساله اش، عزیز و زندگی تلخ برادرش و دست آخر عزیز و دو راهی انتخابش میان برادر و  
دختر عموم، لحظه ای غریبی را

می گذرانند!لحظه هایی که گاه گوئی پایانی ندارند!آدم فکر می کند تازه شروع شده اند و  
دامنه وسعت شان چند لحظه بیشتر  
نیست...اما به واقع ظهر را به شب می رسانند...آنچه عزیز را می آزد به جد، ناتوانی اش بود در  
برابر حادثه!!احساس بی دست  
و پایی می کرد.چه کند آخر؟آنها از سر راه برش داشته بودند؛بزرگیش کرده بودند؛از خود به  
حسابش آورده بودند؛نامشان را به  
او داده بودند؛"یگانه"اش کرده بودند.چه بھانه ها آورده بودند نداشتن انگشت کوچکش را!الای در  
رفتن و قطع شدن؟!خدا مرا  
ببخشد!چقدر مامان از همه سرزنش شنید که:  
-آخر مادر باید مواطن بچه باشد!چطور گذاشتید در آهنی انگشت بچه را قطع کند؟آخر چطور  
نديديد و در را بستيد؟واي خدا  
مرگم بدء چه کرده ايد با بچه!  
و به خود خريدن سرزنش را،تا بھانه اي باشد برای بي انگشتی اين دخترا!  
برای بیگانگان بھانه می آورند آنها،چرا که نزدیکان می دانسته بودند قضیه را،البته جز خود بیچاره  
ash!چقدر برای مدرسه اش  
حرص خورده بودند!دانشگاهیش چطور؟مگر تامینش نکرده بودند؟خانه نگرفته بودند برایش که  
خوابگاه را مناسب نمی دانستند  
برای او:  
-چهار وجب جا و چند تا دختر که معلوم نیست هر کدام چه اخلاقی داشته باشند؟!مگر "شکوه"  
می تواند آنجا درس  
بخواند؟خیر،باید برایش خانه بگیریم.یک جای خوب اجاره کنیم...  
چقدر دادا "سهراب" به او محبت کرده بود؟!چقدر به او رسیده بود؟برای آنکه احساس کسالت  
نکند؛چقدر سینما برده بودش این  
برادر! یادش نمی رفت فیلم "ال سید" را سه بار برده بودش،سینما "حافظ" بود در "چهار باغ" ،نا  
فهمید "شکوه" از فیلم خوشش  
آمده؛دوباره بردش،بار سوم هم همراه "فهیمه" بردشان...  
چقدر برایش زحمت کشیده بودند همگی،از آن پیرمرد-بابا-گرفته،تا مامان و برادر ها....آوقت او چه  
کرده بود؟حسابی مزدشان

را کف دستشان گذاشته بود ! با فهمیدن حقیقت ، ول کرده بود و رفته بود!بی هیچ فکری ، بله  
قصیر داشت بابا! بابا داشت فحش

می داد به او،پشت سرش داشت فریاد می کشید: دختره سر راهی! عمو"عباس"هم داشت  
فحش می داد!حقشان بود؟!راستی حقشان

بود؟آیا فقط همین یکی،همین جواب به مردم-که دخترشان کجا غیب شده؟چقدر تحلیلشان برده  
بود؟

وای که فقط با تصور کردن اشتباهاتش ، عزیز از خجالت آب می شد!وقتی می دید چه دستمزدی  
به همگی آن ها داده است!

-خدایا مرا بکش .چه کردم با این خانواده؟!حقشان بود؟دختر یتیمی را از سر راه برداشتند و به  
یک جائی رسانندندش که مایه

افتخار همه باشد؟حقشان بود؟باید ترکشان میکردم؟آبرویشان را می بردم؟خدایا آدم چقدر می  
تواند پست باشد و تو چقدر صبوری

که تحمل می کنی از ما آدم ها این کار هارا!جواب آن پیر مرد-بابا"محمد"-را در آن دنیا چه  
بدهم؟!

عزیز در کلنجر با خودش ، تمام نمرات منفی را در پرونده خود می دید !پاک کردن این منفی ها آیا  
ممکن است؟او می خواست

همین کار را بکند.برای همین "شهریار"را فرستاده بود.می خواست برگردد و دست همه شان را  
ببوسد و بگوید:

-جوان بودم،اشتباه کردم.غلط کردم.مرا ببخشید....

اما حالا با این وضع ، با این حالی که خانواده دارند؛"شکوفه" با آن خانواده شلوغ،دختر،پسر و نوه و  
دادا"سیامک"با آن وضع

دردنگی...بابا و مامان زیر خاک...و بدتر از همه دادا"سهراب" با این وضعی که "شهریار"  
تعریف می کرد...

واژه های یتیمی و "سیامک"و "سیاوش"و "سهراب"برا یش یاد آور تعریف های "شهریار"بود از  
پرورشگاه!در خیال آن سه را

می دید که به گفته خود دادا "سهراب" ، مثل جوجه های بی مادر،لرزان و ترسان،کزکرده گوشه  
تحت،اشک می ریختند.

اشک یتیمی!عزیز در بیست و چند سالگی درد یتیمی را چشیده بود و تا مغز استخوان سوخته  
بود؛آیا چه کشیده بودند این سه

کودک، این بچه های مسلم؟! گریه می کرد عزیز، برای لحظه هایی که سال ها از آن گذشته بود؛ چهل پنجاه سال، راستی چرا؟ چرا

گریه می کرد بر گذشته های مرده؟ خودش هم نمی دانست! تنها می دانست که گریه هیچ دردی را دوا نمی کند! آن بچه چهار، پنج

ساله، اکنون مردی بود شصت و پنج ساله که داشت پیر می شد! در خود می پوسید، در خود می مرد. برای بابا که نمی توانست

کاری بکند. چرا که سالها بود او مرده بود! دیگران هم نیازی به کمک عزیز نداشتند. تنها میماند این یک برادر، دلش می خواست به

او بگوید که اشتباهم را فهمیده ام! فهمیده ام که تنها پیوند خونی، اثبات برادری نیست! فهمیده ام که برادرانه بزرگم کرده ای و حالا

می خواهم خواهرانه غمخوارت باشم برادر! می خواهم غمت را نبینم برادر! کدامیں ناجوانمرد تو را- برادرم- اینگونه کمر شکسته

است؟ شرمیش باد! او به اینجا که می رسید؛ غیری نمی دید! که هر چه بود از خود بود! از خودی! دختر عموم، همسر برادر، چنین کرده

بود. آیا او می توانست چنین کند؟ نه در باور عزیز- "شکوه" آن روزها- سر بر می آورد و می گفت: نه، "فهیمه" چنین نمی کند! باید دید چه شده؟ آن ها عاشق هم بودند...

آیا باید رفت و برادر را سر سلامتی داد؟ آیا باید در کنارش نشست و دلداریش داد؟ که چه؟ آیا دلداری "شکوه"- همان خواهر

کوچولوی جوانی- همسر و فرزند را برمی گرداند؟

عزیز به اینجا که رسید؛ دیگر هوا تاریک شده بود. اما طنابی یافت برای بالا کشیدن خود، از چاه گنگی ها، غم های سیاه، ندانم

کاریها... برگرداندن؟!... برگرداندن؟!... آیا می شد؟ چگونه؟ آنها که آن ور دنیا بودند. آیا باید صبر کرد تا به روش معهودشان، برای

سر زدن، روزی برگردند؟ تا آنوقت چه؟ برادر چه می شد؟ تازه او چه کرده بود آنوقت؟ حتماً یک جلسه دیدن از زن قبلی برادر و

ساعتی چند گپ زدن و حتماً راهنمایی عاقلانه کردن؟ از دور دستی بر آتش داشتن؟ چقدر بعضی وقت ها آدم با خودش بیرحمانه

برخورد می کند! گاه در افکار عزیز، طنز های تلخی پیدا می شدند که مثل شلاقهایی بودند که بر بدنش فرود می آورد آگاهانه، خود

آزارانه! این جا هم همان طنز تلخ خود می نمود وقتی که عزیز با خود می گفت:  
- حتماً لطف هم می کنم؟! منتظر می شوم تا روز "فهیمه" سفری به "ایران" بکند و می روم با او  
حرف می زنم که یعنی ...

خاک بر سرم کنند با این کمک کردنم! براذر، براذر، کردنم!  
اما واژه برگرداندن، راهش می گشود و ناگاه لبخندی واقعی لبانش را گشود! بافتني را پرت کرد و  
بلند شد و رفت سراغ کمدش، با  
عجله دفتر پس انداش را پیدا کرد و به خواندن ارقام پرداخت. با هر لحظه گذشت زمان، لبخندش  
واقعی تر و امیدوار تر می شد! دفتر را بست و با خود گویه ای از اتاق خارج شد.

- می شود، می شود، مگر بول را برای چه می خواهم؟، فقط... فقط یک نکته... عمر او که دیگر مال  
من نیست؟!... اما چرا

هست... بزرگش کرده ام... بگذار این چند ماه عمرش را هم به مادرش هدیه کند... تازه کار زوری  
هم که نیست... ولی از کجا که

نتیجه بدهد؟... عیب ندارد... آنوقت آدم دلش راضی می شود که... هر کاری توانسته ام؛ کرده  
ام. آنوقت... من از اینجا و او از آنجا ...

عزیز حواسش نبود که دیگر به کناره تخت رسیده و کلمات آخرش را "شهریار" در هوا قاپیده است:  
- چه کاری عزیز... شما کجا و نمیدانم او... یعنی کی... کجا...؟

عزیز مثل وقتی که پشه ای را از مقابل صورت می رانند با دست حرکتی کرد و با لبخندی خجالت  
زده گفت:

- هیچ چی... هیچ چی پسر... بیا بنشین که خیلی کار داریم... (و در حال نشستن اضافه کرد) چقدر  
هم که این دلم لیس می رود! انگار

روده بزرگه دارد روده کوچکه را می خورد... تو چطور مرد؟

عزیز دوباره همان عزیز همیشگی شده بود! خدا را شکر، بحران طی شده بود! "شهریار" با این فکر  
گفت:

- بله حضرتعالی که در خلوت مقدسستان به خور و خواب نیاز ندارید! فکر این بچه کوچک گشنه هم  
که نیستین (و با خنده ادامه

داد) فقط بعد از خروج از چله عارفانه و مراقبه و مکاشفه و مذاکره و...  
عزیز با خنده ادامه داد:

-و مناظره و مکابره و مقابره و...چهار تا دیگر هم پیدا کن بگذار رویش! دیگه چی؟ پسره بلا، چه حرفا؟ از شوخی گذشته، دیدی که

اینجا نیستم؛ فکری برای غذا می‌کردی...

-کرده ام، خوب هم کرده ام، اول شما بنشینید یک چای میل کنید، نوبت آن هم می‌رسد، شما فکر کرده اید در این ده دوازده ساعت...

-نه خیر، بفرمانیم سی چهل ساعت...

-خب، در این شش هفت ساعت، خوب شد...

-این یک چیزی.

-بله، در این مدت، فکر کرده اید بنده بیکار بودم؟ خیر، کار کرده ام، شام حاضر است، حاضر حاضر... با آنکه از سفر برگشته بود، نقش میزبان را او بازی می‌کرد! حتی قلیان را هم خودش چاق کرد و نی را دست عزیز داد! بعد از

آنکه عزیز دو سه پک پی دار زد؛ "شهریار" گفت:

-مثل بچگی‌ها، کم طاقتمن عزیز، نتیجه؟

-نتیجه چی؟

"شهریار" به پنجره اتاق عزیز اشاره کرد و گفت:

-نتیجه همان فکرها، همان مراقبه و مکاشفه و...

-آهان، منتظر بودم بپرسی. هر چند فکر می‌کردم آنقدر طاقت پیدا کرده باشی که به یک پیر زن اجازه جویدن چند من آهن را بدھی...

-یا به یک مورچی که صد تن گندم را ببرد پتل پورت... همینقدر حوصله خوب است؟

خنده هر دو فضای تخت چوبی حیاط قدیمی را دوباره شاد و با نشاط کرد. براستی هم نشاط بستر خوبی بود برای آنچه عزیز می‌خواست مطرح کند:

-خب، "شهریار"، با یک سفر به "آمریکا" چطوری؟

"شهریار" در قیافه جدی مادر، هیچ نشانه‌ای از شوخی ندید! با تعجب پرسید:

-من؟! دوباره "آمریکا" رفتن؟! خنده داره! مگر خود شما نمی‌خواستید که من هر چه زودتر برگردم؟ که البته خودم هم همین را می-

خواستم؛ آنوقت حالا...؟(و با حالتی اعتراض گونه ادامه داد) من حتی نماندم مدارکم را بگیرم...  
عزیز حرف "شهریار" را قطع کرد:

- خب حالا چه اشکالی دارد که خودت بروی و مدارک فارغ التحصیلی ات را بگیری؟ هنوز هم که  
ویزایت جا دارد. کو تا آنها

بفرستند؟ خودت که باشی زودتر نمی گیری؟

- واقعاً که عزیز؟! هیچ معلوم هست شما چه می گوئید؟ میدانید هزینه یک رفت و برگشت چقدر  
است؟ تازه، یک رفت و برگشت بی

فایده! اگر پولهایتان زیادی کرده؛ خب آتشش بزنید! (خطاب به خودش ادامه داد) عزیز من را ببین، از  
ظهر می رود در اتفاقش می

نشیند به فکر کردن و آنوقت بعد از یک ظهر تا شب می آید و همینطور بی هوا می گوید که: چه  
اشکالی دارد...

در همان حالی که "شهریار" در حال ادای این حرفها بود؛ مخصوصاً وقتی حرفش به آنجا رسید که  
(از ظهر تا شب می رود در

اتفاقش به فکر کردن) ناگهان در مغازش جرقه ای زده شد! داشت می فهمید عزیز چه می گوید! بی  
اراده لبخندی بر لبانش نشست و

حرفش را قطع کرد بعد درست مثل کسی که کشف بزرگی کرده باشد؛ حالاتش عوض شد! آن  
حالت اعتراض آمیز، جایش را به

شعفی کودکانه داد! شعفی که از جا، نیم خیزش کرد! بلهایش را به خنده گشود و شادمانانه ادامه  
داد:

- آهان... حالا فهمیدم عزیز، که اینطور... پس منظورت این است که من بروم آنجا و ...

عزیز سرش را به نشانه آری تکان می داد پشت سر هم، همراه با هر جمله "شهریار". اما  
"شهریار" ناگهان سکوت کرد. آن شادی  
کودکانه جایش را به حالتی جدی داد:

- اما اصلاً هیچ فکر کردید که من... آخر من... می توانم؟ این کار از من بر می آید؟ نه، غیر ممکن  
است.

قاطعیت جمله آخرش تردید ناپذیر بود. اما نه از نظر مادر:

- هیچ هم غیر ممکن نیست...

این بار نوبت عزیز بود که قاطعانه حرف بزند و زده بود هم:

-هیچ هم غیر ممکن نیست!(و با لحن مهربانانه افزود)هیچ فکر کرده ای که من، یعنی ما چقدر به این خانواده بدھکاریم؟!دز این

چند روزه، مخصوصاً بعد از دیدن دائم، یک لحظه فکر کرده ای من و تو چقدر به او مدیونیم؟ صدایش بلند تر شد و با هر جمله، لحن صدایش بالا می‌گرفت. رگه ای از خشونت در جای جای کلامش خانه کرده بود:

-تو کجا بودی اگر آن پیرمرد، یک لحظه چشمهاش را بسته بود؟! تو کجا بودی اگر او در یک آن، تمام مشکلات کار را در نظر

آورده بود و به راهش ادامه داده بود؟! آنوقت عزیز حالای تو، غیر از آنکه غذای یک وعده دو سه تا سگ ولگرد می‌شد؛ دیگر چه

کاری در دنیا انجام می‌داد؟ (صدایش دیگر کاملاً بلند شده بود طوری که اگر بیگانه ای می‌شنید مطمئناً حمل بر دعوا می-

کرد) اگر گذشته بود؛ غیر از اینکه بعد از خوردن این انگشت (حای انگشت کوچکش را مثل یک تهدید روبروی صورت

"شهریار" تکان می‌داد) نوبت این یکی می‌رسید (با دست دیگرش انگشت کناری انگشت خورده شده را نشان داد) و بعدش این و این...

خدای من... خدای من... و صدای حق عزیز، نشان از تمام شدن طاقت او داشت! طاقتی که طاق شد با تصور شکنجه جان

فرسای یک کودک شیر خواره، آنهم به شکلی آنچنان وحشیانه که آثارش را او یک عمر با خود یدک کشیده بود!

"شهریار" گیج شده بود! با عجله و لکنت زبان گفت:

عصبی، گیجش کرده بود! با عجله و لکنت زبان گفت:

من.... من که منظوري نداشتم عزیز .... بخدا هیچ منظوري نداشتم.... خودت که میدانی هر کاری که تو بگوئی؛ من می‌کنم!

من اصلاً به خاطر تو زنده ام مادر، عزیز... ترا بخدا گریه نکن... من نفهمیدم چه غلطی کردم... هر کاری بگوئی می‌کنم فقط گریه نکن...

این حرف ها را در حالتی می زد که مادر را در آغوش کشیده بود و عجلانه با یک دست اشک هایش را پاک می کرد و با

دست دیگر تار های سراسر سپید مویش را نوازش می کرد؛ نوازش که نه دست می کشید روی

صفحه 2734

این تارها نشانه ی غم، تارهای سپید جای پای زندگی! دستیاچگی در هر حرکتش نمایان بود و عزیز با انکه فشار عصبی به انجا کشانده بودش که سرزنش کند انهم به ان عربانی، با ان وجود فرزند را نمی توانست حیران در دست غم ببیند، ترسان از حال مادر ببیند! پس دست را بالا اورد و دست شهریار را گرفت فشرد و از پشت شیشه ی شفاف اشک، در چشمها یش نگاه کرد. این نگاه مهریان بود. نه، این نگاه سرزنش نمی کرد انطور! دستهای شهریار فهمیدند چشمها یش هم فهمیدند و راحت شد! دیگر می شد با ارامش مادر را نوازش کرد! حتی می شد از او جدا شد دیگر رویروی هم ایستاده نبودند چون لحظاتی قبل! می شد کنار هم بنشینند و عزیز به قلیای تازه پک بزند..... شهریار به سرعت از جا جست وارد بود سر قلیان را در منقلی که روی زمین کنار تخت گذاشته شده بود تکاند و بعد از درون کاسه ی سفالی با قاشق مخصوص تنباکوی خیسانده را در سر قلیان گذاشت و به سرعت چند حب اتش سرخ روی سر قلیان گذاشت. حر کاتش اتوماتیک وار بود کوزه و میانه را در اب حوض فرو برد و اب کوزه را تازه کرد با نگاه اب کافی را سنجدید و زیادی را خالی کرد و تا بباید عزیز به خودش بجنبد نی را به دستش داد و دست مادر را بوسید جای انگشت پیش اورد به ستاندن نی قلیان به سرعت سر فرود اورد و دست مادر را بوسید جای انگشت نداشته را چه با ظرافت عمل کرده بود او اینرا عزیز اندیشید و شهریار گفت با یک چای خودش را در کنار مادر جای داد نیازی به حرف نبود او اماده بود هم برای شنیدن و هم برای عمل کردن..... از تو به یک اشاره از ما به ردوین..... حکم انچه تو فرمایی حکم انچه تو فرمایی..... پاینده باد چشمه ی زاینده عشق روان باد جاری محبت برقرار باد زلال همیشگی مهر..... پاینده و روان و برقرار.....

عصر بود مادر و فرزند برروی تخت حیاط نشسته بودند و صحبت می کردند عزیز قبول نمی کرد شهریار بر ساندش اصفهان می گفت: کار خودت دیر می شود. من با هوایپما هم می توانم بروم همه چیز هم که مرتب است به تو هم نیازی نیست خودم میدانم با برادرم در این فرصت تو کارهایت را راس و رس می کنی تا هر چه زودتر راهی شوی. چرا مuttle من شوی؟ و بعد با لحنی شاد ادامه داد: بین عزیز دل من وقتی کار برای خدا باشد وقتی قصد تو فقط محبت به دیگران باشد ببین چطور کار ها جور می شود؟ دیشب بود که حرفش زدیم امروز همه ی کارها درست شده هم ادریشان را بیدا کرده ایم هم من تلفنی برایت بلیط رزرو کرده ام هم چمدان را بسته ام و هم... شهریار با لبخندی که نشان از مجاب شدنش داشت گفت: درست است مادر پس فقط می ماند گرفتن بلیط هوایپما اصفهان برای شما.... انهم کاری ندارد یک دوست دارم در یک اڑانس هوائی.. عزیز خیلی شاد بود فکر دیدار خانواده شادش کرده بود بر عکس همیشه تندو تنده حرف می زد پشت سر هم و با خوشحالی. شهریار با خنده حرف مادر را قطع کرد: باز هم یکی از دوستان بی شمار عزیز..... از کجا این همه دوست... از کجا ندارد! وقتی ادم سی سال در یک اداره کار کرده باشد انهم در تهران در خود وزارت خانه فقط کافی است که یک دل پاک داشته باشد و قصد خدمت و یک ریزه همت..... مردم گرفتارند اگر بدون هیچ چشم داشتی

موقع مشکلات به انها کمک کرده باشی کاری که از دستبر می امده انجام داده باشی همه منتظر جبران می شوند همه دوست تو می شوند البته تو بدون انکه انتظار جبران داشته باشی کمک کرده ای اما ادمها هم دل دارند عاطفه دارند می فهمند و انوقت.....روز به روز دوستان تو زیاد می شوند کار به جایی می رسد که پسرت می گوید اینهمه دوست را از کجا ورده ای؟ بالبخت اضافه کرد باور کن پسرم اگر لازم باشد در تمام قسمتهای این شهر دوست دارم! ادارات سازمانها مراکز نمیدانم همه جا و همه دلشان می خواهد کمک کنند میدانی نکته جالب در این قضیه کجاست؟\_نه عزیز کجاست؟\_اهان نکته اینجاست که چون خودم نیازی نداشته ام اکثرا در این سالها گرفتاری یکی را به دست دیگری رفع کرده ام یک نفر از دوستان اتفاقی می گوید: فلان جا اشنا نداری؟ و دیگر کار تمام است کار این دوست بوسیله ان دوست انجام می شود این میانه لذتش می ماند برای من.....\_عزیز تو خیلی خوبی....خیلی خوب..... عزیز چشم غره ای دوستانه به شهریار رفت و ادامه داد: داشتم می گفتم یک دوست دارم در یک دفتر خدمات هواپی که قبل از نفری از او بلیط گرفته ام انهم در موقعی که هیچ جایی بلیط گیر نمی امد دفتر این دوست من با شرکت صنایع فولاد قرارداد دارد انها هواپیماهای برای کارکنانشان اجاره کرده اند خب گاهی در این هواپیماهای چارتر صندلی خالی هست از انس دوست من بلیطش را می فروشد برای اصفهان که همیشه جا داشته بارها وقتی می گفت: برای اصفهان که جا داریم خودت نمی خواهی یک سربروی انجا؟ دلم اتش می گرفت اما اینبار یک جواب مثبت و درست و حسابی برایش دارم. همانطور هم شد که عزیز میگفت چون بی معطلي جاززو شد حتی دوست عزیز اجازه نداد انها برای پرداخت پول به دفتر بروند گفت بلیط را در فرودگاه از قسمت پرواز چارنر های شرکت نفت بگیرید. برایتان می گذارم انجا نمی خواست انها حتی یک تک پا به دفتر بروند دلش نمی واسط پول بلیط را از انها بگیرد ایا عزیز برای اوجه کار کرده بود در گذشته؟! صدای شاد عزیز فضارا پر کرد: این شکوفه ما هم شده چهارراه اتصال فامیل سر همه به اخور خانه ی شکوفه بسته شده نمیدانی وقتی صدای مرا شنید چه حالی پیدا کرد انگار غش کرد پای تلفن راستی تو با کدام یک از بچه های شگوفه حرف زده ای؟ می گفت مگر انکه دستیش به تو نرسد و گزنه کاری به سرت بیاورد که..... عاصی بود از ندیدن این شکوفه ما خیلی شوخه شهریارم کی می شود که تو هم بیایی انجا و همه با هم.... ادرس فهمیمه و بچه هرا حفظ بود حتی نلفظ کلمات و الفباشان را.... خدارا شکر مادر پرواز شما چه ساعتی است؟\_شش صبح خوبی؟\_ خیلی هم خوبه فقط ما تا شش صبح فردا وقت داریم که با هم باشیم.... البته فعلا چون بعدا خیلی فرصت داریم درسته پس دیگر.....\_نمیدانم چه حالی داری پسرم یک چیز را فراموشنکن وقتی ادم کاری را بدون چشم داشت جبران و فقط برای خدا خوب دقت کن فقط برای خدا انجام بددهد مطمئنا همه چیز درست می شود. توکل کن مرد تو دائمی سهراب را که دیدی از جربانات هم مطلع شدی حالا می ماند شنیدن حرفهای ان طرف قضیه بعد هم امیدوارم که بتوانی کاری کنی فهیمه قبول کند باید اصفهان! اگر تو فقط بتوانی کاری کنی که او راضی شود به امدن اگر تو فقط بتوانی به اصفهان بیاورش انوقت بقیه ی کارها به عهده ی من اگر هم خدا کرد و خودت موفق شدی راضیش کنی که دیگر نور علی نور است.... خداکند عزیز... خدا کند... من می ترسم..... نترس مادر از همین حالا معلوم است که خدا می خواهد کار درست شود من و تو وسیله ایم. اصلا فکر کرده ای چطور همه چیز راست و ریس شد؟ رفتن تو به اصفهان زود برگشتنت تصمیم من... ببین اگر تو ویزا نداشتی اصلا می شد به این زودیها ویزای امریکا را گرفت؟ همین یک دلیل کافی است که باور کنی... اصلا شاید برای همین تو زود برگشتی؟! حتی نماندی مدرکت را بگیری.... شاید... شاید هم\_ نه فقط همین شق قضیه را باور

کن...بین من راجع به یک موضوعی با تو صحبت نکرده ام. یعنی فرصت نشده میخواستم برایت بگویم.....نشد...من در این سالهای دوری از تو به یک جا وصل شدم که زندگیم را از این رو به ان رو کرد!پاکم کرد خلاصه بگویم تا بعداز برگشتنت انشاالاه مفصل صحبت می کنیم...من شش ماه بعداز رفتن تو به صورت اتفاقی با یک نفر اشنا شدم در خیابان انقلاب بود موقع انتخاب کتاب در کتاب فروشی... مدتی بود در زمینه ی عرفان مطالعه می کردم که انهم اتفاقی بود یک شعر مرا کشاند به عرفان و اనروز دنبال یک کتاب می گشتم که اسمش را هم فراموش کرده بودم خانمی کنار من ایستاده بود اسم کتاب را گفت با تعجب پرسیدم:شما از کجا اسم کتابی را که من دنبالش می گردم !می دانید؟جواب داد:با نشانه هایی که به فروشنده دادید حدس زدم در ضمن من فکر می کنم که ان کتابرا باید رفت نباید خواند!بازهم با تعجب پرسیدم:یعنی چه باید رفت؟کتاب را باید خواند!منظور من خیلی ساده است خواند کتاب می شود عرفان نظری و رفتن کتاب می شود عرفان عملی ایا دوست دارید عملا با عرفان اشنا شوبد؟جواب من مثبت بود و او مرا با خیلی چیز ها اشنا کرد نکاتی که در طول چند سال مراز درون متحول کرده شاید متوجه شده باشی از حرفهایم!انشاالاه بعد از برگشتنت مفصل صحبت می کنیم. اینرا گفتم مه حرف اصلی ام را یزنم و بدانی بی پایه نیست!پسر ماهم توکل کن!علاوه بر ان ایمان داشته باش یعنی باور داشته باش که اگر خدا بخواهد می شود خدا هم همه ی کارهای خوب را دوست دارد . حیف که جوانها امروزه از ظاهر این کلمات خوششان نمی اید. اما اگر با واژه های دیگری از معنای ان صحبت کنیم جذب می شوند اخر به فطرتشا نزدیک است خب دیگر بس است این حرفها خسته ات کردم....نه مادر خسته نشدم برایم تازگی دارد حالا مفهوم بعضی از حرفها و کارهایت برایم روشی می شود انقدر تکیه کردن روی محبت بی چشم داشت جبران کردن و باور کردن....درست فهمیدی سعی کن انجا به دلت رجوع کنی هر چه دلت گفت: عمل کن قول می دهی؟.....قول میدهم اما معنی حرفتان را نمی فهم عزیز....خود حرفم را حفظ باش. انجا به هر مشکلی برخوردي حرفم را بیاورد معنایش را حتما می فهمی مطمئن باش. ....باشد فقط ایالت های ما باهم فرق می کند هر چند زیاد دور نیست اما....اشکالی ندارد اول می روی انجا کاری را که من خواسته ام انجام میدهی بعد سر فرصت می روی سراغ دانشگاهت....که البته اگر نشد هم نشود اشکالی ندارد خودشان پست می کنند برایت.....شهریار زد زیر خنده و گفت: عجب ان چه کسی بود که اول پیشنهاد کرد برای گرفتن مدرک حضورا بروم؟...حالا....عزیز فقط با خنده جوابش را داد و با دست روی پایش زد....

هوایپیما کاملا اوج گرفته بود.بعداز یک توقف در بن حالا می رفت که قاره اروپا را پشت سر بگذارد. پذیرایی از خطوط هوایی امارات بسیلر عالی بود شرکتهای هوایپیما معرف دنیا برای رقابت با همدیگر سعی می کردند به هر شکل ممکن دل مسافر را به دست بیاورند و تا حد ممکن امکانات رفاهی بیشتری نسبت به رقیب عرضه کنند. شهریار مزه ی پذیرایی های ایرفرانس و بربیتیش ایرویز را چشیده بود هر چند خطوط هوایی داخلی امرکا را هم دیده بود اما برای او باور کردنب نبود که یک کشور عربی کوچک در خاور میانه چنین پروازی را به مسافرانش عرضه کنی هوایپیما امارات با جود انکه جدیدا راه اندازی شده بود اما دست همه ی خطوط هوایی اروپا و امریکا را از پشت بسته بود امکانات رفاهی در این هوایپیما تصور کردنی نبود و شهریار خوشحال بود که توصیه دوست مادرش را قبول کرده است حالا با شکم پر و احساس رضایت یک خواب راحت کم داشت تا کاملا اسوده و سر حال پا به ینگه دنیا بگذارد. هر چند تصور ورود دوباره به یک فرودگاه امریکایی از ارش می داد.آخر این کار امریکائی ها با ایرانی ها پذیرفتنی نبود حتی باور

کردنی هم نبود اما انها تمام مراحل را انجام میدادند کاری هم به احساس تحریر شدنی که در وجود هر ایرانی شکل می گرفت و باقی می ماند ت زمانی که راه خروجی بیابد نداشتند تصور ان لحظات از ارش میداد: پر کردن فرم پرسشنامه با ارائه ادرس در امریکا و حالا عکس برداری از زاویه های مختلف این زاویه ان زاویه خدای من هر زاویه گونی یک ایرانی می تواند از هر زاویه ای به منافع امرکا اسیب برساند! عکس رخ نمیرخ چپ راست..... فقط یک شماره ی زندان روی سینه ی ادم کم است تا کار تکمیل شود؟! ایا این رفتار انسانی است؟ ایا تا کی قرار است امریکا ایرانیان را دشمن خود بداند؟ انهم با ان جمعیت باور نگردنی ایرانیان ساکن امریکا؟ و بعد نوبت قسمت دیگری از تحریر فرا می رسد: انگشت نگاری گرفتن انگشت ها فشار بر استامپ و مالیدن انگشت در جای مخصوص کاغذ! این انگشت ای انگشت فلان انگشت... دیگر انگشتی مانده بود؟ تعجب داشت که انگشت های پا را لازم نداشتند برای انگشت نگاری؟! بعد سنجاق شدن ویزا و پاسپورتو... از خرطومی وارد شدن و از در سالن خارج شدن جئی که فقط تصمیم پلیس می تواند چمدان را از بهم پاشیدن نجات دهد! کاری که با کمتر ایرانی ای انجام می شود اما خب نظر پلیس شرط استشاید از قیافه تو خوشی نیاید مثلا بینی ات شکل بینی مادر زن حضرت اقلست و انوقایشان بند میکند به تو اول خودت بعد چمدان هایت.... تا هر وقت که راضی شوند! شهریار با تصور ان لحظات مزه تلخی را در دهان حس کرد! امزه ای که بر طرف نشد تا انکه مهماندار با اب میوه اهدایی نابودش کرد حتی تا وقتی که در هتل مشغول دوش گرفتن بود ان مزه هنوز از ارش میداد اما حرارت اب داشت خستگی را می شست و می برد از تنیش مثل چرک بدن پس از ورود به کشوری که چند سال از عمرش رادر ان گذرانده بود با یک پرواز خطوط داخلی خودش را به ایالت ماساچوست و به شهر انها رسانده بود شهر بوسنون شهری که زن دائمی سه راب با بچه هادر ان زندگی می کردند . سامان فنی خوانده بود حالا با مهندسی الکترونیک یا مهندسی کامپیوتر. سپیده هم فارغ التحصیل از یک رشته هنری شده بود که شهریار فکر می کرد حتما موسیقی است چرا که با سابقه این هنر در خانواده شان احتمالش قوی بود و حالا انها مشغول کار بودند البته شاید باز هم ادامه تحصیل می دادند؟! چون مشکل مالی که نداشتند . شهریار می خواست روز اول را به گردش بپردازد. فردا مال ول گشتن بود کارهای دانشکده هم که اصلا می ماند برای زمان نا معلومی شاید هیچ وقت!! بستگی داشت به کار انها می خواست ول بگردد شهریار نه اینکه دلش برای توریست بودن و این حرفها لک زده باشد نه می خواست افکارش را منظم کند، سروسامان بددهد هر چند حرف اخر عزیز در گوشش بود: توکل درست است با ید به خدا اطمینان میکرد اما این نمی توانست همه ی قضیه باشد باید خودش ابتکار عمل را به دست میگرفت ایا به انها تلفن کند یا مستقیما به خانه شان برود؟ اول چه بگوید؟ ایا خودش را معرفی کند؟ ایا منظورش را رک و راست بگوید؟ اصلا بهتر نیست بعنوان یک ایرانی برنامه ای بریزد که اتفاقی با انها برخورد کند؟ در همان زمان کسی که به هتل امده بود لهجه اش را امتحان کرده بود هنوز انگلیسی امریکائی اش حرف نداشت هر چند که لهجه اریزونیائی اش مثل یک مارک روی صحبت خوده بود اما میخواست ببیند این مدت دوری از فضا تغییری در گویش اش ایجاد نکرده؟ نه امریکائی امریکائی بود تلفظ اشکار ار و ا به جای () و کلی ریزه کاری های دیگر می گفت که صحبت کردنش حرف ندارد در زمان تحصیلش بارها ایتالیائی امریکائی و حتی یکبار مکزیکی تصور شده بود تصویری که خودش فورا ارا رد کرده بود وبا افتخار ایرانی بودنش رابه طرف مقابل اعلام کرده بود روپرتو اینه به زیر چشم هایش دست کشید کمی پف کرده بود می دانست پف که فرو نشیند گودی نامحسوسی نمایان می شود نشانه ی خستگی در روز های گذشته! اما شادابی گونه هایش پس از حمام اب گرم خوشحالش می

کرد! گویا اینکه اب گرم بر جریان خون مویرگ ها در گونه ها افزوده بود اما بتزهم دلپذیر بود این سرخ کم رنگ اناری خیلی خیلی نامحسوس نشان از سلامت داشت ساعت فیزیولوژیک بدنش هنوز خود را با این نیمکره مطابقت نداده بود اما خوب میدانست که یک خواب شبانه حلال مشکلات است فردا روز شروع بود شهریار بدون اینکه حتی میلی به شام داشته باشد فقط با سفارش اب گوجه فرنگی برای خواب اماده شد خوابی که دیرامد اما بالاخره امده اند بعداز خیالات دور و درازی که اخیرش به عزیز وصل میشد به اصفهان یعنی عزیز حلا دارد چکار می کند؟!...

صبح وقتی بیدار شد شادی خاصی در تنیش دوید یک احساس خوب صحبتگاهی که خواب به موقع شب قبلیش را تایید می کرد\_ خوب شد زو خوابیدم اگر به هر کلوب و رستورانی رفته بودم حالا نمیتوانستم به این زودی بلند شوم و تازه به این سرحالی..... نرمیش و ورزش صحبتگاهی که از ترک دانشگاه به بعد از برنامه اش حذف شده بود دوباره اجرا شد و این خود به شادابی اش افزود صححانه رادر تخت خواب خورد و راضی از خود روبروی اینه رفت در حالی که زمزمه میکرد: امروز را میگردم و می فکرم.... می فکرم... از این حرف خودش خنده اش گرفت(می فکرم) اینهم یک اختراع از اقای دکتر شهریار افخمی دکتر در فیزیک اتمی که دست انداری کرده است و به زبان مادری فارسی خوب عزیزش خب بجنگم بیایند دکترهای ادبیات فارسی هره بادا باد یا نه اصلا با قانون اصل بقای ماده و انرژی بحرالطويل بسازند که.... به قهقهه خندهید.... لباس اسپورت می پوشم امروز.. بلوز ابی اسمانی یقه انگلیسی اشتبین کوتاه با شلوار جین ایب سیر و کفش های اسپرت ایر دار سفید و سرمه ساخت کرده.... حقا که خوشتیپ شده ام... . اینرا روبروی اینه و خطاب به خودش گفت. گفت و لبخندی از رضایت چهره اش را پوشاند.. بعد سعی کرد قضیه را ماست مالی کند که یعنی شوخی کرده است!؟ شکلک در اورد یعنی با خودش هم بله؟! رودربایستی تا کجا اخر؟! شهریار زیبا بود تیپ او با ان اندام مناسب همه جا جلب نظر می کرد! تفاوتی داشت انجا تهران باشد یا نیویورک یا لندن.. چرا که معیارهای زیبایی در همه جای دنیا یکسان استو چشمهاش شهریار همیشه میتوانست طرف مقابل را به خود جذب کند\_ شگ داره این چشمات لامصب!!! این را یکی از دخترهای ایرانی که در امریکا متولد شده بود و به اصطلاح همکلاسی اش بود می گفت! فارسی را با لهجه لاتی یا گرفته بود این بیاره(چه میکردن) در امریکا این بچه های ایرانی که در انجا متولد شده بودند! نمی توانستند نه این باشند و نه ان در ظاهرودر جامعه ای امریکائی بودند اما در خانه و در محافل ایرانیان می خواستند ایرانی باشند که نمی شد شده بودند اش در هم جوشی از هر دو فارسی را متاثر از دیگران حرف میزندند دیگرانی که هر کدام لهجه ای داشته و تکیه کلام هائی شهریار همیشه میگفت\_ انها از اینجا مانده و ازانجا رانده اند... دلم برای غربیشان می سوزد... کاش حداقل میتوانستند امریکائی باشند که پدر و مادر اینگونه جوانان با انکه شیفته ی فرهنگ امریگوکائی بودند اما سک شان می زد از درون یک میل ایرانی ماندن و این تضاد بود که گاه بعضی شان را به جنون و خودکشی می کشاند چه باید می کردند این بزیده ها از خود بزیده ها از اصل بزیده ها..؟ از زمان شهریار به بعضی بچه ها گفته بود: به ایران که برگردم تلاش میکنم صدایم را به گوش یک مسئول برسانم این بچه ها گناه دارند انهائی که میخواهند برگردند به ایران با انکه متولد امریکا هستند اما میخواهند برگردند حتی بدون پدر و مادر اینها را باید شناسائی کرد و قبولشان کنند اینها ریشه رابر شاخ ترجیح میدهند! می خواهند خودشان را همچون قلمه ای که در خاک گلدان امریکا رشد کرده است و ریشه پیدا کرده است از خاک گلدان بیرون بکشد و تاریشه

هوانخورده و خشک نشده در خاک اصلی شان یعنی ایرانفرو کنند تا ریشه در خاک خودی ارام بگیرد و پنجه بیاندازد در خاک مادری شان... باید قبول کرد اینها را من تلاش خواهم کرد وقتی برگردم..) اسمش غزال بود متولد امریکا و بزرگ شده غرب اما عاشق فرهنگ ایران حیف که معلم زبان فارسی اش که یکی از دوستان پدرش بود و صاحب یک پمپ بنزین به علت شغل اولیه اش در ایران که رانندگی بوده است البته بعدها محافظ یکی از مقامات شده بود و همین شغل به امریکا پرتاپیش کرده بود و می مرد برای عشق لاتی و مسلم است چنین معلمی چه فرهنگ واژه هایی را به شاگردانش تقدیم می کند! در سال اخر تحصیل با وجود کمبود وقت ازad شهریتر تلاش زیادی در اصلاح زبان فارسی غزال کرده بود فقط وقتی از این کار دست کشیده بود که فهمیده بود غزال ورای تمام عادات غریبیش صادقانه عاشق او شده است وقتی که دیگر او بی پروا می گفت: چشات سگ داره لا مصب شهریار دیگر نتوانست خودش را راضی کند که رابطه شان را ادامه بدهد به راستی هم وقت کم می اورد در شبانه روز اخر داشت پیان نامه ش را می نوشت. مجبور شد مثل غربی ها عمل کند\_ خدا حافظ غزال متاسفانه من نمیتوانم یعنی فرصت مدارم که تدریس زبان فارسی را ادامه بدهم سعی میکنم از یکی از بچه های ایرانی خواهش میکنم که به تو.... و غزال نگذاشته بود حرفش تمام شود بارهم واژه ای از اندوخته‌ی معلم قبی اش را چون میخی به پیشانی شهریار کوییده بود در حالی که شهریار مطمئن بود چشمانش موقع رفتن مانند همیشه شفاف نبوده است غزل گفت: بیخیال اق معلم زت زیاد ماروباش.... شهریار دلش می سوخت هر چند فقط دلش می سوخت اما باز هم تا مدتی ارمش همیشگی اش را از دست داده بود! شهریار در برابر اینه به چشمان خودش نگاه کرد و یاد جمله‌ی غزل افتاد: سگ داره این چشمات لامصب..... یادها را لذهنرورفت که باید می رفت! یکی از حالات جوانی یعنی همین راستی او به چکار امده بود؟ و اکنون به چه چیزهایی می اندیشید؟ از خودش خجالت کشید باید راه می افتاد نگاهی به سرتاپای خود انداخت اماده بود اماده‌ی پولهایش تماماً دلار امریکا و یا به صورت تراول چک بودند همه را در کیفیش گذاشت مقدار کمی در کیف پول جیبی و مقداری در کمربند چرمی تو خالی مخصوصی که سالها قبل تهیه کرده بود و روی کمرش می بست بچه های دانشکده خودشان طراحی اش کرده بودند و چیز خوبی هم بود محفوظ از جیب زدن و دزدی.. ایالت ماساچوست هم با ایزونا و ان یکی ها فرقی نمی کرد در ذهنیش ادرسی را تکرا کرد ایالت ماساچوست بوس-tone خیابان کنکورد و کوچه‌ی... هم اسم ان کارت.. اهان رابین هود شماره و طبقه راهم حفظ بود شماره تلفن هم که در دفتر تلفنیش رویه بود و روی کمرش می نشسته بود بت گامهایی محکم از هتل بیرون امد هوایم خوب بود مناسب یک گردش دلچسب هر چند او نمیدانست ایادر حالی که فکر میکند می تواند از دیدهایها هم لذت ببرد؟ نقشه‌ی شهر را از هتل گرفته بود تاکسی هتل پیش پایش ایستاد سوار شد و گفت: پارک ارت لند در حالی که روی صندلی عقب تاکسی لم داده بود نقشه‌ی شهر را باز کرد در نقشه‌ی شهر راجع به پارک ارت لند به عنوان یکی از زیباترین پارک های منطقه از قسمتی یاد شده بود که جاذب توریستهاست قسمت جنوبی پارک که منطقه هنرهای تجسمی بود شهریار در جاهای دیگر هم دیده بود نقاشانی را که در یک زمان کوتاه عکس طرف را می کشید و بعدیلوی دست به دست می شود اما در قسمت دیدنیهای شهر برای توریستها نوشته شده بود که در این قسمت پارک دانشجویان دانشکده‌ی هنرهای تجسمی بوس-tone به کار عملی خود مشغولند یعنی کار اماتور است نه حرفة ای دانشکده‌ی هنرهای تجسمی دانشگاه بوس-tone با کمک شهرداری کار جالبی کرده بود یک قسمت پارک را به این دانشکده واگذار کرده بود تا دانشجویان از بازدیدکنندگانه بعنوان یک مدل استفاده کنند و توریستها و بازدیدکنندگان هم بدون هیچ پرداختی بتوانند تصویر یا مجسمه

ای از خود را به یادگار ببرند رضایت هردو طرف جلب می شود! شهریار خوشش امد وقتی کرایه  
ی تاکسی را داد و پیاده شد در لحظه‌ی اول خلوت بودن این قسمت برایش تعجب اور بود با ورود  
به پارک بیشتر متعجب شد ارامش عمیق حاکم بود حتی چند پرنده‌ی کوچک بدون ترس از  
قدمهای او از جایشان تکان نخوردند! دیدن یک برکه‌ی مصنوعی با چند بید مجnoonه شاخه هارا در  
اب اویخته بودند شادی اش را تکمیل کرد یک پسر و دختر جوان جلوتر از او راه میرفند و تعجب  
شهریار را واقعاً برانگیختند وقتی که بامرده نه چندان جوان حدوداً سی ساله که پیدا بود از  
اشنایان انهاست بروند کردند وبا کمال ادب و بطور انسانی سلام و علیک کردند یکی از چیزهایی  
که شهریار را می ازد بربخورد انسانها باهم در یک جامعه‌ی غربی بود هیچکس برای دیگری  
وقتنداشت ماشین احساس ندارد اخر حرکت می کند و انسان را به دنبال خود می کشد پس  
وقت احوالپرسی هم ندارد انسان غربی بر عکس ایرانیان که هنوز در شهرهای کوچک با غریبه  
ای که نمیشناسد می ایستند و سلام و احوالپرسی می کنند ولی حالاً شهریار دو جوان را دید  
که در ظاهر چونان دیگر جوانان امریکا اما مودبانه ایستادند و با ان دیگری به احترام احوال پرسیدند  
از یک های و با خبری نبود اینجا شهریار با خود گفت که شاید برای این خانواده اصالت هوز  
تسليم بی هویتی نشده باشد شاید خانواده هایی هنوز ارزشها را پاس می دارند که این جوانان  
از انها باید! شهریار نمی دانست چرا این فکرها به سرشن راه پیدا کرده به محوطه ای رسید که  
می خواست درست پشت برکه بود و از دور صدا می زد که منم مجسمه هایی ایستاده با  
صورتهای گوناگون نیم تنه هایی نشسته با لباس های مختلف و چند نقاشی ببروی چند دیواره و  
پراز ادم چند توریست در حال خوردن چیزیں با خنده های بلند ول می گشتند در این گوشه و ان  
گوشه پسر یا دختر جوانی کاغذ نقاشی یا بوم را بر سه پایه ایستانده و قلم یا شستی رنگ در  
دست مشغول نقاشی از چهره ای بود که ببروی چهریایه ای سیمانی نشسته بود چهر پایه  
هایی که شهرداری مخصوص این کار در پارک نصب کرده بود و یکی دونفر هم بی مدل ایستاده  
بودند! استاد را نمی شد از شاگرد تشخیص داد و بعد شهریار متوجه دانشجویان مجسمه سازی  
شد درست مانند دانشجویان رشته‌ی نقاشی مشغول کار بودند با این تفاوت که ابزارشان بیشتر  
و حجمی‌تر بود با خمیر خیس کار می کردند و مجسمه هارا شاید با مقیاسی ده برابر کوچکتر  
می ساختند! شهریار کنار اولین نقاش ایستاد چهره جوانی که مکزیکی می نمود مدل این  
نقاشی بود شهریار کنارش ایستاد اما گوئی وجود ندارد نقاش محو سیمای مدل بود و بر روی بوم  
رنگها داشتند شکل می گرفتند یک میل گنگ در وجودش سر بر اورد دلش میخواست مدل بشود  
مگر در اینه ندیده بود و دش را؟ زیبا بود؟! چرا هیچ دعوی از طرف.... چند دانشجو بیکار و منتظر  
مدل بودند شاید باید مدل پیشنهاد کند؟ نمی دانست قدم می زد در میانه اما در دلش داشت  
صدایی رشد میکرد صدایی که میخواست فریاد بزند: مگر شماها کورید؟ دنبال که می گردید؟ کدام  
مدل بهتر از من؟ از خودش خجالت کشید یعنی تا این حد داشت به حقارت نزدیک می شد که به  
ماهه اصالت می داد او؟ این دارای دانشنامه دکترا؟ مگر هنر را برای هنر می طلبید که این چنین  
می تندیشید؟ تصمیم گرفت از انجا خارج شود اما یکی از دانشجویان بر جا میخواش کرد کنار  
یکی از چهار پایه ها ایستاده بود کیف وسائلش را روی چهار پایه گذاشته بود و درش را باز کرده  
بود گوئی منتظر یک مدل خاص هم قد خودش بود شاید هم لاغر اندام چنین نشان می داد از  
وجود او هرم اتشی بر می خواست که تا فاصله‌ی پنج شش متری ادامه داشت گرمای این اتش  
داشت می سوزاند شهریار را به گونه اش دست گشید داغ شده بود باور نمی کرد اینجا با چنین  
پری رویه رو شود شهریار قاعده‌تا در مقابل دختران بی تفاوت نشان می داد نه انکه نشان دهد نه  
واقعاً بی تفاوت بود هنوز هیچ دختری دلش را نلرزانده بود از نظر او همه دخترها مثل هم بودند

حال ممکن بود رنگ موی این یکی یا ه و ان دیگری خرمائی باشد یا اجزاء صورت.....او همه را یکسان می دید او دلش فقر برای یک زن لرزیده بود اهنم عزیز بود مادری که عزیز می داشتیش بسیار و حالا بدون انکه متوجه باشد یا بخواهد یکی از این دختران داشت خودش را استثناء می کرد و از ان میانه گرمائی که به ورت امواج متراکم به طرف شهریار می فرستاد داشت غیر قابل تحمل می شد نمی شد گفت موها نه گیسوانش به راستی خرمون بودند خرمونی که از شانه تا سرین ادامه داشت انهم خرمون وار و درست چون خرمونی از طلا خورشید لانه کرده بود ایا در این موها ؟! پیچ و خم هائی که در طول گیسوان جا خوش کرده بودند انحنای موزون رادر طول

گیسوان ایجاد می کردند شهریار می ترسید هر ان این پوست نازک پاره شود پوستش انقدر لطیف و ناز ک به نظر می رسید که سپیدی ان به شفافیت تبدیل شده بود! چشمها رنگ خاصی داشتند در طول چند ثانیه دو سه بار رنگ عوض کردند از قهوه ایی مایل به مشکی تا قهوه ای و قهوه ای مایل به عسلی تا عسلی! کدام رنگ بودند چشمانش؟! لبها نه باریک و نه قلوه ایی بوسه خواه به نظر می امدند لبها یش مثل انکه حرف می زند لبها با ادم! و بینی باریک و ظریف ابروها تزیین نشده بودند که قوسشان طبیعی بود هنوز وقتی ایستاد خرمون گیسوانش در زیر نور خورشید چون خورشیدی دیگر، خورشیدی از طلا برق می زدanhem با ان پیچ و تاب روح نواز کیفیش را بغل چهارپایه گذاشتیه بود. یک خال خال مشکی در گوشه لب داشت و کمر در هنگام ایستادن به ادم می باوراند که گوئی نیست! بسکه بلوز چسبیده بود به کمر و پاهای در یک شلوار جین ستون های مرمری پنهانی را می مانست! شهریار جادو شده بود سرشن را تکان داد اما او با نگاه شهریار را برسر جای ایستاده می خواست هردو به همنگاه می کردند باید یکی حریق می زد یک کلمه کافی بود اما این کلمه ازدهان هیچکدام بیرون نمی امد دختر انتظار داشت او شروع کند و او چون مجسمه ای از سنگ این انتظار را نمی فهمید تنها وقتی که صدائی شنید از بہت در امد صدا از یک دختر دانشجو بود که با شهریار به صحبت ایستاد. صدای انها به ان پری می رسید و او می شنید که انها چه می گویند ایدختر با خند پرسید: بینم مایلید از نیمتنه شما یک مجسمه تهیه کنم؟ و اونا خوداگاه جواب داد: البته چرا که نه اتفاقا دلم می خواست... خب پس چرا معطلید؟

این یکی بسیار زرنگ بود دست شهریار ر گرفت و درست به چهار پایه ی پهلوی ان دختر کشاند. اورانشاند و شروع به صحبت کرد بعد رو کرد به همان پری رویای که دوستش هم بود و گفت: مثل اینکه تو هنوز مدل مورد نظرت را انتخاب نکرده ای؟ تو خیلی سخت می گیری؟ ایا می خواهی بیشتر از یک روزا و وقت را برای این درس تلف کنی؟ باور کن برای استاد نوع ساختمان چهره مهم نیست یا جمله ای مثل این. اما به راستی( )بود این دانشجو خمیر در دستان او شکل می گرفت و معجزه می کرد نیمرخ شهریار به طرف ان پری بود و شهریار خشمی گذرا رادر چشمها ای دید تیر خشمی که مطمئن بود به طرف او رها شده ولی چرا آخر؟ و چرا نداشت باید قبل ا به سراغ او می رفت اما چرا او نیامده بود مثل همین دانشجو؟ شهریار به نکته ای پی برد با این سوال که لرزه ای بر تنیش انداخت ان دو در همان نگاههای اول جذب هم شده بودند به همین سادگی شهریار می فهمید که تمام وجودش دارد به طرف او پر می کشد او دیگر حالا برروی چهارپایه ی مخصوص مدلش نشسته بود و شهریار متوجه شد که درخواست یکی دونفره برای مدل شدن نپذیرفت و در لحظه ای شنید که یکی به او می گوید: من تعجب می کنم که شما چطور هنوز انتخابتان را نکرده اید؟ فکر میکنید ما چقدر فرصت داریم؟... دخترک در حال ساختن ساختمان مجسمه ی شهریار مرتبا حرف می زد و او برای حفظ ظاهر هم که شده از چند شوال او یکی را جواب میداد وقتی دخترک از او پرسید که لهجه شما اریزونیائی است؟ اهل انجائید؟ جواب او بله بود شهریار به قسمت اول سوال پاسخ داد نه قسمت دوم اما متوجه شد که

جواب را ان پری بلعیده است و بالاخره کار تمام شد استاد صدازده شد و نمره گرفته شد مجسمه از گردن به بالا بود.

279-274

کوچک شده اما واقعاً خود او بود! وقتی «شهریار» خوب نگاه کرد در چشمهای مجسمه، نگاهی را دیدکه تا به حال در خودش ندیده بود! آیا این نگاه، نگاه خود او نبوده است به همسایه ی پهلوئی؟ نفهمید چرا مجسمه را برنداشت. چون آن پری را دید که کیف به دست، در حال رفتن بود! «شهریار» مجسمه را گذاشت و با گفتن متشرکم، بی انتظار هیچ پاسخی برآ رفت. اول معمولی و بعد تن، یکوقت متوجه شد در حال دویدن است! خودش نفهمید چگونه از دهانش اصواتی خارج می شد! اصواتی که نمی دانست بار کدام معنی را به یدک می کشند:

-آهای؟ خانم؟ خانم مجسمه ساز؟ پری؟ جادوگر؟

چه گفته بود! «شهریار» با صدای بلند؟ خودنیز نمی دانست! فقط آن دختر برگشت و نگاهی به «شهریار» کرد که در حال دویدن بود او هم دوید. با سرعت تمام، «شهریار» باید به او می رسید. اگر به او نمی رسید دیگر تا آخر عمر خودش را نمی بخشد! بر سرعتش اضافه کرد اما او هم همینکار را کرد! وقتی «شهریار» به کنار خیابان رسید؛ او سوار تاکسی شده بود؛ اما برگشته بود و از شیشه ی عقبی تاکسی به او نگاه می کرد! حتی یکبار دستش تا نیمه راه به عنوان خداحافظی بالا آمد اما ادامه نیافت! حرکتی نیمه تمام که نمی خواست تمام شود! آیا او هم پشیمان شده؟ آیا می ایستاد؟ نه، نایستاد. «شهریار» دیگر میلی به گردش نداشت. اصلاً به هیچ کاری میل نداشت. کاش می شد خودش را تنبیه کند؛ هر چه بد و بیراه می داند به خودش بگوید:

- آخر پسره ی احمق چرا هیچ حرفی نزدی؟... چرا؟ حالا دیگر چه طور او را پیدا می کنی؟

یک وقت متوجه شد که روی تختش دراز کشیده و برای اولین بار در طول زندگیش، صورت را خیس کرده! دلش می خواست فقط یکبار دیگر، می توانست او را ببیند! حاضر بود تا هر جا برود؛ حتی آن سر دنیا، به شرط یک نظر... فقط یک نظر او را ببیند! پچه اش شده بود او آیا؟

نمی توانست تصمیمی بگیرد! برنامه های آن روزش تماماً خود به خود به هم ریخته بود! او می خواست در حال گردش و دیدن شهر، برای ملاقاتش با زن دائمی «سهراب» برنامه ببریزد اما این دیدار تصادفی، تمام برنامه هایش را بهم ریخت. او نمی توانست هیچ تصمیمی بگیرد! دچار یک نوع پا در هوائی شده بود! چیزی که در طول زندگیش سابقه نداشت! برگشتن به هتل و حبس کردن خودش را در اطاق به هیچ وجه نمی توانست توجیه کند! یعنی چرا؟ آیا چه اش شده بود؟ مگر می شود یک دیدار تصادفی نیم ساعته، آن هم بدون هیچ صحبتی، در وجود آدم این همه تغییر ایجاد کند؟

مثل آن که قسمتی از وجود «شهریار» دستکاری شده بود؟! دلش فشرده می شد. برای اولین بار به حساب هایی در وجودش پی می برد که تصورش را هم نمی کرد! همین طور بی هدف در اطاقدش راه می رفت! در لحظاتی دلش می خواست به زمین و زمان فحش بدهد! کاش اصلاً قلم پایم خردش شده بود و به پارک نرفته بودم!

فردا هم می روم شاید باز هم بباید؟! اصلاً چرا من این طوری شده ام؟ خدایا به دادم برس. هر لحظه، تصمیمی می گرفت که لحظه‌ی بعد از آن منصرف می شد! با خودش گفت:

-آیا این حال، همان عاشق شدن است؟

اما مگر می شود به یک نگاه عاشق شد؟! این حرف‌ها مال کتاب هاست! مال قصه هاست! من فقط تحت تاثیر قرار گرفته ام و دلم می خواهد دوباره با او روبه رو شوم؛ با او صحبت کنم، همین! جدالی که «شهریار» با خود داشت؛ به هیچ نتیجه‌ای نمی رسید. احساس گرسنگی و تشنجی هم نمی کرد! فقط نشسته بود و فکر می کرد. بیشتر به گذشته بر می گشت به صبح، به پارک، به آن دختر! او را می دید و هر بار او را در تاکسی، در حاتمی که دستش را تا نیمه بالا آورده، این تصویر مثل یک اسلاید، بر روی صفحه وجودش ثبت شده بود! به تنها چیزی که فکر نمی کرد؛ هدفیش از برگشتن به «آمریکا» بود! «شهریار» در چنبره‌ی احساسی گرفتار شده بود که انسان‌ها در طول زندگی، حداقل برای یکبار تجربه می کنند! احساس جذب شدن، احساس لرزش دل، در تلاقی چشم و چشم، نگاه و نگاه! پریشانی ای که «شهریار» را رها نمی کرد؛ نتیجه‌ی طبیعی چنین احساسی بود! دردی که پس از این پریشانی بر جانش حاکم شده بود؛ آزارش می داد! یک نگاه مدام با او می آمیخت! «شهریار» نفهمید که چگونه شب شده است؟! آنقدر غلت زد و غلت زد که دیگر چیزی نفهمید! هر چند تا صبح چندین بار از خواب پرید. خواب می دید که در همان پارک ایستاده است. عزیز از یک طرف صدایش می کند و آن دختر از طرف دیگر و «شهریار» نمی داند به کدام طرف برود؟! فشاری که برای تصمیم‌گیری به خودش وارد می کرد؛ باعث شد همراه با یک فریاد از خواب بپرداز! سر تا پایش غرق عرق، حالتی میان ترس و عصبانیت... گیر کردن در میان دو نوع دوست داشتن؟!

و بالاخره آن شب به پایان رسید. صبح که «شهریار» بیدار شد، حالش خیلی بهتر بود. هر چند بی خوابی شب گذشته و آن کابوس، باعث شده بود که زیاد سرحال نباشد! می خواست عاقلانه تصمیم بگیرد. دلش مالش می رفت. خیلی گرسنه بود. تازه یادش آید که از دیروز صبح به بعد، چیزی نخوردده است! برای صرف صبحانه، به رستوران هتل رفت. بعد از صبحانه به یک نتیجه عاقلانه رسید:

او باید حادثه دیروز را فراموش کند! حداکثر مثل یک تابلوی زیبای نقاشی، می تواند در پنهان ترین زوایای روحش آن را نگه دارد! تصویری که یادآوریش، احساس لذت و نامیدی، هر دو را ایجاد خواهد کرد! او آن قدر سست نیست که با یک دیدار تصادفی، مسیر زندگیش را فراموش کند. او مسئول بود و به خاطر همین مسئولیت، حالا در این ور دنیا نشسته بود! باید با آنها تماس می گرفت و قرار دیدار می گذاشت. خودش را هم معرفی می کرد. این تصمیمی بود که «شهریار» گرفت. امیدوار بود که بقیه قضایا، خود به خود، به صورت طبیعی طی شود، یعنی هنگام صحبت خواهد توانست یک روایتگر صادق باشد و امید به همین تصویر گری صادقانه، باعث می شد که احساس کندتا موفقیت راه درازی در پیش نخواهد داشت؟! بالاخره آنها هم آدم اند! احساس دارند! تازه، شاید آنها هم حرفی داشته باشند. یک طرفه که نباید به قاضی رفت؟ «شهریار»، شماره تلفن منزل آجی «فهیمه» را گرفت. انگار خطاب کردن آجی «فهیمه» به زبانش روانتر بود تا خانم «یگانه»! همان طوری که مادرش می گفت: آجی «فهیمه»! بعد از چند بار زنگ خوردن، زنی گوشی را برداشت و به زبان انگلیسی پرسید:

-بله، بفرمائید...

«شهریار» به همان زبان گفت:

-منزل خانم «یگانه»...

طرف مقابل فوراً و با مهربانی گفت:

-بله بله، شما؟

- عذر می خواهم، می خواستم با خود خانم «یگانه» صحبت کنم، خانم «فهیمه یگانه»...

صدا گرم و صمیمی بود:

- خودم هستم، جنابعالی؟

- من دکتر «شهریار افخمی» هستم، اجازه بدھید معرفی بیشتر را هنگام دیدن شما انجام بدهم،  
می خواستم در صورت امکان، یک وقت ملاقات برای امروز...

آجی «فهیمه» حرفش را قطع کرد و این بار به زبان فارسی ادامه داد. مسلماً اسم او که فارسی  
بود؛ باعث شد که آجی «فهیمه» به فارسی صحبت کند:

- از آشنائی با شما خوشحالم آقای دکتر، شنیدن صدای یک هم وطن، مخصوصاً با زبان مادری،  
برای من بسیار لذت بخش است اما من نمی دانم که جنابعالی در چه رابطه ای میخواهید با من  
صحبت کنید...

دیگر «شهریار» هم به فارسی حرف می رد:

- اگر اجازه بدھید راجع به آن هم، موقع ملاقاتمان توضیح خواهم داد! فقط می خواستم بدانید که  
من پسر «شکوه»-دختر عمومیتان- هستم...

سکوتی چند ثانیه برقرار شد و به دنبال آن صدای آجی «فهیمه» از پشت گوشی بلند شد.  
صدائی که دیگر فریاد بود! فریادی از سر خوشحالی:

- خدای من، خدای من، باور نمی کنم پسر آجی «شکوه» و اینجا؟! اصلاً آجی «شکوه» و پسر  
داشتمن؟ خدای من الان شما کجا هستید؟

- در یکی از هتل های «بوستون»...

- همین حالا بباید اینجا، آدرس را یادداشت کنید...

و «شهریار»، یعنی در حال نوشتن آدرس است! چرا که او آدرس را می دانست وقتی گفت  
آدرس تمام شد؛ فقط یک جمله‌ی دیگر گفت:

- من منتظرتานم، همین حالا راه بیفتید.

و «شهریار» به راه افتاد. خوشحالی در هر حرکتش هویدا بود. یعنی غربت آنقدر سخت در این دو سه روز بر او اثر کرده بود که صدای یک هموطن می توانست تا این حد او را به هیجان بیاورد؟ نه، شاید هم آری! اما لحن دوستانه و مهربانانه ی آجی «فهیمه» در او اثر کرده بود. بعد از معرفی، آن چنان تحولیش گرفته بود که «شهریار» باور نمی کرد! معلوم می شود علاقه ی بین عزیز و او بسیار ریشه دار بوده است که این چنین عکس العمل نشان می دهد؟!

«شهریار» در تاکسی به لحظه ی دیدار می اندیشید. کاش مجبور نبود بعد از آشناییشان، به قسمت های سخت قضیه برسد! کاش دیدار آنها یک دیدار عادی فامیلی بود؟ اما خودش می دانست که این آرزو بیهوده است. او برای کاری به آنجا آمده بود که باید انجامش می داد! حال اگر این کار، این صحبت، این تفهیم و تفاهم در یک فضای دوستانه انجام می شد؛ چه بهتر! از راننده ی تاکسی خواست که به یک گلفروشی برود. تصمیم گرفت بهترین و گرانترین گل را بهتریه کند. پول که داشت چرا استفاده نکند؟ اما نمی دانست چرا دلش می خواهد سنگ تمام بگذارد در این دیدار اول؟ مسلم بخورد تلفنی آجی «فهیمه» باعث شده بود که او این گونه عمل کند.

بالاخره «شهریار» با چن شاخه گل زیبای «استرزیا» مقابله آپارتمان آنها ایستاده بود. با همان لباس اسپرت دیروزی. آپارتمان آنها در طبقه ی هفدهم بود. «شهریار» دلوایس بود! همان دلهره هایی که موقع بخورد با موقعیت های تازه به انسان دست می دهد. وقتی در باز شد؛ با دیدن زنی که در چهارچوب در ایستاده بود؛ «شهریار» برای چند لحظه، دچار حیرت شد! او انتظار دیدن چنین چهره ای را نداشت! صورتی در نهایت زیبائی و ظرافت، با پوستی سفید و شفاف، بدون هیچ چین و چروکی که حکایت از پنجاه سال سن بکند! قدش کوتاه بود اما زیبائی اندام و لاغری متناسب، باعث می شد که این عیب زیاد به چشم نخورد. موهای بلوند تیره ی کوتاه اما آرایش شده و خالی در گوشه ی لب! چشم ها به رنگ آسمان و لب های خوش ترکیب، زیبائی صورتش را تکمیل می کردند. ظرافت در تمام قامت او موج می زد! در یک لحظه، ذهن «شهریار» به مقایسه پرداخت: عزیز، مادر من، همسال این خانم است و آنوقت او مثل یک پیرزن و این مثل یک دختر چهارده ساله!! شاید اشتباه می کنم! شاید این زن آجی «فهیمه» نباشد! سکوت چند ثانیه ای «شهریار» باعث شد که او با لبخندی طناز که به خنده ای زیبا تبدیل شد؛ بگوید:

- هان تعجب کردید؟ انتظار دیدن مرا نداشتید یا این که...

«شهریار» فهمید که نتوانسته است تعجبش را پنهان کند! بنابراین به سرعت حرف او را قطع کرد و گفت:

283-280

-نه نه، اصلا، فقط ..... چاره ای نبود، «شهریار» بر خجالتش غلبه کرد و ادامه داد:- فقط زیبایی شما..... واقعا زیبایی شما چشم را خیره می کند خانم «یگانه» درست گفتم؟ - البته که درست گفتی، حالا میانی داخل؟..... و در حالی که کنار می رفت؛ با دست به داخل اشاره کرد. «شهریار» وارد شد و در همان حال با خنده گفت:- راستی سلام..... و دستش را پیش برد و گفت:- من «شهریار افخمی» هستم، پسر دختر عمومی شما، «شکوه یگانه».....

- خیلی خوشحالم عزیزم ..... گل را از دست شهریار گرفت و خندان ادامه داد: به خاطر گل متشکرم، راستی من جوانها را تو خطاب می کنم. اجازه بده تو را هم ..... خواهش می کنم.....

آپارتمن لوکس و بزرگی بود. بعد از راهروی ورودی، آنها وارد یک هال شدند که به یک اتاق پذیرایی بزرگ متصل بود. دیوار رو به روی قسمت ورودی اتاق پذیرایی تماماً شیشه ای بود! می شد گفت تعدادی در و پنجره شیشه ای بود، درهایی که به یک تراس یک متري منتهی می شدند. از این قسمت می شد شهر بزرگ «بوستون» را دید که زیر پای آدم نفس می کشد. آنها با هم وارد پذیرایی شدند. «شهریار» نشست و فوراً گفت: - پس شما هم اجازه بدھید من، مثل مادرم، آجی «فهیمه» صدایتان کنم. اجازه می دهید؟

- البته، صد در صد، خیلی هم خوشحال می شوم، تو نمی دانی دیدن توجهقدر برای من ارزشمند است؟! دیدن تو یعنی دیدن دوباره آجی «شکوه»، وای وای..... اگر بدانی ما همه چه زجری کشیدیم وقتی او رفت..... باورکردنی نبود..... راستش را بخواهی؛ هنوز باور نمی کنم که دارم با پسر «شکوه» عمو «محمود» حرف می زنم..... این را دیگر باید باور کنید. چون من وجود دارم.....

- نه اشتباه نشود؛ منظورم این بود که تماس گرفتن تو برای من خیلی غیرمنتظره؛ یعنی فوق غیر منتظره بود! یک چیزی مثل غیر ممکن حتی..... ببینید دختر عمومی آدم همه را ترک کند و برود؛ بی هیچ خبری، آدرسی، نشانی..... طوری که همه از او نا امید بشوند. هیچ خبری از او نداشته باشی و آن وقت بعد از سی سال بی خبری..... ناگهان یک نفر به آدم تلفن کند بگوید: من پسر «شکوه» هستم ..... آن هم آنور دنیا، در یک کشور غریب ..... قبول کن که آدم شوکه می شود! واقعاً فوق غیرمنتظره است.... اصلاً ما را چه طور پیدا کردی؟ ..... اینجا زندگی می کنی؟

«شهریار» که دیگر کاملاً کنترلش را به دست آورده بود و به خاطر صمیمیت آجی «فهیمه» احساس راحتی می کرد؛ با لحنی مطمئن گفت: - حق با شمامست..... اما اگر اجازه بدھید؛ همه چیز را برایتان توضیح می دهم. آجی «فهیمه»، بشقاب و کارد و ظرف میوه را روی میز جلوی «شهریار» گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت و در حال رفتن گفت: - حتما.... اما قبل از هر چیز، چای یا قهوه؟- چای، متشکرم.

و چند لحظه بعد آجی «فهیمه» با دو لیوان چای در یک سینی بلوری برگشت. معلوم بود که چای از قبیل آماده بوده است. از صورتش مهربانی می بارید. خیلی خودمانی رفتار می کرد! با آنکه صورتش خیلی جوان نشان می داد؛ حرکاتش پخته و رفتارش مادر مآبانه بود. از موضع بزرگتری حرف می زد!

درست مثل یک خاله یا عمه، همانطور صمیمی و خودمانی! این طوری، «شهریار» هم احساس راحتی می کرد. چرا که در لحظات اول برخورد، زیبائی صورت آجی «فهیمه»، باعث شده بود که شهریار دست و پایش را گم کند! اما با گذشت زمان، او از آن حال نجات پیدا کرد و حالا در حالی می خواست چای او را بردارد که کاملاً راحت بود: - میدانی «شهریار».... (و بعد از یک مکث کوتاه با حالتی مردد) درست گفتم؟ «شهریار» مگه نه؟- بله.....

-وقتی خوب نگاه می کنم؛ «شکوه» را در ته چهره تو می بینم! هرچند رک بگویم، پیداست پدرت خیلی زیباست، چرا که.....- بهتر است بگوئید زیبا بوده.....-آخ متاسفم.... وسکوت کرد سکوتی که داشت بیش از اندازه ادامه می یافت زیر لب زمزمه کرد: - بیچاره «شکوه»....پس از ازدواج هم شانس نیاورده؟!.....؟-پدرت.....؟-فوت کرده، پنج شش سالم که بوده.....

-واقعاً متاسفم.... مرا ببخش .....- خواهش می کنم، اشکالی ندارد. تازه من خودم می خواستم برایتان.....و «شهریار» شروع کرد....لازم می دید که زندگی مادرش را از لحظه ترک خانواده، تعریف کند! «شهریار» در این مدت آنقدر تعریف شنیده بود و تعریف کرده بود که می توانست مثل یک داستان سرای حرفه ای، قصه زندگی مادرش را تعریف کند. «شهریار» تمام اتفاقات را گفت. البته به جز رفتنش به «اصفهان» و دیدن دائمی «سهراب»، این قسمت را بعداً می خواست بگوید. تا برگشتن به «ایران» گفت. دیگر لازم نمی دانست که ادامه بدهد . در تمام مدتی که «شهریار» حرف می زد؛ آجی «فهیمه» ساکت نشسته بود و گوش می کرد. چندین بار هم بی صدا اشک ریخت! دیگر داشت ظهر می شد که حرفهای «شهریار» تمام شد:- خسته تان کردم؛ نه؟

آجی «فهیمه» با لحنی سرشار از علاقه همراه با ناراحتی جواب داد:-ابدا....واقعاً که زندگی پر حادثه ای داشته آجی «شکوه»!!.....چهره اش غم گرفته بود. پیدا بود رابطه عاطفی اش با عزیز، هنوز پا بر جاست. سکوت کرد. آیا به چه فکر می کرد؟ آیا می خواست بپرسد که پس چه طور شده که «شهریار» دوباره به «آمریکا» برگشتی و چرا به سراغ او آمد؟

نه، او در گذشته های مشترک خودش و دختر عمومیش سیر می کرد. شاید داشت دختر عمومیش را، در موقعیت هائی که «شهریار» تعریف کرده بود؛ تصور می کرد! او داشت به دختر عمومیش فکر می کرد و تواناییها یاش.....

- عکسی از مادرتان همراه دارید؟.....و «شهریار» داشت. همیشه عکس عزیز، در کیف پولش بود! در کیف دستی اش هم چند تا عکس از عزیز داشت. کیف پولش را آورد و دو تا عکس از عزیز به آجی «فهیمه» داد. یکی از عکسها قدیمی بود و یکی دیگر جدید: عکسی از شهریار و «مادرش». «آجی فهیمه» مشتاقانه نگاه می کرد به عکس ها، لحظه ها می گذشتند و از دیدن سیر نمی شد! بلند شده و به کنار پنجره رفته بود. در حالی که عکسها را با احتمالهای درهم کشیده نگاه می کرد.....

-حق داشتید از دیدن من تعجب کردید! من و «شکوه» هم سن هستیم؛ اما او کجا و من کجا؟ خیلی پیر و شکسته شده!.....خیلی از بین رفته!.....موهایش تماماً سفید سفید.....

288-284

و بعد مانند یک هنر پیشه‌ی حرفه ای، حالتش عوض شد. از غم مطلق، به شادی مطلق! عکسها را به "شهریار" برگرداند و با خنده گفت:

-البته من هم کم غم نداشته ام! فقط چند سالی است که به خودم رسیده ام و بین خودمان باشد(صدایش را آهسته کرد)رنگ و آرایش، با کمک علم و تکنولوژی، معجزه می کند! خب باید زندگی کرد.....بچه ها دوست ندارند مادرشان....

-تعارف می کنید.....زیبائی شما طبیعی و.....

-نه عزیزم، باور کن. واقعیت را گفتم. کاری که زنها کمتر می کنند.....(بعد با لحنی دیگر گفت).....اصلًا بگذریم..... خب..... خب..... چرا چیزی نمی خوری؟.....

-متشکرم.

آجی فهمیمه بدون مقدمه، شروع به تعریف از بچه هایش کرد. از اینکه زحمت کشیده اند و حالا موفق هستند! از زندگی در آمریکا و خیلی چیزهای دیگر! صحبت کاملا گل انداخته بود. مجلس خودمانی و صمیمی بود و هر دو احساس راحتی می کردند که آجی فهمیمه به طور ناگهانی سوالی را مطرح کرد که شهریار می دانست، مطرح خواهد شد! عاقبت! و حالا مطرح شده بود. حساس ترین لحظه برای او فرا رسید.

-چطور شد که دوباره از ایران برگشتید آمریکا؟ بعد هم آمدید سراغ ما؟

شهریار از جا بلند شد. به طرف پیجره ها رفت. به شهر زیر پایشان نگاه کرد. بدون آنکه چیزی را ببیند! او داشت آماده ی حمله می شد! هر چند انتظار نداشت به این زودی، کار به نقطه‌ی حساس برسد. اما چاره ای نبود. بهترین دفاع حمله است! چند بار این حمله در ذهنیش تکرار شد، تا او قبول کرد که واقعا بهترین دفاع حمله است! برگشت، روپرتوی آجی فهمیمه ایستاد و با لحنی جدی، اما با صدائی لرزان، شروع به صحبت کرد:

-منتظر این سوالتان بودم. هر چند نه به این زودی، ولی خب عیبی ندارد! اصولا خانمها کم طاقت هستند! اشکالی هم ندارد (چند لحظه سکوت کرد).... احساس مسئولیت..... احساس وظیفه..... احساس ادای دین، باعث این مسافرت من شده است! شما درست حدس زده اید! من تمام کارهای دانشگاهی ام را انجام دادم. از رساله‌ی پایان نامه ام دفاع کردم و دکترای فیزیک اتمی را که سالها برایش زحمت کشیده بودم! بدست آوردم! حالا کاری به تشریفات اداری اخذ مدرک نداریم من با دکترا به ایران برگشتیم! آنقدر هم مشتاق رفتن بودم، که صیر نکردم مدرکم را بگیرم و بروم! بعد از سالها برگشتم سر زندگی ام. زندگی خودم و مادرم. حالا چرا یکباره، فورا و ناگهانی برگشتم آمریکا و آمدم سراغ شما؟ جواب معلوم است. من این راه را فقط برای دیدن شما طی کردم.....

آجی فهمیمه که دهانش از تعجب بازمانده بود، حرف شهریار را قطع کرد:

- فقط برای دیدن ما؟ یعنی شما از آن سر دنیا آمده اید اینجا برای دیدن ما؟ آخر برای چی؟

- صبر داشته باشید، الان می گویم. هر چند همان اول گفتم، چون احساس وظیفه می کردم! دینی داشتم که باید ادا می شد! خوب دقت کنید خانم، تمام زندگی من، تمام موفقیت های من، مديون وجود مادرم بوده، این وجود اوست که به من زندگی بخشیده..... تصور کنید..... من با شوق و ذوق بر می گردم بیش او، او ناگهان به من می گوید که زندگیش را مديون کسانی است که بزرگش کرده اند! رازی را برای من فاش می کند! او را از سر راه برداشته اند!! یعنیم بچه ای را برداشته اند بزرگش کرده اند و او را به صورتی کاملا احساسی و احمقانه، آنها را ترک می کند؟! کسی که بیشترین زحمت را برای او کشیده، یعنی عمومی شما، بابا محمود، دیگر وجود

خارجی ندارد! می ماند بچه هایش، آنها برای بزرگ کردن این یتیم، زحمت کشیده اند و این میانه، بیش از همه، برادر بزرگترش سهراب.....

اسم سهراب مانند یک پنک، بر سر آجی فهیمه کوپیده شد! شهریار حس کرد که گویی او در درون خودش مقاله شد! کوچکتر شد انگار! آنهمه زیبائی برای یک لحظه، در چشم شهریار زشت جلوه کرد! حالا صورتش را پر از چین می دید. بین ابروها، بیشانی، فاصله‌ی گونه‌ها تا بینی، چقدر چروک؟! شهریار از جایش بلند شد شروع کرد به قدم زدن و در حال راه رفتن حرفش را ادامه داد:

-باید ادای دین کند این دختر یتیمی که دست پروردۀ آنها بوده و کاری برایشان نکرده است جز ترک کردنشان! از پسرش می خواهد که به اصفهان برود. آنها را پیدا کند. از آنها عذر بخواهد و اجازه بگیرد تا مادرش نزد آنان برگردد با یک دنیا پشمیمانی! پسر می رود و متاسفانه شرایطی را می بیند که هر انسانی را با درد و شکنجه روحی رویرو می کند! وقتی شرایط را برای مادرش شرح می دهد، آن دختر یتیم می بیند که برادرش در چه شرایطی قرار گرفته، از پسرش می خواهد که هر چه زودتر کاری بکند. دنبال رفع مشکل بگردد و پسر، یعنی من، که ساعتها شاهد درد و عذاب آن مرد، یعنی دائی خودش بوده، راهی به نظرش نمی رسد به جز انجام یک سفر، سفر به آمریکا، (شهریار دوباره روی مبل، رویرو آجی فهیمه نشست و گفت) بله، من چند شبانروز، با دائی سهراب خودم، یا شوهر سابق شما، زندگی کردم و باور کنید حتی اگر احساس مسئولیت و ادای دین مادرم هم وجود نداشت، خودم به عنوان یک انسان، بر خودم واجب می دیدم که با شما ملاقات کنم! به هر قیمتی که شده! درست است، راه دور بود، هزینه زیاد بود، شرایط سخت بود، اما وقتی که انسان تصمیم به انجام یک کار بگیرد، مشکلات، راهی به جز فرار ندارند! اراده‌ی انسان می تواند انسان را به خدای کوچکی تبدیل کند که تصمیم می گیرد و عملی می کند! خوشحالم که در لحظات اول آشنازی مان، یک دوستی صادقانه و صمیمانه بین ما ایجاد شده..... شما را بیش از آنکه تصور می کردم، خوب و مهربان دیدم.....

شهریار، خشم و عصبانیت فزاینده‌ی آجی فهیمه را متوجه شده بود و می دید که ممکن است هر لحظه، عکس العمل حادی از او بروز کند! عکس العملی که تا مرز اخراج از خانه اش نیز ممکن بود، ادامه پیدا کند! تصمیم گرفت او را با شلاق زبان بکوپد! یا به زبان دیگر، با دست زبان نوازشش کند! درست مثل نمک گیر کردن یک انسان! او می خواست با زبان نمک گیر کند این زن را! کسی را که می دانست وقتی تصمیم بگیرد، سریع و بسیار خوب عمل می کند! شنیده بود و دیده بود هم که چه ها کرده است! پس باید او را ماخوذ به حیا می کرد، نمک گیر زبان! شرم حضور و حالاتی از این دست! می بایست دست او را برای عکس العملی نامناسب می بست!

فشاری که آجی فهیمه به دست هایش می آمد کم شد. ابروها کمی بازتر شدند و او خودش را تا اندازه ای رها کرد. شهریار امیدوارتر، گفت اش را پی گرفت:

-من به عنوان فرزند کوچک شما، هر دوستان را می گویم، بر خودم واجب دیدم که بیش شما بیایم، شاید اگر یک نفر از کوچه‌ی بغلی، بلند شود و به خانه‌ی همسایه برود که بین زن و شوهری را صلح بدهد، کار زیادی انجام نداده باشد و حتی تکلیف از سر رفع کردن باشد کارش، اما من را با شرایطی که داشته‌ام، به جز احساس وظیفه و احساس نوع دوستی، هیچ دلیل دیگری به اینجا نکشانده است! دلم می خواهد باور کنید در تمام طول راه می ترسیم! با خودم می گفتم خدایا من با چه کسی رویرو می شوم؟ البته مادرم از دختر عمومی زیبا و مهربانش برایم گفته

بود،اما باز هم ترس از لحظه‌ی اول برخورد و حواب شما،لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت!و حالا خوشحالم که با شما روپروردشیده ام فهمیدید برای چه آمده ام؟

واقعاً یک نفس گفته بود!خودش هم باور نمی‌کرد که توانسته باشد اینگونه حرف بزند به راستی آیا نیت خیری که داشت،کمک راهش نبود؟او در طول زندگی هیچگاه سختران خوبی نبود اما حالا جوری حرف زده بود،که می‌شد گفت ادبی نطق از پیش آماده شده اش را خوانده است!شهریار احساس سبکبالتی می‌کرد.هر چند دلهره،دلهره ای عمیق،در جانش خانه داشت که راحت‌ش نمی‌گذاشت!نفس عمیقی کشید و نشست.می‌شود گفت خودش را در مبل رها کرد....  
-که اینطور.....که اینطور.....

آجی فهیمه چند بار تکرار کرد.....که اینطور.....مثل آنکه جلوی خودش را می‌گرفت تا زیاده روی نکند در پاسخگوئی!آخر ای جوان مهمان بود.مهمانی که از راه دور آمده.هر چند به قصد دفاع از آن سخن بگوید!و سکوت کرد.آنقدر که برای خودش هم تحمل ناپذیر شد:

-شما چه می‌دانید؟!هیچ فکر کرده اید که بدون آگاهی تحریک شده اید؟یا تحریکتان کرده اند؟هان؟نه جواب ندهید،نمی‌خواهم جواب بشنوم.می‌خواهم به فکرتان بیاندارم!آیا با مظلوم نمائی او،مرا پیشاپیش محکوم کرده اید و حالا آمده اید که بگوئید من گناهکارم؟هان؟گیرم که درست باشد،انتظار دارید من چه کاری انجام بدhem؟هان؟زندگی خودم و بچه هایم را ببریزم بهم،که چه خبر است یک آقائی احساس مسئولیت و ادای دین کرده،یا دختر عمومیم احساس بدھکاری کرده؟اگر مادرت این احساس را داشت،می‌خواست سی سال پیش ولشان نکند و برود هر جا که می‌خواهد.....

-اسم مادرم را نیاورید لطفا.....

شهریار را تحریک کرده بود ناخودآگاه!فحش داده بود تقریباً!و شهریار هر چه را می‌توانست تحمل کند،جز اهانت به مادر!و طوری قاطع و عصی نیم خیز شده جمله اش را ادا کرد،که آجی فهیمه فهمید زیاده روی کرده است!مسجد جای.....نیست.

- عذر می‌خواهم آقای «افخمی». قصد اهانت نداشتم،مرا ببخشید. عصبانی شدم اصلاً بهتر است دیگر حرفی نزنیم؟

اما «شهریار» دیگر عصبانی شده بود و نمی‌شد به این زودی آرامش کرد!با روی دم احساسیش گذاشته بود آجی «فهیمه»! نقطه‌ی حساس بودنش را نشانه رفته بود! عزیزش را، عزیزش را به باد حمله گرفته بود! و او بادی کاشته بودکه باید طوفانها درو می‌کرد! «شهریلر» بر آشوبیده،بیرون ریخت واژه هایش را! تند و کوبنده،عاصی و خشم آگین! هر واژه،مشتی گویی بر دهان جان! هر واژه،سنگی بر سر احساس! هر واژه،تیری بر دل اندیشه!رسمی و سنگین رها می‌شدند واژه‌ها:

- خانم «یگانه»،من این راه را آمده ام و بزودی هم بر می‌گردم. جز مقداری حرف هم چیز دیگری برای شما ندارم اما دقت کنید. شاید این حرفها،ذره ای، فقط ذره ای، حقیقت در خود

داشته باشند! با آن ذره چه خواهد کرد کرد وحدانتان؟ فرض می کنیم شوهر شما، آقای «یگانه»، یکی از پست ترین انسانها است؛ بسیار پست! هر چند بزرگترین گناه او اخلاق بسیار، بسیار بد و کتک زدن غیر انسانی اش عنوان شده! به این هم کاری نداریم، همان فرض اول که او پست ترین است را، میزان قرار می دهیم. حالا آیا این آدم پست، یک عمر زحمت نکشیده؟ او فرزندانش را تا سن رشد نرساند؟ در بهترین شرایط بزرگ نکرده؟ او زندگی همه تان را به بهترین وجه تأمین کرده؛ از زحمات شبانه روزیش، املاک و باعث خریده که با فروش آن، زندگی ای این چنانی تهیه شده! و تازه، این مقدار اندکی از آن ثروت است! با بقیه اش می شود زندگیها را در بهترین نقاط دنیا سامان داد! آیا حق این مرد پست است که از همه چیز زندگیش محروم شود؟ از زنش، فرزندانش، دارائی اش و کلأ همه داشته هایش؟ آیا او باید اینچنین رها می شد در جامعه؟ آنهم در سن بالای شصت، بدون هیچ اندوخته ای، بدون خانه و زندگی؟ آیا این حق بود؟ درست بود؟ کدام عدالت، یک انسان را به جرم اخلاق سگی و دست بزن و عدم اصلاح، به چنین مجازات هائی محکوم می کند؟ هان؟ آیا می دانید او از نظر روانی به چه حالی افتاده است؟ آیا اصلاً می توانید تصور کنید، در حال انجام قتل تدریجی یک انسان هستید؟ آیا به خودتان حق می دهید که او را اینگونه زجر کش کنید؟ بخدا قسم، هر لحظه آرزوی مرگ می کند او! حتی حسرت دیدارتان را به دلش گذاشته اید! آیا شما چیزی به نام رحم می شناسید؟ در وجود شما، انصاف چه جائی دارد خانم «یگانه»؟ خودتان به خودتان جواب بدھید. من که کاره ای نیستم! من فقط یک قاصدم! قاصدی که برای شما شرح می دهد آنچه را که پشت سر گذاشته اید، همین!

«شهریار» با تمام شدن حرفش بلند شد. می خواست آنجا را ترک کند. او فکر می کرد وظیفه اش را انجام داده! عصبانیت باعث شده بود که تمام تصمیم های ذهنی اش را دور بریزد! می خواست هر چه زودتر، از محدوده ی این فضا خارج شود! از جائی که به مادرش توهین شده بود! آنهم از طرف کسی که ادعای دوست داشتن دختر عموم «محمود» اش را دارد!

– مرا بخشید که وقتی را گرفتم. خدانگهدار!

طوری با عجله از پذیرائی به هال قدم گذاشت که آجی «فهیمه» مجبور شد دنبالش بود. جلوی او رسید راهش را سد کرد و گفت:

– نمی گذارم با اینحال بروید. من هم انسانم! احساس دارم! قدر احساسات شما را می دانم! می فهم از چه ناراحت شده اید! من که عذر خواستم. «شکوه» دختر عمومی من هم هست. فقط مادر شما که نیست (لبخندی زد و گفت) من هم سهم دارم. من از سهم خودم توهین کردم..... معلوم شد که در اوج عصبانیت و ناراحتی هم، قادر به کنترل احساسات خودش هست! آدمی که می تواند با خشم فراوان، به یکباره خودش را آرام و شوخ نشان بدهد؛ حریف سختی است!! و «شهریار» این را بطور ناخودآگاه می فهمید. سعی کرد چون او عمل کند. در درون اگر نا آرام، به ظاهر آرام نشان دهد.....

آجی «فهیمه» ادامه داد :

– پس بیائید بنشینید، ما با هم حرفها داریم. حالا معلوم شد که شما از یک طرف کاملاً شنیده اید..... همه چیز را شنیده اید! این با عث می شود که قضاوتتان عادلانه نباشد! یکطرفه به قاضی رفتن است این! حالا دیگر شما وظیفه دارید حرف های مرا هم بشنوید. لازم نیست به این زودی برگردید «ایران». بخدا منهم.....

بغض گلوبیش را گرفت. معلوم شد احساسات او هم تحریک شده! گونه هایش به یکباره خیس شدند. خودش را روی یک مبل راحتی در هال رها کرد. سرشن را گرفت و در حال گریه گفت:

– شما نمی دانید من چه ها کشیده ام! منهم عاشق بودم. یعنی هنوز عاشقم! شما نمی دانید چقدر سخت است؛ وقتی عاشق مردانه باشید و از مردانه همه آنچه که یک دشمن می تواند بکند؛ تحمل کنید! کاش دوستش نداشتمن! کاش عاشقیش نبودم! شما که نمی دانید.....

حرفهایی که از دل بر آیند؛ همیشه بر دل می نشینند! تا آن جا که آجی « فهیمه » با عقلش حرف می زد؛ « شهریار » را بر می آشفت! جبهه اش را محکم می کرد! کار را به عصبانیت او می کشید تا حد ترک خانه، بدون خداحفظی، با حالتی غیر دوستانه! اما وقتی « فهیمه » ، با زبان دلش سخن گفت؛ وقتی که دل چشمها یش سخن گفتی را بر عهده گرفتند؛ دیگر عقل « شهریار » هم کنار رفت! دلش میدان دار شد!

دیگر باید ماند. باید نشست. همانطور که دائمی « سهراب » نشسته بود؛ باید حرفهای این طرف را هم می شنید! پس خودش را روی مبل رها کرد. هر دو ساكت و آرام، در اندیشه، اما آجی « فهیمه » ، بیش از اندیشه، در حال بیرون ریختن احساس بود! گریه اش که مانند رگبار بهاری آغاز شده بود؛ تن و بی امان، اکنون به بارشی زمستانه، تبدیل شده بود؛ آرام و پی دار، ریز و مداوم! و شاید نیم ساعتی، ابرها باریدند تا تهی شدند از بارش!

عذر خواست و به دستشونی رفت، با صورت شسته و بدون آرایش خارج شد. به آشپزخانه رفت و « شهریار » را هم صدا کرد. حرکاتش نشان از کدبانوئی کارдан داشت! بعضی از زنها ، یک صبح تا ظهر را در آشپزخانه می گذرانند. همه جا را شلوغ می کنند. طرفشوئی را پر از ظرف می کنند؛ که چه خبر است؟ می خواهند یم غذا بپزند! تازه، اگر از چند کنسرو کمکی در ساخت.... نه ، در مونتاژ خورشت مربوطه استفاده نکرده باشند! بعد که سفره کشیده می شود؛ با کرشمه و ناز عذر می خواهند که:

ببخشیدار اینکه برنج یک کم، همچین به هم چسبیده، آخه میدونین این برنج را بار اولم بود پخت می کردم! و آبش دستم نبود و ..... و البته منظورشان از بهم چسبیدن دانه های برنج، آش شدن و وارفتنیش است! شوهر مربوطه هم یا عمری عادت کرده و متوجه قضیه نیست که در آن صورت، دنبال حرف حضرت علیه را می گیرد که :

– نه تو تقصر نداشتی! خودم هم وقتی این برنج را خریدم؛ که شکسته و نیم دانه زیاد دارد. سفید شده بود وسط دانه ها، طرف می گفت جوش کم باید بخورد؛ که یادم رفت به تو بگویم عزیزم، اشکالی هم ندارد. همه به بزرگی خودشان می بخشنند! می دانند که تو چه دستیختی داری!

اگر هم کمی وارد باشد؛ با عصبانیتی که سعی در پوشاندیش دارد؛ می گوید:

– درسته تقصیر از برنج! همیشه برنج مقصره! شایدم شالی کار، یا اصلاً برنج کوب، نکند زمین برنج کاری زیادی شل و وارفته بوده، یا آن شالی کار مربوطه خیلی وا رفته بوده که در برنج اثر کرده؟! و گرنه، شما که می دانم مقصر نیستید! همیشه یکی از آنها مقصرندا! تازه تو حتماً نمی دانسته ای که جوش زیاد نمی خواسته! همانطور که وقتی برنج، کلوخی می شود؛ نمی دانسته ای جوش زیاد می طلبیده برنج! تقصیر برنج نفهم است که زیان ندارد بگوید.....

و دادو فریاد و قهر و آشتی است که پشت سر سفره حاکم بر فضا می شود! اما کدبانوئی، یعنی این طرف قضیه : به ظاهر چیزی نمانده، مهمان هم می رسد، خانم خانه هم، اتفاقاً قرار بوده آنروز چیزی نبزد! آب دوغ خیار می خواستند میل کنند! واقعاً هم شاید صد روز یکبار چنین قراری گذاشته می شده که حالا خورده به پست مهمان، اما در همان نیم ساعت مهلت تا ظهر، بدون سر و صدا و ریخت و پاش ، بدون آنکه متوجه شوی، در حالی که خانم خانهها متانت، در حال صحبت با شمامست؛ می بینی سفره چیده می شود و عطر برنج سر مستت می کند! یکی دو نوع خورش هم کنار دیس برنج می نشیند! و تو باور نمی کنی! تعجب می کنی از کدام رستوران رسیده اند؟! اما با چشممان خودت دیده ای که خان خانه کدبانوست! آرام و به قرار عمل کرده است چونان همیشه! که آیا این خانه را نعمتی بالاتر از زن؟

و آجی « فهیمه » چنین بود. با حرف، « شهریار » را ، سعی کرد آرام کند و خودش را نیز! در حال صحبت کردن با « شهریار » ، آرام کار می کرد و یکوقت « شهریار » در برابر میزی قرار گرفت؛ که عطر برنجش از یک طرف ، و بوی کباب از طرف دیگر، دلش را و طاقتیش را بر! برنج دم پخت شده بود و گوشت چرخ کرده در ماهی تابه، بصورت کباب سیخی، سرخ شده بود و سماق روپیش، می توانست یاد آور کباب های کوبیده ی کنار رودخانه « جاجرود » « کرج » باشد، شر شر آب، بوی کباب ، پیاز آبدار پر کلفت و گوجه ی کباب شده ، نان زیر کباب روغنی و بوی سماق و ریحان و تلخون بر روی تخت چوبی خانوادگی! به راستی که در این گوشه ینگه دنیا هم کدبانوئی زن خانه، می توانست اعجاز کند! که اگر سبزی معطر تازه نیست نباشد! خشک شده اش که هست و خوب هم هست! مردها را غذائی خوب واقعاً اهل می کند! نسخه ای که باید برای هر زن دنیا ، مخصوصاً « ایرانی » ، پیچید! غذا را در سکوت، اما با نگاه هائی تقریباً مهریان – نه مثل اول ملاقاتشان که نگاه ها بسیار مهریان بود – خوردند و هر

295 و 294

کدام، لیوان چای به بدست به حال برگشتند. حال خودمانی تر از پذیرایی بود. تازه « شهریار » چند قلب خورده بود؛ که صدای کیلید در قفل امد. دربازشد. آجی « فهیمه » باگفتند: « سپیده » است.....

بلند شد و به طرف دررفت. « سپیده » وارد شد.

خدای من.....

این صدایی بود که به بلندی رعد، درجان « شهریار » پیچید. میدید؛ امانمیتوانست باور کند! پری رویایی مجسمه ساز دیروز پارک، اینجا ایستاده بود. « شهریار » نتوانست لیوان چای را نگهدارد.....

سپیده شاد و با صدای بلند، سلام کرد. کیفیش را روی مبلی پرت کرد و میخواست مادرش را که به نزدیکی اش رسیده بود ببوسد که شهریار را دید! باورش نمیشد او هم‌ایپس تند و تند با ابروهای درهم کشیده گفت:

وای مامان، این مرتیکه اینجا چیکار میکنه؟ حتماً دیروز تعقیبم کرده و ادرس را پیدا کرده....  
اجی «فهیمه» خواست حرفی بزند که «سپیده» با مهریانی دخترانه ای دستش را ارام و اهسته روی دهان مادر گذاشت. بیشتر به صورت سمبیلیک! و باز هم ادامه داد:  
مرتیکه عوضی مغورو، با اون غرور مسخرت.... این همون عوضیه که....  
اینها را در حالی میگفت که راست در چشمان «شهریار» نگاه میکرد. اجی «فهیمه» مثل لبو سرخ شده بود. میخواست حرفی بزند که باز هم «سپیده» نگذاشت:

فارسی که بلد نیست، زبان مارا نمیفهمد مامان؟! اهل «اریزونا» سست، تعجبم از این است که چطور شما قبولش کرده اید. حتما..... صورت زیبا و معصومش باعث شده! ولی باید بگویم که من از او متغیرم هر چه زودتر باید دک شود حضرت اقا! مغورو! خیال کرده! مامان یالا یک جوری دکش کنین.....

دیگر اجی «فهیمه» میخواست سکته کند! به تنه پته افتاده بود! «سپیده» مثل ور وره جادو حرف میزد! اصلاً اجازه نمیداد مامانش حرفی بزند! هر چند اگر اجازه میداد؛ از دهان اجی «فهیمه»، چند صوت بی معنی، خارج نمیشد! چرا که او به گونه ای شوکه شده بود که زبان به اختیارش نمیچرخد! «سپیده» هم ادامه میداد، حالا نگو کی بگو! مامان را بغل کرده بود و به شوختی دست را جلوی صورتش، نزدیک دهان گرفته بود. نه انکه دهانش را بگیرد؛ نه، الکی ادای این کار را در می اورد حتی بدون یک نگاه به صورت مادر حرف میزد. حالا دیگر راست به «شهریار» نگاه میکرد و میگفت:

مامان ترویخدا نگاه کنید و بینید چه قیافه ای به خودش گرفته! هی بیچاره! خوب ادا در می اوری!  
میخواهد بگوید از دیدن من شوکه شده! اره اروای جدوا بادت، خوب حدس زدی؛ اول ازت خوشم اومد، خیلی هم خوشم اومد، اما با اون قیافه ای گرفتی؛ با اون بی تفاوتی ات....

واقعاً اجی «فهیمه» غش کرده بود روی دستان «سپیده»! اما او هنوز متوجه نشده بود! داشت دق و دلس را بیرون میریخت

فکر کردی خیر باشه امش ینگه دنیایی! با کدام کلک خودت را به خونه ما رسوندی؟ مامان بذار چندتا فحش ابدار بهش بدم! نمیفهمد که خر! خر خر! احمق چه قیافه ای به خودش گرفته! دهاتی ازگل.... باز هم کمته ازگل، ازگل، ازگل.....

صدای خر خری از ته گلو باعث شد که «سپیده» به مادرش نگاه کند! اجی «فهیمه» به یکباره روی دستان او ول شد! و او که امادگی تحمل سنگینی وزن مادر را نداشت؛ همراه با مادر روی زمین افتاد! دست پاچه و با عصبانیت گفت:

-چی شده مامان؟ چتونه؟.....

«شهریار» به سرعت به طرف آنها دوید. در حال دیدن، مثل خیلی از آدمها، با شیطنت گل کرده، به آن دو رسید. به انگلیسی غلیظی «آمریکایی» به همان ته لهجه «آریزونایی» گفت:

-شوكه شده اند! لطفاً کمی سرکه..... عجله کنید..... فوراً..... عجله کنید خانم، کمی سرکه.....

سرکه را به دستمال کاغذی زد و دم بینی آجی «فهیمه» گرفت. بوی تن سرکه، حرکتی به صورت او داد. عطسه ای کرد. «شهریار» با دست، سیلی های آرامی به دو طرف صورتش کویید و باز هم به زبان انگلیسی گفت:

-لطفاً مقداری آب..... سریع خانم..... سریع.....

-الآن برایتان می آورم..... همین الان.....

«شهریار» با انگشتان دست، ذرات آب را به صورت آجی «فهیمه» پاشید و دوباره سرکه را زیر بینی او گرفت. این بار به سرعت عکس العمل نشان داد. چشمهاش باز شدند. متوجه شد که دست «شهریار»، زیر گردن اوست. در حالی که روی زمین دراز شده و «سپیده» با دلواپسی و دستپاچگی روی او دولا شده:

-مامان..... مامان جونم. چی شده؟ ..... بگو چی شده؟

«شهریار» با همان لهجه «آریزونایی» اش جواب داد:

-مسئله ای نیست..... چیزی نشده..... هیچ اتفاقی نیفتاده..... و رو به آجی «فهیمه» گفت:

-شما خودتان را ناراحت نکنید! من ناراحت نشدم..... اشکالی نداره..... اصلاً نمی خواهد راجع به این موضوع صحبت کنید..... فقط سعی کنید بلند شوید بنشینید..... بعداً فرصت صحبت هست.....

و آجی «فهیمه» که دیگر حالت خوب شده بود؛ با گفتن یک (اوکی)، سعی در برخاستن کرد. «شهریار» کمکش کرد و روی یک مبل نشاندش ، «سپیده» آنقدر دستپاچه بود؛ که هیچ کمکی در برخاستن مادرش نکرد! همینطور هراسان به آن دو نگاه می کرد! وقتی مطمئن شد که دیگر حال مادرش خوب شده؛ گفت:

-من که نفهمیدم موضوع چیه؟ هرجی هست؛ زیر سرایین آقازادس.....

آجی «فهیمه» لبخندی زد. نگاهی به «شهریار» کرد دست او را که نگران بالای سرش ایستاده بود گرفت و به زبان فارسی گفت:

-شما بخشیدش، هنوز خیلی جوان است.....

و «شهریار» با لبخندی گرم پاسخ داد:

-این چه حرفیه آجی «فهیمه»؟ طوری نشده! «سپیده» خانوم فقط یک مقداری به بندۀ لطف کردند.....

«سپیده» جیغی کشید و با هر دو دست به دو طرف صورتش کوبید.....

«شهریار» به «سپیده» نگاه کرد. با اولین کلمات مادر، علامت تعجب، در صورت «سپیده» پیدا شده بود اما جواب های «شهریار»، به زبان فارسی، تعجب را در او به اوج رساند! تعجبی که جایش رابه شرم داده بود! از خجالت سرخ شده بود و ناگهان آن جیغ را کشید! و بعد به گریه افتاد، با صدای بلند گریه می کرد:

-چرا به من نگفتید؟ هان؟ چرا نگفتید؟.....

پاهایش را به زمین می کوبید. درست مثل دختر بچه ها.....

-همان اول باید می گفتند! باید می گفتند! می گفتند! هیچکدامتان را نمی بخشم.....شماها.....شماها خیلی.....

جمله اش را تمام نکرد و به طرف اتفاقش دوید. اتفاقی که درش به هال بازمی شد. درست مقابل در سالن پذیرایی. در را به شدت به هم کوبید! طوری که شیشه کتیبه بالای در شکست! حال «شهریار» و آجی «فهیمه» هم که از شوک اولیه رها شده بودند؛ هر دو در اوج تعجب به سر می بردند! آجی «فهیمه» که طاقتیش طاق شده بود اول پرسید:

-شما کجا همدیگر را دیده بودید؟ چه اتفاقی بین شما؟.....

«شهریار» تعریف کرد؛ از پارک.....از دیروز.....و با هر کلمه او، آجی «فهیمه»، بیشتر از قضیه سردر می آورد و لبانتش بیشتر به خنده باز می شد! «شهریار» پس از تعریف، تازه، به حالات درونی خودش بازگشت! وقایع آنقدر سریع اتفاق افتاده بودند؛ که به او فرصت هیچ تفکر و احساسی را نداده بودند! او به هیچ یک از واژه های زشتی که از دهان «سپیده» درآمده بود؛ فکر نمی کرد (فحش از دهان یار قندی مکرر است!) فقط به یک چیز فکر می کرد:

-باور کردنی نیست! آن پری، دختر دایی خودم بوده! خدایا تو چه کارها که نمی کنی!.... آن پری رویایی.....آن دختر.....

افکارش در هم بودند. از یک سو نمی توانست خوشحالی اش را از این تصادف زیبا پنهان کند و از طرفی با یادآوری حرفهای «سپیده»، دلش لحظه به لحظه چرکین تر می شد! قضاوت او را که به خاطر یک اشتباه، صریح و علنی ابراز شده بود؛ با خودش تکرار می کرد! غمی شیرین، عصبانیتی شاد کننده، مهری تلخ، در وجودش خودنمایی می کرد! و افکاری را در او بوجود می آورد:

-منتظرم بوده که فکر کرده تعقیبیش کرده ام! دلش می خواسته من از او خواهش کنم! از غرور من لجش گرفته و مرا.....از من خوشیش هم آمده.....

او واقعاً از ته دل خوشحال بود! آن پری دست نیافتی، دختر دایی خودم بوده است!... کاش رفته بودم جلو! خاک بر سرم! آخر آنجا، چه جای غرور و این حرفها بود؟ ولی خوب می دانست که

غورو جلویش را نگرفته بود؛ بلکه از دیدن او شوکه شده بود! محو تماسای او شده بود آنقدر، که مسئله مدل شدن و مجسمه سازی از ذهنیت بیرون رفته بود! سعی کرد خودش را جمع و جور کند. می خواست هیچ حسی را بروز ندهد. می خواست منتظر اتفاقات باشد. حس می کرد که دستی قوی، دستی که متعلق به این عالم نیست، دستی الهی، در حال چیدن مهره های این شطرنج است! و او دیگر یک مهره بود! مهره ای که قادر به هیچ کاری نیست! مهره ای که فقط می تواند مانند یک سرباز پیاده، یک خانه به جلو برود یا نرود! همین، محدوده حرکات زندگی ساز او، همین اندازه بود! همین قدر کوچک و حقیر! کاری در حد هیچ! باید منتظر آن دستی شد که این مهره هارا چیده است.....

آجی «فهیمه» می دید که «شهریار» در حال فکر کردن است و اجازه داد که او آزادانه بیندیشد. بعد با خنده گفت:

- عجب اتفاقاتی! واقعاً آدم شاخ در می آورد! ولی من تقصیر نداشت خودش نگذاشت حرف بزنم!  
تند و تنده، پشت سر هم، هر چه دلش خواست گفت و بعد هم..... باور کن پسرم، من از آن زنهایی که غش می کنند؛ نیستم! از توهین های «سپیده»، شوکه شده بودم! هیچ کاری از دستم بر نمی آمد! باور کن، فشار به حدی بود که نفهمیدم چه ام شد؟! مثل وقتی که فشار آدم می افتد؛ از حال رفتم (و با خنده اضافه کرد) خب، غش هم که چیز دیگری نیست، همین است دیگر..... نمردیم و ما هم غش را امتحان کردیم.....

هر دو خنده شان گرفت و آجی «فهیمه» با همان حال خنده ادامه داد:

- تو هم با آن انگلیسی حرف زدنت! تو یک کلمه فارسی حرف نزدی ناقلا! آخر چرا؟ کافی بود یک کلمه حرف می زدی و تمام، قال قضیه کنده می شد. جلوی بقیه اش گرفته می شد.

مثل آنکه آجی «فهیمه» به یاد توهین های «سپیده» افتاد. چرا که خنده روی لبس خشک شد و با حالی جدی و غمگین پرسید:

- نگفتی چرا حرفی نزدی؟

«شهریار» صادقانه جواب داد. چرا که هر جواب دیگری در این حالت، قضیه را بدتر می کرد:

- منهم مثل شما سرحاجم شوکه شده بودم! برایم باور کردنی نبود آن حرفها! علاوه بر آنکه، من از همان لحظه اول دیدار دیروز، تحت تأثیر قرار گرفته بودم! باور کنید (صدایش را خیلی آهسته کرد در چشمها آجی «فهیمه» نگاه کرد و گفت: )

او اولین زنی بود که در تمام زندگیم مرا تحت تأثیر قرار داد! با دیدن او، امکان هر حرکتی از من سلب شد! میخواهم اعتراف کنم که آنقدر تحت تأثیر زیبایی او قرار گرفته بودم؛ که نمی توانستم بزرگترین آرزویم را، که حرف زدن با او بود؛ عملی کنم! من از خدا می خواستم با او حرف بزنم و مدلش شوم تا شاید همین کار بهانه ای بشود برای آشنایی بیشتر! اما سرحاجم میخوب شدم! لبهايم به هم دوخته شدند و..... باور کنید..... او خیلی زیبا بود، خیلی، آنقدر زیبا که.....

«شهریار» سرش را زیر انداخت. او اعتراف کرده بود و آجی «فهیمه» هم اعتراف او را شنیده بود! از اتاق «سپیده» صدای گریه آرامی به گوش می‌رسید. اما دیگر مثل اول نبود! حق هقی با فاصله! آجی «فهیمه» بلند شد. به طرف اطاقدش رفت و در را کویید:

-باز کن مامان..... منکه تقصیری نداشتیم..... تو خودت فرصت ندادی..... در را باز کن مامان.....

کمی صبر کرد در باز شدو او داخل شد نیم ساعتی گذشت. در این نیم ساعت، «شهریار»، مات از بازی روزگار، قدم می‌زد. نمی‌توانست راحت بنشیند. ناگهان در اتاق باز شد و آجی «فهیمه» بیرون آمد و با لحنی که از آن نمی‌شد پی به هیچ چیزی برد؛ گفت:

-من با «سپیده» صحبت کردم. او هیچ منظوری نداشته! وقتی بیرون بیاید؛ خودش به شما خواهد گفت..... بیایید بخوریم یک چیزی بخوریم. من سرم درد گرفته با یک قهوه موافقید؟

-البته.....

و پشت سر آجی «فهیمه» وارد آشپزخانه شد. آجی «فهیمه» در حالی که قهوه جوش را به برق می‌زد گفت:

-ولی در همان حال هم شما شیطنت کردید! برای چه بالای سر من فارسی صحبت نکردید؟ می‌خواستید باز هم «سپیده» در اشتباهش باقی بماند؟ نه؟

-اول بگویید چرا رسمی با من حرف می‌زنید؟ مگر خودتان پیشنهاد نکردید که مرا تو خطاب کنید؟ گناهی از من سر زده که.....

حروف «شهریار» را قطع کرد که:

-نه بهیچ وجه. همینطوری بود (و در حالی که مستقیم به چشمان «شهریار» نگاه می‌کرد گفت: ) شما هم خوب بلدید چطور با زنها حرف بزنیدهای..... (و بعد خیلی جدی اضافه کرد) سؤالم را دوباره می‌پرسم، تو چرا گذاشتی «سپیده» در اشتباهش باقی بماند؟ با آن لهجه غلیظ «آمریکا» یی ات؟ منتظر بودی دیگر چه بگوید طفلک؟ میدانی که از همین یکی هم کلی غیظش گرفته؟

-حق با شمامست. شیطنت باعث شد! خودم هم نفهمیدم چرا؟ یکوقت متوجه شدم که در حال انگلیسی حرف زدن هستم! در آن شرایط، پس از آنهمه فحش شنیدن، قبول کنید که کمی شیطنت، از جانب من، زیاد هم غیر قابل قبول نبود؟ درست است؟ اما ببخشید یعنی او ببخشد. قبول (دستها را با شوخی بالا برد) تسلیم تسلیم حالا چکار کنم؟ قرار است باز هم فحش بخورم.....

-بس کن. دیگر هر چه بود؛ تمام شد..... خودش می‌آید با تو صحبت می‌کند. با شیر؟

-نه، تلخ می‌خورم.....

-جالبه.....

-عادت دوران دانشجویی است. مخصوصاً شبها برای درس خواندن، هرجه غلیظ تر، بود. تلخ و  
غلیظ.....

-بقیه نوشیدنی ها چطور؟ چیزی میل داری؟ ما با آنکه هیچکداممان، حتی «سامان»، هیچ  
نوشیدنی کلی نمی خوریم اما در یخچال داریم برای مهمانها. اگر میل داشته باشی؟

-شاید نگفته باشم اما من نه تنها میل ندارم؛ که بدم هم می آید! یکبار تجربه کردم برای هفت  
پیشتم بس است! توبه کردم.....

-بارک الله ..... توبه ..... کلمه جالبیه.....

-خیلی معنا داره ..... چند معنی در یک کلمه! برای همین از آن استفاده کردم. یکبار راجع به آن  
بحث می کنیم اگر فرصت بود. حالا قهوه من را میدهید؟

-البته، ولی راجع به توبه برای من بگویید میدانید این عملکرد قابل تقدیر است!  
«شهریار» با هیجان گفت:

-خیلی جالب است عین این جمله را «ناسا» گفت.

آجی «فهیمه» حرفش را برید که:

-«ناسا»؟ یک اسم معمولی نیست، زنانه است یا مردانه؟  
«شهریار» با خنده ای زیر جلکی جواب داد:

-نه زنانه و نه مردانه! منظورم «ناسا» است سازمان تحقیقات فضایی «آمریکا»!  
وای..... مرا باش که.....

-عیب ندارد. حواستان نبود آخر. من یکی از دانشمندان جوانی هستم که توسط «ناسا» برای  
همکاری دعوت شده، یعنی حقیقت این است که آنها در رشته های مورد نیازشان، غیر از  
بورسیه ها، جستجو می کنند و قبل از فارغ التحصیل شدن، روی بعضی ها دست می گذارند!  
آنها از هر نظر مناسب تشخیص داده شده اند. بعد هم به مجرد فارغ التحصیلی، با طرف تماس  
گرفته می شود. مزایای فوق العاده شغلی و از همه مهمتر، امکانات تحقیق منحصر به فرد در  
دنیا، باعث شده که کار برای «ناسا» آرزوی همه باشد!

-پس شما می خواهید برای «ناسا» کار کنید؟ خیلی خوب است خیلی.....  
نه، چه کسی این را گفت؟

-خودتان!

-نه، من گفتم که پیشنهاد دادند اما من قبول نکردم! چون دلم میخواست برای کشورم کار کنم!  
آجی «فهیمه»، من دلم میخواهد در «ایران» هم یک مؤسسه مثل «ناسا» درست کنیم! آرزو

دارم..... (آهی کشید و ادامه داد) اما بر گردیم سر مشروبات الکلی و «ناسا» در بررسی مشخصات من، «ناسا» مشروب نخوردن مرا، عملکردی (قابل تقدیر) به حساب آورده بود مثل حرف شما.....

-حیف شد که نکردی.....

-کدام کار را؟ مشروب خوردن را؟ یا قبول نکردن دعوت «ناسا» را؟

-کجای کاری تو؟ منظورم «ناسا» است! هرچند دیگر گذشته.....

-بله گذشته، اما جواب سؤالتان را هنوز نداده ام. مسئله تویه را! تویه با ترک کردن فرق می کند آجی «فهیمه»! من تازه به «آمریکا» آمده بودم که یک شب با چند نفر هموطن به یک رستوران رفتیم آنها مشروب می خوردند به من هم خیلی طبیعی تعارف کردند آنقدر کارشان طبیعی بود؛ که خجالت کشیدم دستشان را رد کنم. با خودم می گفتم مقدار چند درصد الکل وارد خون می شود. ترکیهای آنرا در نظر آوردم و به خودم گفتم؛ تغییر چندانی در عملکرد بدن من نمی دهندا! پس خوردم و همینطور پشت سرهم! یکوقت متوجه شدم که در یک جوی آب افتاده ام! آب هم نبود لجن بود! سرتاپا پر از کثافت شده بودم! دوستانم هم خندهند! آنها خودشان را هم نمی توانستند جمع کنند! حس کردم خوابم می آید، چشممانم را بستم و وقتی از سرو صدا چشم باز کردم؛ خودم را دیدم که وسط لجنهای جوی آب خوابیده ام و چند ولگرد بالای سرم ایستاده اند و در حال تقسیم کردن پول های کیف جیبی ام هستند؟! بعد هم کیف را پرت کردند روی صورتم! از آن لحظه تصمیم گرفتم که خودم را در اختیار هیچ کس و هیچ چیز قرار ندهم. بعد از آن هم با دو نفر هم گروه شدم برای کار در آزمایشگاه، که صمیمی ترین دوستانم شدند. یکی شان یک دختر کاتولیک مؤمن بود به اسم «مری» که تمام افراد خانواده اش در خوبی نظیر ندارند! آنها حتی آب جو هم نمی خورند! و آن دوست دیگرم «ادوارد» که جزو پیروان «ایک» بود.....

-«ایک»؟ این دیگر چه گروهی است؟ بار اول است که می شنوم؟

-یک گروه عارف که در همه دنیا پیرو دارند. «ایک» خلاصه (اینکار) است. رهبر آن ها «پال تؤییچل»، «آمریکا» بی است! آنها هم ماهند! حتی استفاده از سیگار و کوچکترین ماده الکلی را گناه می دانند! سالها زندگی در کنار آنها به من قدرتی داد که از هر اشتباهی دوری کنم و واقعا هم از آنها متشکرم.....

-جالب است! من و بچه ها هم همینطوریم. هم سیگار و هم مشروبات الکلی، هردو را با تصمیم جمعی، طرد کرده ایم از خانه مان و خوشحالیم! هر چند بقیه دوستان.....

-منهم همه دوستانم به غیر از این دو نفر استفاده می کنند اما خب، این ربطی به من ندارد.....

-درست است. حالا باید یک قهوه داغ دیگر برایت بربیزم. «سپیده»..... «سپیده» جان نمی آیی یک قهوه بخوری.....

در حالی که سرش را از آشپزخانه بیرون کرده بود؛ او را صدا زد اما خبری از او نشد! تازه قهوه شان را تمام کرده بودند که «سپیده» وارد آشپزخانه شد. زیر چشم ها پف کرده و چشم ها ،

سرخ سرخ! اخمهما درهم و موها از پشت بسته شده بودند! مثل آنکه مخصوصاً لج کرده باشد به موهایش، چماله کرده بود روی سرش وبا یک گل سر، بندشان کرده بود به موهای روی سرش، مثل یک گنبد، اما گنبد بی قاعده!..... تلفیقی از عصباتیت و بی تفاوت نشان دادن.....

دست خودش نبود «شهریار»! مثل آنکه هیچ اتفاقی بین آنها نیفتاده باشد؛ دلش لرزید و سوخت! آنقدر سوخت که میخواست گریه کند! لرزش لبهایش را حس می کرد! هنوز «سپیده» کنار میز آشپزخانه ایستاده بود. «شهریار» با دو دست، فنجان قهوه را گرفت! دستانش تکیه گاه می خواستند! دلش می خواست روی پاهای «سپیده» بیفت و گریه کند! دست و پاهایش را بوسد! چشمهاش را، زیر چشم هایش، اصلاً بوسه بارانش کند! او نمی توانست «سپیده» را با آن حالت غمگینانه تماشا کند! با آنکه یک روز بیشتر از آشنایی آنها نمی گذشت و تا چند لحظه پیش، هرجه فحش بود؛ از او شنیده بود؛ اما یک اعتراف، در وجودش شکل گرفت! اعترافی که دلش میخواست با صدای بلند فربادش کند:

-دوستت دارم «سپیده»..... می پرستمت..... هرجه دلت می خواهد بگو؛ اگر می خواهی باز هم فحش بده! فحش بده!..... اما اینگونه غمگین نباش! گریه نکن من بلا گردان آن چشمان غمگینت!..... من به قربان آن نگاه دلگیرت.....

حیف که این حروفها بی صدا بود و در دل! اما یک حرف، بلند بلند ادا شد!! طوری که «سپیده» به خوبی شنید!! حرفی که بایک نقطه ختم شد! آنهم حرف نگاه «شهریار» بود! «شهریار» در حالی که به آن حرفهای درونی اش فکر می کرد؛ به «سپیده» نگاه کرد و از گوشه چشمانش، بدون خواست و اراده، یک قطره اشک که معلوم نشد از کجا پیدایش شده، به بیرون چکید! اشکی که راه خودش را پیدا کرد و به پایین روان شد. «شهریار» الیته به سرعت از بینش برد اما «سپیده» هم آن نگاه را دید و هم آن نقطه پایان نگاه را! سرش را به زیر انداخت و روی یک صندلی نشست.

-آقای «افخمی»..... میدانید همه اش سوء تفاهم بود.....من فکر می کردم که شما..... آخر در جواب دوست من گفتید که اهل «آریزونائید»..... مگر نه..... یعنی آنجا هم شیطنت؟..... حرفش را قطع کرد «شهریار»:

- نه نه، خوب یادمeh! او پرسید لهجه شما «آریزونایی» است اهل آنجائید؟ هنوز جمله دومش را تمام نکرده بود؛ که من گفتم بله، منظورم جواب سؤال اولش بود؛ نه سؤال دوم..... من هیچوقت خودم را «آمریکا»یی جا نزدہ ام! یعنی افتخار می کنم به «ایرانی» بودنم!!

- پس چرا جواب قسمت دوم سؤالش را ندادید؟

- اجازه بدھید به این سؤال جواب ندهم، باور کنید من حواسم به او و سؤال و کارش نبود، حواس من جای دیگری بود.....

- در هر صورت، همین حرف شما، باعث شد که من هم اشتباه کردم و فکر کردم «آمریکا»ئی هستید.....

«شهریار» به طنز ادامه داد:

- و آنهمه کلفت و گنده نشام کردید.....

حرف ها نرم شده بود. داشت کارها روپراه می شد که یادآوری دوباره فحاشی ها، آنهم با لحن خاصی که «شهریار» بکار برد؛ فضا را دوباره بر هم زد و ناگهان «سپیده» عصبانی شد:

- گفتم که،..... با آن شرایط حقتان بود.....

لحن «شهریار» هم سنتیزه جویانه شد:

- کدام حق؟ من کاری نکرده بودم که چیزی حقم باشد؟ از راه رسیدید و هرچه خواستید گفتید.....

- آخر وقتی شما را در خانه مان دیدم؛ فکر کردم تعقیبیم کرده اید و آمده اید مامان را با حرفهای صد تا یک غاز.....

- حتماً پرشان کنم تا بتوانم با حضرت عالی یک کلمه حرف بزنم؟..... به این آرزوی دست نیافتنی برسم؟..... من دختر ندیده هان؟..... آنهم با حرفهای پوچم، ببخشید صد تا یک غازم.....

آجی «فهیمه» دوباره گیج شد! نمی فهمید که آخر چرا؟ آنها که داشتند با هم مهربان می شدند؟! حرفهایشان داشت بوی آرامش پیدا می کرد؟ پس چرا دوباره؟؟..... او مطمئن بود که این دو بی دلیل، یا با دلیل، از هم خوششان آمده! حتی بیشتر، بهم علاقه مند شده اند! اما نمی فهمید که چرا با هم در جنگند؟ چرا مثل خروسهای جنگی به جان هم می افتد؟ آنها هر دو به هم می آمدند؛ هر دو زیبا، موقر، متین، خوش اندام و خوش صحبت بودند اما در مقابل هم دیگر سعی می کردند رشت ترین حالاتشان را به رخ هم بکشند! واژه هائی را به کار بگیرند که هیچ وقت بکار نبرده اند! مثل «سپیده»، با آن حرفهایش در اول کار! آخر مثل سگ و گدا به هم می پرند که چه؟ آیا دخالت او فایده ای داشت؟ مسلمًا فعلًا نه! نوبت جواب دادن «سپیده» بود:

- از کجا معلوم که نه؟ تازه حتماً بندۀ کور و کچل، آرزومند وجود ذیجود حضرت عالی بودم (با دستهایش در فضا شکل موهومی را رسم کرد و همینطور ادامه داد) شاهزاده رویایی، سوار بر اسب سفید از راه برسند و من یتیم در خانه مانده و ترشیده را، به افتخار وصل خودشان مفتخر کنند؟!

آجی «فهیمه» مانده بود که هر دو این حرفها را از کجا می آورند؟! «شهریار» مهلت نداد:

- نه که منظر نبودید؟ دست بالا کردنتان، پشت شیشه تاکسی، معلوم می فرمود که سرکار علیه.....

بد زده بود!! بیجا زده بود و کاری!! وقتی خودش متوجه شد؛ که کار از کار گذشته بود! از پشیمانی می خواست شکم خودش را پاره کند! کاش می شد سرش را به زمین بکوید! کاش این زبان کنافت قطع شده بود! اما حیف! مظهر صادقانه ای از عشق به سخره گرفته شده بود!

این تنها حرکت صادقانه و مهربانانه ای بود که در برخورد دیروز آنها شکل گرفته بود! آنهم از طرف «سپیده»، کسی که آنقدر مغorer بود که حاضر نشد یک تقاضای صوری معمولی بکند، کاری که

در هر شرایطی، موقع امتحان کار عملی، انجام می داد. بخصوص موقع این امتحان! او که به خاطر غروریش، دو واحد درسی را از دست داده بود؛ طاقت نیاورد و با یک وجب بالا آوردن دستش، آنهم نیمه کاره، تمام مکنونات قلبی اش را آشکار کرد!! آنهم برای کسی که مجسمه وار و بی احساس، ایستاده بود و اصلاً معلوم نبود دیگر ببینیدش؟! «سپیده» با آنهمه غرور، تنها به فرمان دلش، آنهم برای پاس داشت یک لرزه دل، یک جلوه کوچک عشق، فقط برای احترام به عشق، و نه هیچ چیز دیگر، دستش را بالا برده بود و حالا او با کمال وقارت از این حرکت پاک و صادقانه سوءاستفاده می کرد و می خواست بوسیله آن، او را بکوبد؟! نه، دیگر قابل تحمل نبود! با آنکه تصمیم گرفته بود؛ این جدال احمقانه را به پایان برساند تسلیم سرنوشت و اتفاقات آینده شود؛ این عمل نامردمی «شهریار»، این حرف غیرانسانی اش، که نشان می داد بوئی از شناخت عشق نبرده است؛ دیگر جائی برای آشتنی و تفاهم باقی نمی گذاشت؟! تمام حرفها و اتفاقات دیروز و امروز را می شد به سُخره و بازی گرفت؛ جز این حرکت پاک، جز این حرکت عاشقانه- که خودش هم نفهمید چرا انجام داد و حتی از دست خودش عصیانی شد به خاطر این حرکت- نه، دیگر همه چیز تمام شده بود! او تجاوز کرده بود به حریم دوست داشتن! او حتی لایق همان فحشها هم نبود، حیف آن توهین ها! حیف آن فحش ها! «سپیده» نمی دانست چه کند. او دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند. باید تمام می کرد همه این حرفها را! دیگر هیچ حرفی بین آنها باقی نمانده بود! و پایان داد با لحنی آرام، خیلی آرام، آنقدر آرام که بدن آجی «فهیمه» را لرزاند! بوی مرگ می داد این لحن «سپیده»:

- ببخشید! من اشتباه کردم! خیلی هم اشتباه کردم! من در مورد شما اشتباه کردم و عذر می خواهیم! مرا ببخشید! دیگر همه چیز تمام؟ قبول؟.....

«شهریار» سریش را به پائین افکند. یکوقت متوجه شد که سوزشی را در لبانش حس می کند. آجی «فهیمه» که زودتر از همه متوجه شده بود! یک دستمال کاغذی به دستش داد:

- از لب خون می آید، پاک کن.....

«سپیده» هم فهمید و دلش دوباره لرزید! متوجه شد که «شهریار» از حرفش آنقدر پشیمان است که لب می گزدا خون می خواهد بیارد! اما حیف او حرفش را زده بود! «شهریار» لبهایش را پاک کرد. یک تکه کوچک پوست با گوشت لبیش را کنده بود! «شهریار» زیر لب گفت:

- باشد، قبول، همه چیز تمام.

و رویش را برگرداند به طرف دیگر. از خودش بدش می آمد که می پرستید و به همین پرسش توھین کرده بود! فعلًا او اشتباه کرده بود. رشته در همین جا پاره شده بود! تنها باید منتظر سرنوشت شد و بس.....

«سپیده» آمد و سر میز نشست. بعد از نوشیدن یک قهوه، به حروفهای معمولی و همیشگی خانه متولی شد:

- «سامان» کی برمی گردد مامان؟

- مثل همیشه.....

«شهریار» حس کرد که آنها اشاره به روال معمولی زندگی شان می کنند و این اشاره بی مفهوم نبود! بلند شد و رو به «فهیمه» کرد و گفت:

- آجی «فهیمه»، اگر اجازه بدھید؛ می خواهم مرخص شوم. عذر می خواهم از همه مزاحمتهاي امروز... ....

هر دو از پشت میز بلند شدند. دیگر جائی برای ماندن نبود! فقط آجی «فهیمه» گفت:  
- کاش می ماندی تا با «سامان» هم آشنا شوی.

- حتماً آشنا می شویم در این چند روزه. من می خواهم از شما دعوت کنم که فردا ظهر یا شب، هر وقت که صلاح دانستید؛ مهمان من باشید.

قرار شد دعوت، با تلفن تکرار شود و تلفنی قرار بگذارند. «شهریار» از آنها خداحفظی کرد و رفت...

315-311

«شهریار» از طریق دفتر راهنمای هتل، یکی از بهترین رستوران ها را انتخاب کرد و یک میز برای شام رزرو کرد. بعدhem تلفنی از آنها برای شام دعوت کرد. هر چند میدانست دیگر از تفاهم خبری نخواهد بود. اما تلاشش را کرد. یعنی باید می کرد! امیدوار بود که با «سامان» دوست شود. شاید از دوستیش استفاده کند...

«شهریار» و «سپیده» هر کدام در یک جایی دور از هم، به تغییرات وجودشان فکر می کردند. تغییراتی که به ظاهر آشکار نبود اما در اعماق وجودشان ایجاد شده بود. شام در فضایی خودمانی صرف شد. «سامان» پسر ساده ای بود. جوانی که چند سال دوری از «ایران» هیچ تغییری در او نداده بود! لاغر اندام بود و سبزه، باموهایی مشکی که دارای فردشت بودند. بسیار به دادا «شهراب» سهراب شبیه بود! خیلی خونگرم و دوستانه رفتار می کرد. سوالاتی که درمورد «ایران» و فامیل می کرد؛ نشان از علاقه اش به ایران داشت. در میان صحبت به طور ناگهانی از پدرش پرسید! سوالی که اخمنی بر چهره ی آجی «فهیمه» نشاند. خودش هم متوجه شد اما دیگر دیر شده بود. «شهریار» از فرصت استفاده کرد و مقداری از فضای خانه ی دائی سهراب و حالات روحی او حرف زد. خودش هم می دانست که در این نشست، نمی تواند نتیجه ای بگیرد اما خب، باز هم بی فایده نبود. حداقل نام دائی اش یک یادآوری بود. سایه ای بود که باید آنها سنگینی اش را احساس می کردند! «شهریار» تصمیم گرفت با «سامان» جداگانه صحبت کند. چرا که او فکر می کرد که او آمادگی بیشتری نسبت به بقیه دارد. ناگهان «شهریار» فهمید؛ بدون آنکه خودش متوجه شود؛ قضیه ی دائی اش مسئله ی دوم او شده بود؟! هرچقدر که می خواست به او وظیفه ای که به عهده گرفته بود فکر کند؛ نمی توانست؛ تمام فکر او متوجه «سپیده» بود! «سپیده» آن شب آرایش ساده ای کرده بود و تصمیم گرفته بود در عین حال که نسبت به «شهریار» بی تفاوت و معمولی نشان می دهد؛ تامیتواند دلربایی کند! گاه طوری عمل می کرد که گویی «شهریار» اصلاً وجود خارجی ندارد! «شهریار» هم درست مثل او عمل می

کرد. کاملاً معمولی! گویی هیچ اتفاقی بین آنها نیفتاده است! اما در زیر این ظاهر معمولی، جنگی بین آنها جریان داشت! هر کدام می خواستند از هر فرصت، برای کوبیدن دیگری استفاده کنند! آجی «فهیمه» در این میانه، نقش یک میانجی را به عهده گرفته بود. او با یک عمر تجربه و سوزش از یک عشق نافرجام، در جایی نشسته بود که به هردوی آنها محیط بود! گویی درون آنها را می دید! او می دید که نگاه های دزدانه ی «سپیده»، در هر فرصتی چگونه چهره ی «شهریار» را می بلعد! آن هم در حالیکه فکر می کند کسی متوجه این نگاهها نیست! واژ طرف دیگر می فهمید که در زیر ظاهر آرام «شهریار» چه آتشی نهفته است! او به وضوح می دید که هر نگاه معمولی و بی تفاوت «شهریار» به «سپیده»، فریاد می زند: دوستت دارم! و او نیز می پنداشت که دیگران فریب رویه ی نگاه او را می خورند! او نمی دانست درکنار زنی نشسته است؛ که هنوز در آتش عشق می سوزد و معنای هر نگاه و هر حرکت را می فهمد! آجی «فهیمه» با آگاهی از درون آن دو، سعی می کرد حمله ی هر کدام را به دیگری جلو بگیرد از زهر کلامشان بکاهد و به طور کلی نگذارد به هم آزار برسانند.

«سپیده» بدون دلیل، از فلان دوست «سامان» یاد می کرد و در تعریف از او، آنجنان غلومی کرد که خود «سامان» نیز تعجب می کرد!

«شهریار» نیز سعی می کرد دختری را، حتی اگر به واقع نیز وجود نمی داشت؛ مطرح کند و از صفات بی نظیرش بگوید! گاه می شد که یکی از آنها وانمود می کرد؛ دیگری وجود ندارد و اینرا نیز با حرکت و نگاه نیز می خواست به دیگران بفهماند! «سامان» در اوایل نشست، متوجه نبود اما بعد از صرف شام او نیز متوجه این حالات شد و ناگهان از زبانش در رفت:

- مثل اینکه شما دونفر با هم پدرکشتگی دارید؟

و هردو با هم گفتند:

.....-ن

طوری که هر چهارنفرخنده شان گرفت! آجی «فهیمه» با خودش فکر می کرد که کار آن دونفر آیا قرار است به کجا بکشد؟ چرا که چنین شروعی، خبر از پایانی داشت که یا مطلقاً خوب بود و یا مطلقاً بد! و او نمی خواست دخترش نیز چون خودش، در آتش عشق بسوزد:

- خدایا چرا قرار نیست ما، چون دیگران زندگی کنیم؟ معمولی معمولی، بدون عشقی که زندگی سوز است؟ چرا؟

او جوابی نداشت که بتواند خودش را، حتی راضی کند. لحظات به کندی می گذشتند یکی دوبار «سپیده» متلکی پراندکه از جانب «شهریار» بدون جواب ماند و «سپیده» در درونش دلش سوخت:

- کاش قبل ندیده بودم اورا! خدایا چه کنم که با هر نگاهش آتش می گیرم! این مرد چگونه در قلب من، به این راحتی راه پیدا کرد؟

فوراً پدرسخ را به یاد اورد و اندیشید:

-اما نه غیر ممکن است که من اجازه بدهم؛ روحم به اسارت یک مرد در بیاید! هر که می خواهد باشد! مخصوصا که مثل این یکی، مغرور هم باشد! من دلم را از سینه در می آورم اگر بخواهد برای این مرد بطیپد؟

و به راستی آیا برخورد اشتباه آن دو، در پارک، تنها دلیل رفتارهای خارج از قاعده ی «سپیده» بود؟ نه، مسلم است که این نمی تواند تنها دلیل باشد! آنچه «سپیده» را از عشق و مرد می ترساند؛ زندگی مادرش بود. او از کودکی درخانه شنیده بود که پدر و مادرش عاشق همدیگر بوده اند اما آنچه از رفتار آن دو می دید؛ به او می فهماند که عشق اگر این است، پس بهانه ای است برای بد بختی! مجوزی است برای عذاب دادن دیگری! او می دید که پس از هر دعوا، در موقع آشتی، پدرش از دوست داشتن می گوید اما هنوز چند روزی نگذشته که آن غول وحشی از درونش بیرون می آید! فربادهای مادرش را در هنگامه ی زد خورد می شنید که نشان از وحشیانه فروود آمدن دستهای پدر بودند! پس اگر عشق این است؛ مرگ بر عشق! تف بر دوست داشتن! اما دریغ می خورد «سپیده»؛ نمی دانست چه کند با این عقل که چنین می اندیشد و چنین نتیجه می گیرد؟! چرا که در وجود او، قسمت دیگری، تمام این اندیشه ها و نتیجه ها را نفی می کرد! آن قسمت وجودش می خواست تا آخر عمر به چشمها این مرد نگاه کند! می خواست دستانش را بگیرد! می خواست به پایش بیفت، می خواست در زیر چتر حمایت بازویان مردانه اش قرار گیرد، آن قسمت جانش، از خدا می خواست که نزدیک «شهریار» بودن تا ابد ادامه پیدا کند به همین شکل موجود حتی؟ خدایا چه باید کرد؟ «سپیده» نمی توانست بین عقل و دل طرف هیچکدام را بگیرد! هر چند می دانست، در اعماق وجودش می دانست که اخر، کدام پیروز خواهند شد... با خود می گفت:

-نه، نباید تسلیم شد! من یک انسان عاقلم، باید تا می توانم افسار خودم را به دست دل ندهم! باید تلاش کنم، نباید به دانسته هایم خیانت کنم! من نتیجه ی عشق را دیده ام! مادر، تازه حالا که روزهای خوش زندگی اوست؛ بدون آنکه خودش بفهمد؛ می بینم در تنها ی اش چگونه می گرید؟! او هنوز نمی تواند روحش را از چنگال وحشی آن عشق شوم رها کند؟! من می بینم، با همین چشمها یم و به خودم اجازه نمی دهم که گول بخورد و اسیر بشود! نه، اجازه نمی دهم..... آخر این عشق چه عجویه ای است که جز زجر ندارد؟ تا با او بود مادر؛ زجر می کشید. اکنون هم که دور از اوست؛ درخفا زجر می کشد. پس این عشق به جز آزار چه هدیه ای دارد برای آدمی؟ نه من یکی اسیر آن نمی شوم هیچگاه! نه امروز و نه هیچوقت دیگری....

«شهریار» اما عشق را از منظری دیگر دیده بود. او عزیزش را می دید که حاضر نیست «تهران» را برای همیشه ترک کند! چرا که می گوید:

-«سعید» م شباهی جمعه منتظر است؛ باید به ملاقاتش بروم...

هنوز می گفت: «سعید» م!! درست مثل آنکه زنده است! و تازه، مال اوست، اصلا خود اوست!!

«شهریار» از دریچه ی زیبایی پاکی و صداقت به منظر عشق می نگریست! او می دید که مادرش چه عاشقانه از شوهرش یاد می کند! قداستی را که در اطراف نام پدر شکل گرفته؛ در نگاه مادر می دید و برای او عشق سرچشمه ی خوبیها بود. «شهریار» هنوز عشق را در نگاه مادر می دید! عزیز همه چیز را، همه ی هستی را به «سعید» پیوند میزد و بعد تجربه می کرد!

بدون «سعید» زندگی برایش مفهومی نداشت! «شهریار» می دید که حتی با مردن یکی، عشق آسیب نمی بیند! تازه، عشق زنده نگاه می دارد آنرا که مرده است! نگاه عزیز، عاشقانه بود به عالم و آدم! گویی معشوقش، شوهرش، درکنار او نشسته و باهم به دنیا می نگرند! عشقی که «شهریار» در وجود مادر می دید؛ غایت آرزوی یک انسان می توانست باشد! آیا زیباتر از این وجود دارد؟ بمیری و زنده باشی! آنهم تنها به قدرت معجزه ای به نام عشق؟! «شهریار» فهمیده بود؛ هرجچه هست؛ در عشق است و آرزو داشت خودش نیز بتواند به این بهشت، به عالم عشق، وارد شود! یعنی لیاقت و رود را داشته باشد! از دریچه ی نگاه «شهریار» عشق غایت هستی بود! عشق یعنی زندگی! یعنی هستی! یعنی بودن!

دونگاه به یک حقیقت!! دیدن یک منظره از دو منظر! دوچشم یک جلوه را دیدن!!! آنها عشق را با دو برداشت می نگریستند و علت آن نیز...

316 تا 319

نبود جز تجربه مادرانشان! بله عزیز عشق را انگونه توصیف میکرد و فهیمه اینگونه!  
دودختر عموم بودند هر دو با فرنگی شبیه به هم و هر دونیز با کسی که دوستش میداشتند ازدواج کرده بودند. یکی شان شوهر و معشوق را از دست داده بوداما عشق را تقدیس میکرد و دیگری همسر و معشوق را هنوز داشت اما عشق رانفی میکرد! سپیده میباشد از دریچه عزیزی عشق می نگریست نه از دریچه مادر! چه بیچاره اند انان که اینگونه به این واقعیت مینگرند! به راستی چشم ها را باید شست که شاعریه الهام رسیده است و خوب میبیند با چشم های شسته! که میگویند: جور دیگر باید دید! براستی انها هردو جور دیگر باید میدیدند.....

از دیشب که از هم جدا شده بودند شهریار خوب نخواهد بود. اما نتوانست زیاد هم در رختخواب بماند. تازه صبحانه را خورد بود که تلفن اطاقش زنگ زد! اجی فهیمه بود!

-سلام پسرم صحت به خیر.....

-ها شما بید؟ صبحتان به خیر اجی فهیمه خوبید؟ امیدوارم دیشب بد نگذشته باشد؟....

-نه اتفاقا خیلی هم خوش گذشت میخواستم ببینم فرصت داری بیایی بیش من؟ بچه ها رفتند دنبال کارشان من تنها هستم میخواستم ببینم اگر فرصت داری بیایی تا راجع به این موضوع.....

- حتما فورا خودم را میرسانم. همین الان واقعا محبت کرد.....

- پس منتظر تم. خدا حافظ.

- خدا حافظ

شهریار واقعا خوش حال بود چرا که اصلاح کرنمی کرد اجی فهیمه برای صحبت پیش قدم شود! در بیخوابیهای شب گذشته فکر کرده بود و این نتیجه رسیده بود که باید اول وظیفه اش را انجام دهد. باید صحبت را به پایان میرساند نه انکه فقط به خودش فکر کند و دل از دست رفته

اش! هرچه نمیخواستم معرف شود اما داده بود او! دست خودش نبود! بدون میل او اینگونه شده بود! اما او میباشد اول کارش را انجام میداد و حالا با تلفن اجی فهیمه موقع مناسب شده بود. جزشکرکاری از دست او بر نمیامد؟

خودش هم فکر نمیکرد به ان سرعت به مقصد برسد! اما راننده تاکسی هتل واقعاً استاد راه های فرعی بود! اجی فهیمه هم با دیدن او تعجب کرد! اخر مسیری یک ساعته تقریباً نصف زمان معمول طول کشیده بود! شهریار مخصوصاً روی میل راحتی هال نشست:

- ببخشید اجی فهیمه اینجا را خودمانی تر میبینم.

- من هم همینطور حالا اگه اجازه بدھی برای انکھو سط صحبت مجبور نشوم به اشپزخانه بروم چای را در فلاسک بربیزم و بیاورم. فقط یک دقیقه...

- خواهش میکنم.....

واجی فهیمه فوراً با یک سینی برگشت. یک فلاسک و یک قندان و دو لیوان در سینی بود.

- مرا ببخش که حق انتخاب را از تو گرفتم. چون چای را از قهوه خودمانی تر میدانستم.....

و خندید. چرا که به نوعی جواب شهریار را در انتخاب هال به دلیل خودمانی بودن داده بود. هر چند متلك نبود. یک نوع موقع شناسی

شاید بشود گفت. شهریار هم به موقع گفت:

- خیلی خوبه چای در هال! هردو خودمانی.....

اجی فهیمه در میل کناری نشست و گفت:

- امروز من میخواهم حرف بزنم. میدانی من دیشب نتوانستم بخوابم!

تاصبح فکر میکردم و تصمیم گرفتم برای انکه تو تنها یعنی به قاضی نرفته باشی برایت از

زندگی مشترکم بگویم. اخر باید بدانی چرا یکباره همه رشته هارا بربیدم.....

این اجی فهیمه اجی فهیمه ای نبود که شهریار در این چند روز دیده بود! حالا خودش بود

کاملاً جدی با غمی غریب در نگاه.....

- شاید باور نکنی پسرم اماروزی نیست که در تنها یعنی خودم گریه نکنم! ممکن است دیگران فکر کنند من از شهراب بربیدم اما زھی خیال باطل! مگر ادام میتواند از خودش ببرد! مایکی شده بودیم در زندگی... میخواهم بگویم هنوز چند ماھی از زندگی مشترک ما نگذشته بود که متوجه شدم شهراب اخلاق خیلی تندي دارد. بیش از حد تند! در حضور دیگران میگفت و میخندید اما در تنها یعنی کوچکترین مسئله باعث بھانه جویی و عاقبت داد و فریاد میشد! یک سالی نگذشته بود که اولین بار روی من دست بلند کرد! بارهای اول تحمل میکردم. میگفتمن او مرد است اگر مقابله به مثل کنم غرورش جریحه دار می شود. اما وقتی یک موضوع مرتبا تکرار بشود وقتی مرتبا در دعواها ادم کتک

بخورد دیگر عاصی میشود! و من یمکن بار متوجه شدم دست دراورده ام! بله من هم مقابلاً سعی کردم تا انجا که می‌توانم در دعوا عقب نمانم و ازانجا بود که در دعواهای ماعنصر جدیدی وارد شد: فحاشی! اتا ان زمان فقط دعوا بود و کنک کاری اما وقتی من هم دست دراوردم طاقت نیاورد و بند از زبان گشود! میدانی حالا میفهمم! اعملاً چاره دیگری نداشت! وقتی من هم در دعواها کنک میزدم او به جزف‌حش دادن چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ تازه همان فحش هارا هم من حتی بیشتر جواب میدادم، یک نکته کوچک اما خیلی مهم را همینجا اعتراف کنم: من هم مقصراً! ما هردو مقصربودیم هر چند دیگران این را نمیدانند! فقط اورا مقصراً میدانند! حتی بچه ها! .... بگذریم این روال ائمه داشت و تنها محروم من پدرم بود. خدامرا بکشد چه کشید از دست ما! هر بار که برایش در دودل می‌کردم می‌گفت:

- مقصراً خودتی من به تو گفتم من از اخلاق برادرم اگاه بودم پسر برادرم هم مثل برادرم! من مطمئن بودم اخلاق سهراب مثل پدرش است.... علاوه بر آن شما هردو یک دنده بودید.

اما آن مرد خوب، آن پدر عزیز با آنکه تا قبل از ازدواج مخالف بود، بعد از ازدواج، یک بار جلوی سهراب نایستاد! حتی به روی خودش نمی‌آورد. مرا نصیحت می‌کرد و من به خانه باز می‌گشتم. البته فکر نکنی زندگی ما همیشه دعوا بود؟ نه! اما زندگی خوبی داشتیم. البته به جز لحظات درگیری! همیشه، پس از دعوا، او معذرت می‌خواست، سر تا پای مرا می‌بوسید، از اخلاقش عذر خواهی می‌کرد و یکبار موضوعی را اعتراف که باعث شد من برای سالها آن زندگی را تحمل کنم! او گفت:

- فهمیه من تقصیر ندارم! سالهای زندگی من در پرورشگاه، طوری در روحیه ام اثر گذاشت، که قابل پاک کردن نیست! من نمی‌خواهم اینطوری باشم اما انگار آن عقده ها..... باور کن جای پای آن سالها، اینگونه مرا عصبی و جوشی کرده است.....

تو باور کن هر چند دیگران باور ندارند: با وجود دعواها، زندگی ما خوب بود. چون مثلاً در طول ده روز، یک ساعت دعوا داشتیم و می‌شد ساخت. کسی هم باخبر نبود. من یک اشتباه کردم که هنوز خودم را ملامت می‌کنم و آن کشیدن دعوا به فامیل بود! بابا مرده بود و من کسی را نداشتم و برای اولین بار پس از یک دعوا، قهر کردم و رفتم منزل عموم عباس! من اشتباه کردم. چرا که سهراب، نمی‌توانست قبول کند. دیگران در زندگیش دخالت کنند! او دعواهای ما را یک امر خصوصی می‌دانست و حضور عموم در دعواهای ما، فاجعه آفرین شد! دیگر پس از آشتی، دل او مانند گذشته پاک نمی‌شد! چرا که یک سخنرانی از زبان عموم شنیده بود که همان آتشش می‌زد! شاید در طول آن سالها، این بزرگترین اشتباه من بود! اما چرا کار به جائی رسید که من جدا شدم؟ موضوع فقط بچه ها بودند! من در آن دعوا تصمیم به حدائقی نگرفتم، مدت ها بود راجع به حدائقی فکر می‌کردم! من می‌دانستم که حدائقی ما از نظر روحی، من و سهراب را می‌کشد! چرا که ما عاشق هم بودیم! او را که دیدی؟ مرا هم می‌بینی! فکر نکن خوشبختم! من ظاهرا مثل یک عروسکم! من دارم خودم را برای بچه ها فدا می‌کنم! از بچه ها بپرس، نه مهمانی می‌روم، نه گردش، نه تفریح! خودم را وقف بچه ها کرده ام! هر روز هم لحظه هائی برای خودم، در تنها این خودم، زندگی می‌کنم! با گریه و اشک و آه! بعد هم صورتم را می‌شویم و دوباره ادای یک زن خوشبخت را در می‌آورم! در هر صورت من می‌دیدم بچه ها فدا می‌شوند! آنها در حال بزرگ

شدن بودند. اولین نشانه را وقتی دیدم که از طرف مدرسه هر دو احضار شدم. آنها داشتند نزول می کردند. در خانه، از نظر اخلاقی، سنتیزه جوشده بودند و بهانه گیر! من ساعت ها با خودم جدا داشتم! امی دیدم حاصل عمرم، بچه هایم، دارند فدا می شوند! باید آنها را نجات می دادم! یعنی باید انتخاب می کردم یا زندگی خودم و سهراب و یا زندگی بچه ها؟ انتخاب سختی بود! باید پیه همه ی حرفها را به تنم می گذاشت! مزاحم زندگی ما می شد. حتی ممکن بود به جان من و افتاده بود، هر طوری که بود نمی گذاشت! تو فکر می کنی ساده تصمیم گرفتم؟ باید بچه ها را نجات می دادم و امکان هر گونه دخالت را هم، از سهراب می گرفتم! بنابراین تصمیم گرفتم که جدا شوم، وقتی جدا شدم، هنوز برای جلوگیری از دخالت او، فکری نکرده بودم. در آن زمان، مهم این بود که به او نشان بدهیم، می توانیم روی پای خودمان بایستیم. با بچه ها مشورت کردم. البته گفتم باید کار کنیم، هر سه مان و به سختی! آنها قبول کردند و من قاطعانه برای جدائی از او ایستادم! خیلی سختی کشیدیم. اگر بدانی....

-می دانم.... شنیده ام..... کار هر سه نفرتان را....

درست است. در آن زمان او فکر می کرد، خسته می شویم و بر می گردیم. بنابراین اقدام حادی نمی کرد. اما من در طول آن مدت، به این نتیجه رسیدم که باید از دسترس دور شویم! هم به خاطر خودمان دوتا، هم به خاطر بچه ها! چون خودم هم دوری از او را طاقت نمی آوردم!

عاقبت پس از مدت‌ها، به این نتیجه رسیدم که باید تمام امکاناتی را که ممکن بود او، از آنها استفاده کند و مزاحم زندگی ما بشود، از دسترس دور کنم! بنابراین باع و پول خانه را.....

در اینجا شهریار طاقت نیاورد. با آنکه تحت تاثیر حروفهای او واقع شده بود، اما نتوانست تحمل کند. گفت:

- برای همین بود که مردی را در سنین بالای شصت، بدون خانه و زندگی، بدون هیچ اندوخته ای، رها کردید و هر چه را که داشت و نداشت، برداشتید و آمدید اینجا...؟

قطره ی اشکی از چشممان آجی فهمیه چکید:

چقدر شما ساده اید و بیرحم! من او را، اینطور که شما می گوئید، رها نکردم! من فکر همه ی زندگی اش را کردم.....

- با برداشتن پولها و آمدن به ینگه دنیا؟ بله؟

- گفتم که ساده اید! آیا شما هیچ فکر کرده اید، در این روزگار، که برادر به برادر، رحم نمی کند، چگونه یک همکار و دوست قدیمی، می آید و برای دوستش، خانه و زندگی می خرد و تامینش می کند؟ مسلماً فکر نکرده اید؟ آخر ما آدمها همیشه ساده ترین راه را انتخاب می کنیم..... حتی هنگام فکر کردنمان.....

و با حالتی طنز آمیز اضافه کرد:

-بله، طرف امد و یک خانه خرید و فلان و فلان؟ به همین سادگی؟ نه خیر، من خودم، دوست قدیمی  
مان را راضی کردم که این کر را انجام بدهد! برای خرید خانه و تامین آتیه سهراب، من به او پول  
دادم، تازه، طرف، مقداری هم از آن پول برای خودش..... این مهم نیست. بگذریم، من می خواستم  
سهراب آن قدر از من بدش بباید که دیگر به سراغ ما نیاید! از طرفی، فکر تامین زندگیش هم  
بودم..... شما فکرمی کنید.....

و شهریار فکر نمی کرد. ضربه ای که بر افکار او وارد شده بود، ناگهانی و سنگین بود! نه، او نمی  
توانست باور کند! چطور قبل از این امکان فکر نکرده بود؟! وای چقدر در ذهنش این زن  
را، وردار و وورمال تصویر کرده بود؟! چقدر او را پست تصویر کرده بود که مگر دردی شاخ و دم  
دارد؟ وای از قضات ها.....

- خدا مرا ببخشد، چقدر راجع به او بد فکر می کردم؟! در حالتی که او، فکر همه چیز را کرده  
بوده! برای نجات بچه هایش چقدر ایثار کرده و هیچ کسی هم نمی داند..... چقدر در ذهنم  
به او ستم کرده ام..... وای از این تصوراتم.....

شهریار نمی توانست حرف بزند. به تنہ پته افتاده بود:

- پس..... پس..... این شما بودید که؟.....

- درست است و این موضوع را هیچ کس به جز شما نمی داند! نمی دانم چرا به شما گفتم؟ اما  
مطمئنم که این راز بین ما دو نفر خواهد ماند.....

- صد در صد..... مطمئن باشید..... یعنی حتما..... ولی.....

- ولی چه؟ بگذار همه، هر طور که دلشان می خواهد، راجع به من قضاوت کنند! من نمی دانم  
چرا، اما شاید هم می دانم: صداقت شما، اینکه راه افتاده اید از آن طرف دنیا، به خاطر ما، زندگی  
ما، به خاطر مردی که هنوز دوستیش دارم..... اینها باعث شد که حرفهای دلم را به شما زدم و  
میخواهم که هیچکس بؤئی از موضوع نبرد.....

دیگر شهریار همه چیز را در مورد زندگی آنها می دانست. آرزو پس از شنیدن حرفهای آجی  
فهمیمه، از نظر روحی در حالی قرار گرفت، که نتوانست هیچ حرفی بزند! هر چند حرفهای فراوانی  
برای گفتن داشت! می خواست بگوید:

- حالا، در موقعیتی که بچه ها بزرگ شده اند و صاحب شخصیتی مستقل هستند و به زودی  
دنیال زندگی خودشان می روند، آیا دیگر وقت بازگشت نیست؟ البته فقط بازگشت خود آجی  
فهمیمه؟! چرا که زندگی بچه ها، در اختیار خودشان است. هر طور که میخواهند عمل کنند.....  
اما به اینجا که می رسید، نمی توانست به راحتی فکر نکند! چرا که زندگی یکی از آنها را به خود  
متصل می دانست! سپیده را، نمی توانست از خود جدا بداند..... سپیده اینجاست پس او هم  
باید اینجا باشد!!

شهریار آنروز پس از شنیدن حرف های آجی فهیمه، هیچ نگفت و رفت. اما ماندنی شد..... هفته‌ی اول گذشت. در اوایل هفته‌ی دوم دوباره با عزیز تماس گرفت، عزیز، خانه دائمی سهراب بود و با روحیه‌ای شاد، حرف می‌زد:

-نمی‌دانی مادر چقدر خوشحالم، شکوفه و بچه‌هایش منتظر دیدن تو هستند. دادا سهراب هم که ترا می‌پرسند! اما از رفتن بگویم، اوائل دادا سهراب عصبانی بود از رفتن تو، اما بعد..... نمی‌توانی باور کنی چقدر روحیه اش عوض شده! مدام می‌پرسد از شهریار جبری نشد؟ یعنی چرا تماس نمی‌گیرد؟ چرا اینقدر بی خبر؟.....

شهریار به عزیز گفت:

-باید او را زیاد امیدوار کنیم! فقط یک چیز را به دائمی سهراب بگو و آن اینکه زنش، هنوز عاشق اوست!!!!!!

و ادامه داد:

-بین عزیز، من هنوز آنطوری که می‌خواسته ام، نتیجه نگرفته ام! مجبورم یک مدتی اینجا بمانم! تو فقط به دائمی بگو که آجی فهیمه دوستیش دارد، همین! فهمیدی؟

و عیزی غهیمه بود. او عشق را می‌شناخت و همینطور برادر و دختر عموبیش را! او خوشحال بود که این جمله را از شهریار می‌شنود:

-پیر شوی پسرم. هر طور صلاح می‌دانی، عمل کن. تا هر وقت لازم است، بمان. فکر من هم نباش. من اینجا خیلی راحتم. با دادا سهراب و آجی شکوفه و.....

و شهریار ماند! هر چند، بعد از آن روزی که آجی فهیمه، زیر و روی زندگیش را برای شهریار شرح داد، دیگر راجع به دائمی سهراب حرفی نزدند. نه او و نه آجی فهیمه! دیگر زندگی شهریار شده بود سپیده! فقط سپیده! فکر و ذکریش او بود! مدت اقامت شهریار نزدیک یک ماه شده بود. یک ماهی پر از بیم و دلهزه، اشک و شادی، امید و نامیدی، گریه و خنده، شهریار مرتبا به دیدن آنها می‌رفت. صحبتها معمولی بود. با سامان کاملاً دوست شده بود و گاهی با هم به گردش می‌رفتند اما روابط او با سپیده هنوز همانطور بود! آشتی ناپذیر و در حال جنگ و گزین! طوری که دیگر آجی فهیمه و سامان به رفتار آنها عادت کرده بودند! با هر بیانه، سعی در کوییدن یکدیگر داشتند! هر یک می‌شد! شهریار دیگر، آن شهریاری نبود که به آمریکا برگشته بود! او لاغر شده بود، خیلی! دیگر کمتر می‌خندید! دو چین در بین ابروهایش پیدا شده بود! شبها خواب راحت نداشت. روزها هم اگر به خانه انها نمی‌رفت، یا خودش را در اطاق حبس می‌کرد و با دور و بر دانشگاه بوسیون می‌پلکید! هر چند سپیده داشت فارغ التحصیل می‌شد و دیگر کلاس نداشت، اما شهریار ناخودآگاه به آنجا می‌رفت. با انکه می‌دانست اگر او را ببیند، رویش را بر خواهد گرداند! یعنی او را ندیده! اما باز هم می‌رفت! سپیده هم دیگر آن دختر شاد بی خیال نبود! زیر چشمها یش گود افتاده بود و هر بار که شهریار آنجا می‌رفت، یک نوع، برای آینده اش برنامه می‌ریخت، یکبار می‌گفت:

-می خواهم خبرنگار یک ایستگاه تلویزیونی بشوم خبرنگاری جنگی !مجل کارم را هم انتخاب کرده ام:آفریقا!آنجا همیشه یک جنگی پیدا می شود(و با شوخی اضافه می کرد)آخر انها خوردن همدیگر را ترک کرده اند:کشتن همدیگر را که ترک نکرده اند!مگر نه سامان؟.....

گاه می گفت:

-موزه های ایتالیا،متخصص استخدام می کنند برای مرمت آثار هنری حجمی!چن تا از بچه ها رفته اند.من هم می خواهم بروم فقط منتظرم مدرکم را بگیرم.شاید تا ده روز دیگر.....فرم استخدام را هم پر کرده ام اگر مردم مزاحم نشده بودند و آن دو واحد کار عملی را پاس کرده بودم،کار به اینجاها کشیده نشده بود!دو هفته پیش فارغ التحصیل شده بودم،نه آنکه با ارائه گواهی پزشکی و کلی التماس،تازه دو روز قبل استاد کارم را قبول کند.....(همه می فهمیدند منظورش از مردم چه کسی است؟!.....)

یکبار دیگر می گفت:

-می خواهم بروم راجع به کویرهای دنیا تحقیق کنم.....گور پدر رشته می تخصصی.....  
هر بار، برنامعه می جدیدی را مطرح می کرد!سامان اما قاطعانه می گفت که دلش می خواهد در ایران کار کند!البته نظر مامان ، برایش بسیار مهم است و هر طور او تصمیم بگیرد، عمل خواهد کرد!

یک هفته ای می شد که شهریار به خانه آنها نرفته بود. خودش هم نمی دانست چرا؟!چون چند بار تا در خانه، رفته بود و زنگ نزد، برگشته بود. برنامه اش هر روز یکسان بود. صبح بعد از صبحانه، راهی همان پارک می شد. بین دانشجوها می پلکید. البته درست در جائی که اولین بار سپیده را دیده بود! روی سکوی آنروز می نشست و ساعتها به جای خالی سپیده نگاه می کرد، مجنون وار! مثل سودازده ها و بعد ناگهان بلند می شد و به دانشگاه بوستون می رفت. اطراف دانشکده می هنرهای تجسمی می گشت. گاه، ساعت سه یا چهار بعداز ظهر، ساندویچی می خرید که فقط یکی دو گاز به آن می زد! نزدیک گروپ هم به هتل برمی گشت و یکسره به اتفاقش می رفت تا آن که دوباره صبح شود و روز از نوروزی از نو! اصلا در فکرش نمی گذشت که برای گرفتن مدرکش با دانشگاه تماسی بگیرد! شده بود یک ولگرد تمام عیار!..... نمی توانست تصمیم بگیرد! بی ارده شده بود! گاهی می خواست برگردد! گاه می خواست برای همیشه بماند! در این هفته می گذشت که عزیز هم زنگ زده بود! آنروز عصر وقتی به هتل برگشت، طبق معمول به سراغ آسانسور رفت. چند نفر دیگر هم منتظر آسانسور بودند اما وقتی در آسانسور باز شد و دیگران داخل شدند، لبخند مامور آسانسور گفت که ظرفیت تکمیل شده! جا برای او نبود. برایش فرقی هم نمی کرد! چند دقیقه دیرتر به قفسیش می رفت:

-گیرم که چند ساعت هم اینجا معطل شوم، چه فرقی می کند؟

کنار آسانسور ایستاد. بی تفاوت، به اطراف نگاه می کرد. نگاهش به سالن تریاک هتل افتاد..... و ناگهان.....

-آه خدای من.....!!!!!!

در یک لحظه، صورت سپیده را دید! او در یک مبل با پشتی بلند نشسته بود! اما رویش به طرف آسانسور بود! او مشغول نگاه کردن به شهریار بود اما به مجردی که شهریار متوجه او شد، به سرعت رویش را برگرداند! شهریار در حال افتادن بود! حال خودش را نمی فهمید. ناخودآگاه دکمه ۵ آنسنسور را فشار داد و داخل شد. دکمه ۵ یکی از طبقات را بی هدف فشار داد، اما در میانه ۵ راه منصرف شد. دوباره دکمه ۵ همکف را فشار داد. با دلهره ثانیه شماری می کرد! هر لحظه یک سال می نمود. چرا آسانسور نمی آمد؟ بالاخره رسید شهریار با عجله از آسانسور بیرون پرید.....

چرا این کار را کرده بود؟

خودش هم نمی داشت! مثل یک مجسمه ۵ کوکی شده بود! بی اراده، به طرف تریا رفت. به کنار همان مبل، همان مبلی که سپیده رویش نشسته بود! مبلی که حالا خالی بود! شهریار سر جای او نشست هنوز گرمای بدن او، روی مبل باقی مانده بود! گارسن را صدا زد و بی اراده پرسید:

- ببخشید، این خانمی که اینجا نشسته بود..... شما نفهمیدید کجا رفت؟

- نه اقا، ایشان مدتی است که هر روز تشریف می آورند به این تریا....

شهریار یک اسکناس ده دلاری در دست گارسن گذاشت و گارسن، علاقه مندانه ادامه داد:

- هفت، هشت روز است می آیند، چند ساعتی اینجا می نشینند و بعد تقریبا همین وقتها می روند (بعد صورتش را به شهریار نزدیک کرد و با صدای آهسته گفت) یا عزادار است یا..... (با انگشت به پیشانی اش زد) اینجا یاش عیب دارد!

چون فقط آب میوه می خورد و گاهی هم.....

شهریار گفت:

- جان بکن دیگر..... چقدر من، من می کند.....

- به ما مربوط نیست البته..... گریه می کند..... همینطوری بدون دلیل..... با لباس مشکی و عینک دودی می اید..... سرتا پا مشکی، مثل عزادارها..... در هر صورت، بند در خدمت شما هستم اگر دستوری.....

- نه متشکرم.....

شهریار همه چیز را فهمیده بود. لازم نبود چیز دیگری بداند! بلند شد مثل مجسمه های کوکی به اطاقدش رفت. نمی داشت چه کند؟ ایا این شهریار فهمان شهریار بود؟ کسی که تصمیم می گرفت و عمل می کرد؟ روی تخت افتاد و ناگهان اشک هایش آزاد شدند. اجازه داد که رها شوند..... او با صدای بلند گریه می کرد.....

- خدای من..... خدای من..... آخر چرا..... چرا.....

با مشت به تخت می کویید.....در همان حالی که گریه امانش نمی داد، شماره ۹ تلفنی را گرفت. خوشبختانه گوشی را آجی فهیمه برداشت. شهریار همانطور که گریه می کرد، فقط توانست بگوید:

- آجی فهیمه خواهش می کنم همین الان بباید به هتل من.....خواهش می کنم.....

- چه اتفاقی افتاده؟

- خواهش می کنم بباید.....(با حق ادامه داد) می آئید؟

- همین الان.....

و شهریار گوشی را گذاشت و با همان حال شروع به جمع کردن اثاثیه اش کرد! او دیگر طاقت نداشت! تصمیم خودش را گرفته بود. دیدن چهره ۹ سپیده آتشیش زد! او حتی مطمئن بود قطره ۹ اشکی را در گوشه ۹ چشممان زیبای او دیده است! شهریار مطمئن بود که فقط لجبازی آنها نیست که مانع ابراز عشق آنهاست، بلکه تنها مانع در راه آن دو، تصوری بود که سپیده از عشق داشت! تصوری که زندگی پدر و مادرش، آنرا در وجودش ثبیت کرده بود.....

هنوز ضربه ۹ اول به در نخورد بود، که شهریار به طرف در دوید و آن را باز کرد. آجی فهیمه با وحشت و دلهره، خودش را به درون اتاق انداخت و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ چی شده شهریار؟

- هیچی..... هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده..... من دارم می روم..... می خواستم.....

آجی فهیمه آرام شد. او انتظار هر اتفاقی را می کشید! چرا که لحن شهریار خبر از حادثه ۹ وحشتناکی می داد! اخدا را شکر می کرد که هیچ یک از تصوراتش اتفاق نیافتاده بود. با این وجود قیافه ۹ شهریار خبرهای خوبی نداشت! لازم به گفتن نبود. چشمهاش شهریار حرف می زندند و اشک هایش، که او قادر نبود از ریختنشان جلوگیری کند، خود گویای حال او بودند! آجی فهیمه نمی دانست چه کار کند؟ دست شهریار را گرفت و او را نشاند:

- باید به من بگویی که چه اتفاقی برایت افتاده؟ ..... ترا به خدا گریه نکن، ..... مرد که گریه نمی کند.....

گفت و پشیمان شد از گفتنش! چرا که سوز دل، زن و مرد نمی شناسد! وقتی دل آتش می گیرد، گریه تنها مرهمی است که جان آدمی، بر سوز درونش می نهد! کاش می شد حرفش را پس بگیرد! متوجه شد که شهریار، در حالی بوده است که به معنای حرف او توجهی نکرده است.....

شهریار در حالی که اشک هایش را پاک می کرد و گفت:

- مرا ببخشید که نمی توانم خودم را کنترل کنم اما می خواستم قبل از آنکه یک انسان دیگر را در حال نابودی ببینید! ببینید که چطور دارم نابود می شودم..... آنهم فقط به دست شما.....

-به دست من؟

-بله، فقط خواهش می کنم گوش کنید، حرف نزنید، گوش کنید التماس می کنم، درخواست می کنم، برای یکبار هم که شده گوش کنید.....

-باشه، باشه، عزیزم.....بگو.....

-شما نمی توانید تظاهر کنید! نمی توانید چشمان خودتان را بیندید و بگوئید هیچ اتفاقی نیافتداده! هیچ خبر تازه ای نیست.....نه نمی توانید.....

حق هق گریه اجازه نمی داد که شهریار درست حرف بزند. بردید گفت:

-شما می دانید که بین من و سپیده چه اتفاقی افتداده است! شما می دانید که ما.....عاشق .....هم شده ایم!

آجی فهیمه که قولش را برای حرف نزدن، فراموش کرده بود گفت:

-می دانم، خوب می دانم.....

-نه، شما نمی دانید، اگر می دانستید اینقدر بی رحم نبودید.....

کلمه بی رحمی، آجی فهیمه را تحریک کرد! باز طاقت نیاورد:

-من بی رحمم؟ من چه گناهی دارم اگر شما دو نفر لجباز و خیره سرید؟ احمقانه با خودتان مبارزه می کنید؟ از من چه کاری بر می آمد که انجام ندادم؟ همان؟

-اشتباه شما همین جاست که فکر می کنید لجبازی می تواند جلوی عشق را بگیرد! انه، موضوع اصلاً این نیست! من امروز سپیده را در هتل، با یک قطره اشک دیدم! قطره اشکی که آتشم زده! خدا، کاش می مردم و او را در آن حال نمی دیدم! خدا، ای خدا، مرا بکش! خدا، ای خدا، مرا بکش که باعث شدم کسی که می پرستمیش در آن حالت قرار بگیرد!.....

شهریار با مشت به سر خودش کویید و با حق هق ادامه داد:

-فهمیدم که یک هفته است او به اینجا می آید.....اما با لباس مشکی، لباس عزا!.....می دانید چرا؟.....او برای مرگ عشق خودش عزا گرفته! عشقی که می خواهد خودش، در وجود خودش، آنرا بکشد، می دانید یک هفته است من هم از صبح تا شب اطراف داشکده ای او پرسه می زنم؟ ما هر دو مشتاق هم هستیم و در همان حال گریزان، هیچ فکر کرده اید چرا؟ چرا سپیده می خواهد عشقش را بکشد؟

-نه، اصلاً، شاید.....

-هیچ شایدی ندارد، او از عشق می ترسد! از عشق گریزان است! فقط به خاطر شما، این شما هستید که یک تصویر غیر واقعی از عشق به او نشان داده اید! این شما هستید که به او فهمانده اید، عشق یعنی همان زندگی پدر و مادرش! هر روی شما، هم شما و هم دائمی سهراب! شما نه تنها خودتان را نابود کرده اید، که حالا دارید بچه های خودتان را هم نابود می کنید! می دانید فرق

شما و عزیز من چیست؟ او از عشق تصویری به من نشان داده! که من عشق را مقدس ترین حقیقت در روی زمین می دانم او عشق را علت زیبائیها و خوبیها نشان داده او باعث شده که من عشق را خوب و مقدس بدانم و این را با کم بهائی نشان نداده! کاش اسمی از عشق نبرده بودید! شما به سپیده نشان داده اید که عشق فقط باعث بدیختی است! آخر چکار به عشق داشتید؟ زندگیتان را می کردید دعوایتان را می کردید و آبروی عشق را نمی بردید! چرا هنوز دم از عشق می زنید؟

در اینجا شهریار حالتی معتبرضانه به خود گرفت و گفت:

- چرا می گوئید که هنوز عاشق هستید؟ شما که قدرت تحمل زجرهای عشق را ندارید، برای چه دم از عشق می زنید؟ بله، عشق درد دارد، زجر دارد، سختی دارد، ولی کسانی که قدرت تحمل سختی ها را ندارند، حق ندارند دم از عشق بزنند!!

شهریار رویش را برگردانده بود. دیگر راه می رفت و حرف می زد. او به آجی فهیمه نگاه نمی کرد. آجی فهیمه داشت در خودش می شکست! افرو افتاده بود! روی زمین نشسته بود و بی اراده اشک می ریخت! اما شهریار بدون توجه به حالات او ادامه می داد. چرا که اصلاً به او نگاه نمی کرد!

- مگر شما به هدفتان نرسیدید؟ بچه ها بزرگ شدند، فارغ التحصیل شدند، نمی دانم هرجه می خواستید شدند! چرا به عشقتان وفا نکردید؟ چرا او را تنها گذاشتید؟ من نه کاری به کار شوهرتان دارم، نه کاری به کار شما! هر کاری که دلتان می خواهد بکنید. اما به من بگوئید سپیده چه گناهی دارد؟ چرا در نظر او عشق را چنین زشت جلوه می دهید؟ چرا مرد را بی وفا و پست جلوه می دهید؟ هیچ به آینده ی سپیده فکر کرده اید؟ او عاشق شده اما از عشق می ترسد! اقضیه اصلاً لجبازی و این بچه بازی ها نیست. شما معنی نگاه های ما را فهمیده اید! من در اینجا ماندم به این امید که او در جدال با خودش پیروز شود اما امروز فهمیدم که او شکست خورده! او دارد در مرگ عشقش اشک می ریزد! او در مرگ عشقش لباس سیاه پوشیده؟ چرا؟ چرا به ما رحم نمی کنید؟

صدای شهریار اوج گرفته بود. هر واژه را چونان پتکی بر سر آجی فهیمه می کوبید! آجی فهیمه له شده بود! دیگر تحمل نداشت. فریاد زد:

- بس کن، بس کن.....

شهریار جمله های آخر را چنان با فریاد ادا کرده بود که صدایش تا چند طبق دیگر می رسید شاید، آجی فهیمه برای آنکه صدایش را به او برساند، مجبور شده بود بلندتر فریاد بزند! با فریاد آجی فهیمه، هر دو ساكت شدند! با هم و به ناگاه! بعد از کمی سکوت، شهریار آرام گفت:

- مرا ببخشید، باید حرفاهايم را می زدم. در هر صورت، من فردا از اینجا می روم! خواستم بدانید.....

و بدون خداحافظی وارد حمام اطاقش شد. می خواست با این کارش خداحافظی کند، شاید هم..... وقتی بعد از مدتی، از حمام خارج شد، آجی فهیمه رفته بود شهریار خودش را روی تخت انداخت.....

صدای زنگ تلفن بیدارش کرد. شهریار نگاهی به ساعت مچی اش کرد. ساعت هفت صبح بود. گوشی را برداشت صدای آجی فهیمه بود که بدون مقدمه می گفت:

- سپیده لباس سیاهش را کنده، من به بچه ها گفته ام که می خواهم برگردم ایران پیش پدرشان! به سپیده هم گفتم که عشق..... بعد از کمی سکوت ادامه داد:

- مقدس است، خیلی..... حالا راضی شدی؟

صدایش در حالیکه شکسته بود، امیدوار بود و در حالی که امیدوار بود، هراسان نیز بود! آیا او می ترسید از اعتراف؟ هر چه بود، او توانسته بود به سرنوشت دخترش فکر کند..... آنرا عوض کند..... سپیده لباس سیاهش را کنده بود..... دیگر در زندگی شهریار هیچ چیز مهم نبود..... سکوت او باعث شد که آجی فهیمه بپرسد:

- تو هنوز گوش می کنی شهریار؟

..... بله، بله

- سپیده دارد می آید آنجا، پیش تو.....

و بعد صدای گریه اش از گوشی تلفن، شهریار را نگران کرد:

- چی شده، طوری شده؟

- نه عزیزم، بہت تبریک می گویم، ترا به خدا قسم از سپیده خوب مواظیبت کن. کاری کن که مثل پدرت باشی! نه مثل پدر او..... به من و سپیده ثابت کن که عشق خوشبختی می آورد.....

و گوشی گذاشته شد. شهریار هاج و واج ماند و ناگهان با شادی دیوانه واری از تخت بیرون پرید! سپیده در راه بود! شاید همین حالا برسد! اما او که آماده نبود!

به سرعت دوش گرفت گرفت و به سرعت لباس پوشید. دستی به سر و صورتش کشید و دیگر کاری برای انجام دادن نداشت..... ولی چرا داشت..... به رستوران هتل زنگ زد و سفارش دو عدد صبحانه داد:

- لطفا برای نیم ساعت دیگر..... دو صبحانه ی کامل.....

دوباره زنگ زد و سفارش گل داد. خواهش کرد که یک سبد گل، برای او تهیه کنند هر چه زودتر.... تا نیم ساعت دیگر.....

شروع به قدم زدن کرد..... هر لحظه به ساعتش نگاه می کرد..... بالاخره..... اول صبحانه رسید، بعد سبد گل و دست آخر سپیده.....

چقدر زیبا بود نگاهی که پر از حرف بود! یک قطره‌ی اشک در چشممان سپیده، شبیه اشکی بود که از چشم شهریار چکید و آنها روبه روی هم ایستادند و به هم نگاه کردند! چقدر حرف زدند با هم آنها؟! نگاهشان حرف می‌زد! شهریار حس می‌کرد که در حال سرشار شدن است!

داشت تهی می‌شد و پر می‌شد! براستی که عشق معجزه می‌کند! نگاه آن دو سرشار از شادی شده بود! شاید تا ابدیت طول کشید نگاهشان اما..... شهریار حس می‌کرد که دیگر تاب تحمل نگاه سپیده را ندارد! به آرامی جلو رفت. دست او را گرفت و او را کنار میز نشاند. در روی میز یک سبد گل و دو سرویس صبحانه چیده شده بود! و آن صبحانه، اولین صبحانه‌ی عشق آنها بود! موقع برداشتن نان، چند بار نوک انگشتان آنها به هم برخورد کرد! گوئی یک جریان برق قوی، تن هر دو را لرزاند! کاری که جریان نگاهشان هم می‌کرد! بعد دستان آن دو، در هم قفل شدند! چنان که نگاهشان! آنها به هم وصل شده بودند! آیا عشق، وصل است؟ پیوند دستهایشان چنان بود که هیچ قدرتی در دنیا نمی‌توانست از هم جداشان کند! شروعی که با شروع روز، تائید ضمنی شده بود! هستی، روز دیگری را آغاز کرده بود و شهریار و سپیده، زندگی دیگری را! یک زندگی مشترک، شهریار دلش میخواست این لحظات تمام نشود. تا ابدیت ادامه پیدا کند اما.....

عزیز باور نمی‌کرد! فریاد می‌زد:

- ترا به خدا شوختی نکن..... جان عزیز! ارواح قبر ببابات، راستش را بگو..... دارم سکته می‌کنم.....

- عزیز راست می‌گویم..... در ضمن، من صدایت را می‌شنوم، چرا داد می‌زنی؟

- آخ مادر..... مادر، نمی‌دانم..... باور نمی‌کنم..... (و با لحنی آرامتر، در حالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، ادامه داد) برای عزیزت بگو، چطور شد که این طور شد؟.....

شهریار با خنده، حرف عزیز را تکرار کرد:

- چطور شد که اینطور شد؟ خب اینطور شد که اینطور شد.....

- شوختی نکن مادر..... حرف بزن..... ترا به خدا حرف بزن! از اولش..... دوباره برایم همه چیز را بگو..... من نمی‌توانم باور کنم آخر همینطور بی مقدمه.....

- نه عزیز، همچین بی مقدمه‌ی بی مقدمه هم که نبود، همینطور که گفتم، اتفاق افتاد، بعده که آدمد مفصل برایتان می‌گویم..... می‌دانید یعنی..... یعنی اول دیوانه اش شدم..... بعد فهمیدم که..... یعنی.....

- چقدر یعنی، یعنی، می‌کنی مادر؟..... هر کس که می‌خواهد داماد بشود اینقدر من و من می‌کند؟

شهریار با خنده جواب داد:

- خب، آخر راستی راستی، قضیه همین بود. امیر ارسلان قصه با دیدن دختر شاه پریان، یک دل نه، صد دل، عاشق او شد. اما از بخت بد، آن دختر اسر دیو سیاه بزرگی بود که.....

عزیز که خوشحالیش را نمی‌توانست پنهان کند، با لحنی که ادای آزدگی را در می‌آورد گفت:

-حالا مادرت را سرکار می گذاری ناقلا؟(و در حالی که با سرایای وجود می خندهید گفت) یعنی  
شاهزاده‌ی ما، در بند گیسوی دختر شاه پریان اسیر شد؟.....ببینم از شوخی گذشته، واقعا  
کار جدیه جدیه؟

-آره عزیز جان، آره فدات شم. شاید باور نکنی اما همینطوری که گفتم اتفاق افتاد.....  
شهریار با لحنی جدی اضافه کرد:

-عزیز تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟ ببین من کسی را که در آسمان دنبالش می گشتم، در بین  
خودمان پیدا کردم، فقط باید ببینی تا باور کنی. نمی دانی چقدر زیاست! چقدر ماهه و چقدر من را  
دوست می دارد عزیز؟..... عزیز.....

-عزیز فدای تو، مادر..... خدارا شکر..... فهیمه چی میگه؟

-از او نگو عزیز، مجسمه‌ی مهریانی و فداکاری است.....

-راست می گوئی؟

-دروغم چیه مادر؟ اگر کمک او نبود، ما به هم نمی رسیدیم! بعده می آیم همه همه اش را می  
گوییم..... راستی عزیز، آنقدر خبر خوش دارم که حتی حدس هم نمی توانی بزنی، یک، آجی  
فهیمه بر می گردد پیش دائم سهراب.....

-نه.....

فریاد عزیز آنقدر بلند بود که شهریار از پشت گوشی صدائی سهراب را شنید که می گفت:  
-شکوه جان طوری شده؟

صدای عزیز او را از اطاق بیرون کشانده بود شهریار شنید که عزیز به او می گفت:

-نه داداش، خبرهای خوب! منتظر باش تا بیایم و برایت بگوییم.....

دوباره دائمی سهراب می پرسید:

-از فهیمه خبری داری؟! ترا به خدا اگر راجع به اوست، زود به من بگو..... در این مدت که آن گل  
پسر، رفته، نصف عمر شدم از این انتظار، خواهر بگو و راحتمن کن اگر خبری هست.....

و شهریار که همه‌ی حرفاها را شنیده بود به مادر گفت:

-ببین عزیز، به دائمی بگو، خوب دقت کن، فقط همین حرفهایی را بزن که من می  
زنم، بگو، خوشبختانه شق اول قضیه درست است و قصد سوئ استفاده در کار نبوده، بعد هم بگو  
بچه‌ها در ارزوی دیدنش لحظه شماری می کنند و دست آخر بگو آماده پذیرائی از همسرش  
باشد..... راستی عزیز

-چیه مادر.

-یک وقت سکته نکند دائی؟ طوری بگو که شوکه نشود، آرام، آرام، فهمیدی؟.....

-بله مادر، خودم می دانم..... حالا باز هم از عروسیم بگو، مادر.....

و شهریار شنید که عزیز خطاب به برادرش می گوید. داداش شما تشریف ببرید اطاقتان، من بعد از صحبت با شهریار می آیم پیش شما.

یک کم صبر داشته باشید شما هم، سال را ساختید، ماه را هم بسازید دیگر.....

-خیلی بی رحمی شکوه جانم، آی آبجی شکوه.....

شهریار از پشت گوشی صدایش را بلندتر کرد:

-عزیز..... عزیز..... صدای مرا می شنوید؟.....

-آره، مادر به فدایت..... می شنوم، حالا تنها شدم گوشم به تو است بگو عزیز دل مادر، بگو عزیز دل سعید..... عزیز دل پدر.....

شهریار صدای آه مادر را هم شنید اما آنقدر خوشحال بود که آه تاثیری در حالتش نگذاشت معلوم بود عزیز می خواهد مثل همیشه یاد شوهرش را در هر کاری زنده کند..... شریک بودن پدر در شنیدن خبر عروسی پسر.....

-بین عزیز، خدا همه‌ی کارها را درست کرده، دعای تو، و توکل من و ..... خلاصه همه چیز رو به راهه! راجع به آمدن، هنوز درست صحبت نکرده ایم فردا تلفن می زنم می گویم فقط یاد نره مواطن باشی دائی سه راب سکته نکند! مواطن او باش.....

-باشد مادر، باشد خدا پشت و پناهت..... خرجت هم زیاد شد، مگر نه؟.....

-پول هست، البته تصدق سر شما..... و از پس انداز شما. دیگر خدا حافظ عزیز، به من دعا کن.....

و عزیز در حالی گوشی را گذاشت که از طریق دهنی گوشی، فوت می کرد به پرسش، او داشت آیه الکرسی می خواند و از راه دور به پرسش فوت می کرد! در حالی که به خودش می گفت:

-شهریار تازگیها خیلی معتقدتر شده..... خدارا شکر..... خدارا شکر.....

از لحظه‌ای که آن دو به هم خیره شدند، دیگر برای هر دو نفرشان همه چیز عوض شده بود! همه جا زیبا بود، همه‌ی آدمها خوب بودند، غذاهای خوشمزه بودند، راهها کوتاه بود، ترافیک اذیت نمی کرد، حتی تلویزیون هم ریال برنامه هاییش خوب شده بود! یعنی عالم و آدم خوب بودند!!

و این دنیایی است که از چشممان یک عاشق دیده می شود! همه چیز عالی، آنهم خیلی عالی! شهریار یاد حرفهای دوستیش ادوارد افتاد:

-بین شهریار، در چشم یک انسان معتقد به "اک"، همه‌ی هستی زیباست! چرا که او عاشق خداست! خدا زیباست هر چه هم متعلق به اوست، زیباست! اصلاً بدی وجود ندارد.....

شهریار نمی دانست چرا این روزها فقط چیز های خوب به یادش می آید؟ شهریار به یاد می آورد که حرف های ادوارد و حرف های مری مثل هم بودند و تازه با حرف های مادرش، عزیز، که این دفعه می زد، مو نمی زندن! عزیز هم همین ها را می گفت شهریار با خوش اندیشید:

- پس آدمهای مومن همه جای دنیا، حرفشان یکی است! هستی زیباست چون خدا زیباست و بنده باید عاشق هستی باشد چون عاشق خداست! یعنی باید عاشق خدا باشد.

- چه فکرهایی که به سر آدم نمی آید؟!

شهریار باز هم لبخندی زد اصلا این روزها او فقط لبخند می زد! فقط می خنده! او با عینک عشق دنیا را می دید! سپیده هم درست مثل او شده بود! انگار هر دو را عوض کرده بودند فقط از خوبی ها می گفت. از زیبایی ها..... شهریار، یکباره فکرش به آن لحظه ای مشغول شد که با سپیده اولین صبحانه‌ی عشق را خورده بودان روز صبح بعد از صرف صبحانه، ناگهان هر دو منفر شدند! گوئی یک دنیا حرف نزد هاشتند! اطاق هتل داشت منفجر می شد از حرفها و خنده هایشان:

- تو می دانی وقتی اولین بار دیدمت، با خودم گفتم خدا زیباتر از این خلق نکرده!

- من هم همین را گفتم، من که اصلا شوکه شدم! سرجایم میخکوب شدم! تو می دانی تا روزی که زنده هستم قشنگ ترین حرکت برای من، آن حرکت دست تو در تاکسی است؟ آن حرکت نیمه تمام؟!.....

- وای برای من هم، آن حالت دویختن دنبال من، آن حالت ایستادن، وقتی از شیشه‌ی عقب تاکسی نگاه می کردم..... تو میدانی در همان حالی که داشتم می رفتم، مطمئن بودم ترا دوباره می بینم؟ اصلا یک کسی به من می گفت کار تمام است! تو مال منی.....

- باور کن من هم همین احساس را داشتم! برای همین هم موقع جنگ زرگری ناراحت نمی شدم.....

- وای از این روزها حرف نزن. حیف وقت ها که انجوری تلف شد.....

- نه، نگو، حتی فحش هم از این لبهای زیبا برای من شیرین بود .....  
- و آن اخمهای تو، که می خواستم فدایش بشوم..... راستی می دانی که؟.....  
- که چی؟

- که من می خواهم فدایت بشوم!!

- خدا نکند، من بلاگردان آن قامت تو..... الهی که.....

و دستان طریف سپیده، با دو انگشت به آرامی و ظرافت بر روی لبهای شهریار گذاشته شدند! در حالی که با سر اشاره می کرد: نه، نگو، خدا نکنه و شهریار لبهایش را به هم فشرد. کاری که معنای بوسه را داشت بر انگشتان محبوبیش..... عزیزش..... و شهریار با خودش فکر می

کرد کلمه‌ی عزیز را چگونه قسمت کند؟ تا حال در تمام دنیا، فقط یک نفر برای او عزیز بود، عزیز مطلق! مادرش! اما حالا عزیز دیگر پیدا شده بود! چه باید بکند؟ آیا عزیز را تقسیم کند؟ نه، نه، عزیز، عزیز می‌ماند و این عزیز جدید هم عزیز می‌شد! اصلاً چه لزومی داشت که عزیز بودن سپیده را با گفتن عزیز ابراز کند؟ نه، کلمه‌ی عزیز باید فقط برای مادرش می‌ماند و سپیده...؟

آنقدر کلمه بود برای نامیدنش..... عمرم..... حانم..... محبوبم..... و محبوب واژه‌ی زیبایی بود برای نامیدنش..... محبوبم..... محبوبم.....

افکار شهریار را برید سپیده با از جا پریدنش، ناگهانی و بی مقدمه:

- عزیز دل سپیده، بلند شو که یک بدھی به تو دارم باید ادا کنم! فدات بشم الهی.....

- ترا به خدا نگو سپیده..... این حرفها را نزن..... آخر من طاقت ندارم که.....

- تو نمی‌دانی شهریار که این حرفها در دلم انبار شده بودند! مردم از بس نگهشان داشتم! هر بار که یک متلک به تو می‌گفتم، یک توهین به تو می‌کردم، در دلم با این کلمات خطابت می‌کردم. به زبان متلک می‌گفتم اما در دل می‌گفتم: الهی فدات بشم، قربان آن چشمها، فدای آن نگاه..... خدا منو بکشد که چقدر اذیت کردم؟!

- خدا نکند، اصلاً دیگر از این حرفها نزن، باشد.....

و بدون آنکه منتظر جواب باشد، پرسید:

- راستی آن بدھی چیست که می‌گفتی.....؟

- آهان، بپر بریم.....

و آنها واقعاً هم پرواز کردند! آخر، یکی از راننده تاکسی‌های هتل، عجیب به شهریار علاقه‌پیدا کرده بود و مسیر هتل تا خانه‌ی آجی فهیمه را از حفظ بود و آن هم با مسیرهای فرعی و میان بر! و به راستی در شهر شلوغ بостояن مسیرهای چند ساعته را گاه به یک چهارم می‌رساند! وقتی آنها را به مقصد رساند و شهریار علاوه بر کرایه به او انعام داد، با چهره‌ای که نشان از آرزدگی داشت گفت:

- می‌خواهید محبتم را بخرید؟ فروشی نیست آقای دکتر!

شهریار که شرمنده، انعامش را پس می‌گرفت، تعجب می‌کرد که او از کجا می‌داند من دکترم؟ فکرش را ادامه نداد. از راننده تشکر کرد و باز هم آن دو جست و خیز کنان، مثل دو تا بچه‌ی شش هفت ساله، به طرف آپارتمان پرواز کردند! کیف خانمانه‌ی سپیده شده بود مثل کیف مدرسه‌ی زمان بچگی! از بندش گرفته بود و می‌چرخاندش.....

وقتی وارد خانه شدند، سامان و آجی فهیمه هر دو با قیافه‌ای متعجب، نگاهشان می‌کردند! سامان، آخر طاقت نیاورد و گفت:

-این چه ادھائی است که شما دوتا در می آورید؟ از این بالا می دیدم تا، بچه شده اید؟  
-شاید، عیبی داره؟

هر دو با هم گفتند و بعد هر چهار نفر با هم خندیدند. در نگاه آجی فهیمه مهر و محبت موج می زد! هر چند شهریار، در عمق نگاه او، حتی در اوج شادمانی، یک نوع غم یا شاید نه، یک نوع هراس، می دید! هراسی که نه او سعی در پنهان کردنش داشت و نه شهریار سعی در پرسیدن! شهریار می فهمید که این هراس از چیست؟ هر چند او، فقط او می دانست که این ترس کاملاً بی جاست! او با دائی سه راب ش زندگی کرده بود! چند شبانه روزامی دانست که عرصه‌ی وجود او واقعاً آب و حارو شده منتظر قدم‌های فهیمه است! پاھائی که او حتی می خواست با لمس لبه‌ایش، یعنی با بوسه هایش، بوسه بارانش کند! می خواست بگوید با بوسه که ارج و قرب این قدمها را قدر دانم اکنون! سپیده دست شهریار را کشید و او را به طرف اطاقش برد. فهیمه گفت:

-صبر کنید می خواستم راجع به رفتن صحبت کنیم، برنامه ریزی برای .....  
-بماند برای بعد..... بعد از کار من با شهریارم.....

سپیده این را گفت و در اطاق را بست. بعد هم بدون هیچ حرفی، شهریار را وسط اتاق روی صندلی نشاند. مثل یک آرایشگر که دور سر مشتری می چرخد، اطراف او حرکت می کرد! به او نگاه می کرد و صورتش را با هر دو دست می گرفت و این طرف و آن طرف می برد! وقتی بالآخره راضی شد، دیگر شهریار فهمیده بود که منظور او چیست؟ سپیده جعبه‌ی خمیر هایش را آورد. باید مجسمه‌ای که ساختن، به تاخیر افتاده بود، ساخته می شد. اما این بار مجسمه‌ای می شد سرشار از عشق، بوی عشق می داد این مجسمه!

آجی فهیمه معتقد بود که کمی صبر کنند و با برنامه برگردند اما سامان طاقت نداشت. او می گفت:

-من که هیچ کاری در اینجا ندارم، برای چه بمانم؟ می خواهم هر چه زودتر بروم آنجا، دنیال یک کاری.....

سپیده گفت:

-من همین چند روزه کارم تمام می شود. مراحل اداری در حال تمام شدن است فقط باید مسترم را بگیرم..... (فوراً متوجه شد که لغت غیر فارسی به کار برده.....) عذر می خواهم. متوجه نبودم مدرک فوق لیسانسم را خوب شد؟ دیگر آنطوری نگاهم نکنید! می دانید که من اصلاً خوشم نمی آید برای خودنمایی و این جور حرف‌ها، کلمات انگلیسی را وسط فارسی، بلغور کنم.....

و راست می گفت او، چه خوب است آدمی وطنیش را آنقدر ارج بگذارد که حتی زبانش را نیز اجازه ی آلایش ندهد.....

آنروز تا شب، جلسه‌ی بحث دائز بود! وقتی شام خورده شد و همه سنگین در مبل‌ها فرو رفته‌اند، آجی فهیمه شروع به صحبت کرد. در حالی که لیوان چائی اش را در دست گرفته بود گفت:

-خب، بالاخره تصمیم گرفته شد. همگی موافق هستید؟

-بله.....(هر سه نفر با هم جواب دادند)

-پس شهریار می رود آنجا مقدمات را آماده می کند و ما هم حداکثر تا .....

سپیده حرف مادر را قطع کرد:

-هر چه زودتر، تا یک هفته دیگر.....

-سپیده راست می گوید.....

این سامان بود که حرف خواهر را تائید می کرد:

-ببینید بچه ها، من کارهای مالی زیادی دارم، باید تمام سهام هائی را که خریده ایم، با قیمت خوب بفروشم و به ارز تبدیل کنم. همینطور فروش اپارتمان و اثاثیه منزل و.....

سامان به طور ناگهانی گفت:

من یک چیزی به فکرم رسید. ما که نیاز به پول آپارتمان نداریم، بعتر نیست آپارتمان را نگه داریم؟ هم برای خودمان و هم شاید..... شاید (با صورت سرخ شده از خجالت ادامه داد).... بچه های ما بخواهند برای ادامه تحصیل..... یا حتی فامیل و آشنا.....

شهریار بدون فکر گفت:

-عالی است..... فکر خوبی است .....

و در همان حالی که جمله‌ی آخرش را ادا کرد، متوجه اشتباہش شد. او هیچکاره بود در این رابطه، نباید دخالت می کرد..... پس گفت:

-مرا ببخشید نباید دخالت می کردم..... در این رابطه من هیچ کاره ام.....

آجی فهیمه که در مبل کنار شهریار نشسته بود، دست او را گرفت و با مهربانی گفت:

-چه کسی گفته تو هیچ کاره ای؟..... ها! اولا که تو جای پسر من هستی، یعنی شوهر سپیده..... ثانیا تو فرشته‌ی نجات خانواده‌ی مائی! یعنی در مورد زندگی همه‌ی ما، می توانی تصمیم بگیری! و ثالثا ما از یک مغز متفکر داشمند، می توانیم خیلی استفاده کنیم. مشورت با یک دانشمند، چی از این بهتر؟

سامان و سپیده با هم دست زدند. شهریار سرش را زیر انداخت و گفت:

-متشکرم، لایق این همه محبت نیستم.....

سپیده از سر جایش که رو به روی شهریار بود بلند شد و آمد روی دسته‌ی مبل شهریار نشست. سرش را خم کرد به طوری که آبشار موهایش روی سر شهریار ریخت. شهریار غرق لذت

شده بود! زیر این آبشار بودن و زیر آبشار محبت آنها بودن، سرشارش کرد! در یک لحظه با صدای بلند گفت:

- خدایا..... من می خواهم از شادی منفجر شوم..... شماها چقدر خوبید.....

جو اتاق احساسی شده بود و سکوت بهترین جواب شهریار بود! سپیده در همان حالی که روی شهریار خم بود، با دست موهاش را جمع کرد و پست سرش ریخت. هر چند طره هائی اطاعت نمی کردند و دوباره باز می گشتند. شاید آن طره ها باز می گشتند تا شهریار را ببوسند! آیا ممکن بود؟!

سپیده به آرامی گفت:

- تو همه‌ی هستی منی، اصلا دلم می خواهد مثل زنهای هزار سال قبل کنیزت باشم! بردۀ ات باشم! من کنیزه توام عزیز دلم! تو صاحب منی، فهمیدی؟

شهریار می فهمید و با نگاه به او جواب می داد. سپیده هم که جوابش را از نگاه گرفت، با خوشحالی سرش را بلند کرد و گفت:

- خب می بخشد که خصوصی حرف زدیم.....

آجی فهیمه خندید و گفت:

- آنقدر هم خصوصی نبود دختر.....

و سامان افزود:

- قضیه کنیزی حضرت عالی و ارباب و صاحب بودن شهریار.....

(و با لحنی موزیک افزود) آخ به جای من لطفا روزی شصت ضریبه‌ی شلاق صح، شصت ضریبه‌ی ظهر و شصت ضریبه‌ی دوبل هم برای شب و عصر به این کنیز خوش جنس که یک عمر است برادر خوبیش را اذیت می کند، بزنید.....

خنده‌ی همه را آجی فهیمه قطع کرد:

- راجع به آپارتمان، فکر بدی هم نیست. خوب یادمه قدیم قدیم‌ها، یک نفر که در فامیل توانائی مالی داشت، در بعضی جاهای زیارتی، خانه‌ای می خرید و با وسائل ضروری می گذاشت برای موقع زیارت خودش و فامیل..... و هر کس هم که از فامیل می رفت آنجا زیارت، کلید را می گرفت و در آن خانه ساکن می شد. بعد هم پاک و سالم خانه را تحويل می داد. مثلا در کربلا و مشهد می خریدند، یا در قم، حتی یادمه بعضی‌ها در تخت فولاد اصفهان هم تکیه ای می خریدند برای شب‌های جمعه و جمعه که می رفتند زیارت..... چه حالی می کردند داخل تکیه! غذائی می پختند و خلاصه یک نوع پیک نیک بود انگار.....

آجی فهیمه جدی حرف می زد. هر چند مثال او با آپارتمان شهر بوستون نمی خواند، اما خب، هدف خوب بود! برای فامیل! و بچه های فامیل بد هم نبود؟ و تصمیم گرفته شد: آپارتمان می ماند.....

بچه ها هورا کشیدند: مامانی متشرکریم، مامانی متشرکریم.....

و برای اولین بار همگی از زبان مادر حرفی را شنیدند که باور نمی کردند بر زبان او جاری شده: از پدرتان تشکر کنید بچه ها، این آپارتمان، حاصل زحمات اوست! سکوتی سرشار از بهت، ادامه ی حرف آجی فهیمه بود! ولی شهریار شروع به شکست آن کرد. سامان و سپیده هم همراهی اش کردند:

- پس دیگه راستی راستی متشرکریم..... راس راسی متشرکریم..... (با آهنگ می خوانند آنها.....)

راستی چقدر تفاهم خوب است! چقدر مهریانی خوب است! چقدر گذشت خوب است! چقدر انسانیت خوب است! کاش دلهای همه ی ادمها آنقدر پاک بود که می توانستند هر لحظه کودکانه فریاد بزنند، هورا بکشند و خوبی ها را تأیید کنند! بی انکه بترسند از شکست شخصیت، شکست منیت! باید چون بچه ها شد! بچه گانه، کودکانه و پاک!

اجی فهیمه بلند شد و با لحنی رسمی مآبانه گفت:

- از آنجا که بنده ریاست سنج جلسه را دارم، تصمیمات هیات حاضرین در جلسه را به این شرح به اطلاع می رسانم منشی بنویس.....

و سپیده ادای نوشتن را در آورد. لحظه ها شوخ و شنگ شده بود! بگذار شوخ باشند لحظه ها، شوخ باشند آدمها! حقشان است پس از عمری درد، در اعماق جان!

- و اما تصمیمات (آجی فهیمه بعد از این کلمه لحن رسمی اش را عوض کرد و خودومانی گفت) بس است دیگر، خسته شدم از لحن رسمی! راستی که رئیس بودن چقدر سخت است! ایستادن و نطق کردن و.....

- شما تازه یک جمله گفتید و خسته شدید! اوای به حال آنها که یک عمر.....

- پیشکش خودشان. خب، پس قرار شد آپارتمان بماند و اما وسائلیش..... من می گویم وسایل لازم را بگذاریم و اضافه ها را بفروشیم. بعد هم تبدیل سهامها و تبدیل به ارز و فرستادنش به ایران..... از کدام راه به نظر شما؟

سامان جواب داد:

- دو راه دارد. یکی غیر قانونی که شما اینجا دلار بدھید به یک نفر و در ایران از یکی از نزدیکان آن طرف ریال بگیرید!! البته به نرخ بازار، راه دوم از طریق بانک های ایران است بانک ملی و مرکزی و .....

نمی دانم دقیق کدامشان.....

سپیده حرف او را قطع کرد:

-تفاوت قیمت ارز دولتی و بازار آزاد خیلی زیاد است. نصف ارزها را آزاد بفروشیم و نصف دیگر را دولتی..... که هم به دولت کمک کرده باشیم هم به خودمان!.... شهریار با خوشحالی گفت:

-بسیار عالی است. موافقید؟

همه موافق بودند پس شهریار ادامه داد:

-اما یک نظر دیگر هم من دارم. مقداری ارز، حالا هر ارزی، که می خواهد باشد، به نام هر چهار نفر، به حساب های پس انداز بگذارید. هم سود حاصله بسیار زیاد می شود، به طوری که برای بچه هایتان..... (صورتش سرخ شد) فاما توجهی نکرد و ادامه داد) یک سرمایه می شود، هم در آینده به ویزا گرفتن کمک می کند

سپیده با خوشحالی گفت:

-این هم خوب پیشنهادی است. به نام هر چهار نفرمان پس..... باشد.

شهریار متوجه شد که آنها اشتباه فهمیده اند مسئله چهار نفر را، پس گفت:

-هر چهار نفرتان را نه چهار نفرمان را سپیده جان، منظور خانواده تان است. بابا و مامان و شماها.....

و همه سکوت کردند. سکوتی سرشار از رضا.....

-خب، این همه مسئله سهام و خانه و پس انداز و وسائل خانه و..... می ماند گرفتن مدرک سپیده و .....

شهریار گفت:

-مراجعه ی سامان به دفتر حمایت از منافع ایران، برای پیدا کردن شغل، اینطوری قبل از رفتن، برایت کار هم پیدا می شود. از خدا می خواهند رشته ی تو را....

سامان از جا پرید و گفت:

-حدی می گویی این خیلی عالی است.....

آجی فهیمه می خواست قال قضیه را بکند. دیگر خسته شده بود. گفت:

-به نظر شما همه ای کارها چقدر وقت می برد؟

-یک هفته.....

-سپیده به شوخی جواب داد:

-اگر شهریار اینجا نباشد، یک روز، اگر باشد فرقی نمی کند.....

سامان با شوخي گفت:

-خيلي پررو شده اى دخترا حيا را قورت داده اى.....

و خنديد. همه روی یک هفته توافق کردند. عجیب بود همه مشتاق رفتن بودند! حتی آجی فهیمه..... شهریار بلیط برگشتنش را برای اولین پرواز (اوکی) کرد. اولین پرواز شرکت امارات پس فردا بود او طوری از این شرکت تعریف کرد که آنها هم از همین شرکت بلیط گرفتند. درست نه روز بعد..... اما حتی دقیقه های دو روزی که تا پرواز شهریار مانده بود، سخت ترین لحظه ها بودند برای شهریار و سپیده! امثال انکه قرار است برای ابد از هم جدا شوند! سپیده یک لحظه از او جدا نمی شد و شهریار مجبور شد در اتاق مهمان آنها بخوابد. همگی معتقد بودند که او نباید به هتل برود! شبی که فردایش شهریار پرواز می کرد، قبل از خواب، آجی فهیمه به سپیده گفت:

-سپیده جان اگر اجازه بدھی می خواهم مدتی با شهریار تنها صحبت کنم. او دیگر دادماد من است و محرم من شده و او راست می گفت. چرا که شهریار پس از آن صبحانه ی رویا صیغه عقد را جاری کرده بود. می گفت:

-رضایت پدر شرط است برای عقد دختر اما من مطمئنم که دائم سهراب از راضی هم چند پله اونظرف تر است! مادرت هم که طبق قانون، موقع طلاق سریرست شما شده، صدباره موافق است! پس این صیغه ی عقد، شرعی و قانونی است و خواند یعنی برای سپیده نوشته و سپیده از روی نوشته خواند.

-اگر لفظ عربی را هم نمی داشتیم، فارسی کافی بود. حالا تو به من محرم محرومی و سپیده با خنده می گفت:

-من نمی داشتم که مرد پله می گوید! چون همیشه این زنها هستند که پله می گویند راستی چرا؟

و شهریار توضیح داد که شاید برای ارزش قائل شدن برای زن ها، طوری عمل می کنند که وکیل از هر دو نفر اجازه وکالت می گیرد و صیغه را جاری می کند، اما موقعی که از مرد وکالت می گیرد هیچ خبری نیست! فقط موقعی که از زن وکالت می گیرد آن همه شلوغ پلوغ می کنند این زن ها.....

-عروس رفته گل بچیند..... حالا حالا نمیاد! صبر کنید تا بیاد! اما راستی شهریار، من نرفتم گل بپینم! فوری گفتم پله..... ولی نه، من خودم صیغه خواندم، هورا به من.....

و شهریار به خاطر محکم کاری دوباره با حضور آجی فهیمه و سامان صیغه را خوانده بود. راست می گفت اجی فهیمه که محرم شهریار بود.....

-بین پسرم، من هنوز می ترسم! تصمیمی که گرفتم خيلي سخت بود! خيلي.....  
-می دانم.

-از تو یک خواهش دارم.....می دانی ن هنوز می ترسم! وقتی رفتی، سعی کن شرایط را آماده کنی. لطفا با او صحبت کن. هر طور که خودت می دانی.....دلم نمی خواهد او زا گذشته ها حرف بزند و در حضور بچه ها کار را به دعوا بکشاند و .....

-مطمئن باشید از این خبرها نیست! او عوض شده.....

-شاید باور نکنی عزیزم، من با علم به اینکه او همان سهراب است، همان کسی که هر هفته مرا می اندازد زیر لگد! هر روز با هر نکته گرفتن! سر فحشی را می کشد به من را خلاصه همانطور که بوده و هنوز هم هست، قبول کردم! من تمام راحتی اینجا، تمام آرامش فکری خودم را دارم فدا می کنم برای سپیده، برای تو..... دلم می خواهد این را بفهمی.....

-متوجهم اما.....

-اما ندارد..... گوش کن همه ی این حرفه هائی که گفتم هست، یک نکته ی دیگر هم هست: من او را دوست دارم! هنوز عاشق آن اخمش های همیشگی اش هستم! شاید این هم یک نوع جنون باشد، کتکت بزند، فحشت بدنه، اما تو باز هم دوست بداری..... من که نفهمیدم! یعنی به هیچ نتیجه ای نرسیدم و حالا می خواهم برگردم..... اینطوری..... ترا به خدا با او صحبت کن. خواهش کن که حداقل اوایل کار سعی کند.....

-شما شاتباه می کنید آجی فهیمه! اگر او اینطور بود که من حاضر نمی شدم به اینجا بیایم و شما را به جهنم برگردانم..... نه او عوض شده..... او پشیمان است. او حالا قدر شما را می داند، بیش از آنکه فکرش را بکنید.....

سایه ای از یک لبخند بر لب های آجی فهیمه دیده شد اما زود پرید و در نگاهش رنگی از امید، با سبزی آبی رنگ چشم ها آمیخت.....

شهریار با خودش می گفت:

-خدایا آبروی من را نبر. خدایا نکند یک وقت او عوض شود؟.....

و دست آخر تصمیم گرفت که به خدا اطمینان کند. مسلمًا خداوند اجازه نمی داد که شهریار در این میانه باعث آزار این سه نفر شود! شهریار مطمئن بود البته نه از دائی سهراب، بلکه از خدا.....

-در هر صورت سعی کن در این فاصله ی زمانی، او را با شرایط روحی ما سه نفر اشنا کنی و دیگر خودت بهتر می دانی که.....

-چشم آجی فهیمه، چشم، من واردم، عزیزترین فرد زندگیم را هم پیش او می برم پس مطمئن باشید.....

و بالاخره شهریار پرواز کرد. در طول پرواز حتی برای یک لحظه، صورت سپیده از جلوی چشمانش محو نمی شد!! مهری که از چشمان او می تراوید، حتی در تصویر رویای اش نیز وجود داشت. شهریار را این نگاه جادو کرده بود همان روز اول! کاش می شد که دیگر هیچ گاه از او جدا

نشود! در تمام طول پرواز طولانی غرب به شرق، شهریار تنها نبود! سپیده با او بود این دفعه و قتی به فرودگاه مهرآباد رسید، راه و چاه را بلد بود. تازه وسائل اضافی هم نداشت. خیلی راحت و سریع از گمرک فرودگاه که دفعه‌ی قبل، معطلش کرده بود، گذشت و عاقبت شانه هایش، محکمی تخته‌های تخت کنار حوض را احساس کردند! چقدر صمیمی بود این تخت با او، با عزیز! شهریار رو به تخت کرد و گفت:

- ببینم تو با هر کس که ساکن این خانه باشد، صمیمی می‌شوی یا فقط با من و عیزی دوستانه هستی؟

دلش می‌خواست راجع به سپیده حرف بزند! حال با هر کس که می‌خواهد باشد و تخت اولین موردی بود که شهریار برایش از سپیده گفت: از چشم‌هایش، موهایش، صورتش، از مهربانی اش، از نگاه‌های شادیش! گوئی شادی را در ذره ذره‌ی وجودش کاشته بودند که همیشه کودکانه و بی‌ریا، شادی می‌بارید بر همه!

شهریار تصمیم گرفت پس از کمی استراحت، به عزیز تلفن بزند. باید در اینین فرصت یک هفته‌ای، همه چیز آماده می‌شد و آماده شد! عزیز از شهریار خواست که هر چه زودتر به اصفهان برود او می‌خواست اصفهان را مرکز قرار دهد برای خانواده شان و خانواده هائی که از این به بعد تشکیل می‌شدند! شهریار سه بلیط تهران-اصفهان برای آجی فهیمه و بچه‌ها تهیه کرد. البته باز هم به کمک دوست مادرش که چون همیشه، صمیمانه و مهربان، در کمال سادگی از شهریار خواست که اجازه بدهد خودش بلیط‌ها را به شهریار برساند! او کمک کردن را تمام و کمال دوست می‌داشت! بگذار راضی شود. قرار شد بلیط‌ها در قسمت اطلاعات پرواز یکی از شرکت‌های هوانی، گذاشته شود تا آنها به مجرد ورود بلیط‌ها را دریافت کنند. پس از این کار، شهریار یک تلفن همراه خرید، به آن نیاز داشت. مقدار فراوانی ارز زیاد آورده بود که به ریال تبدیلشان کرد و بعد هم به صورت چک مسافرتی در آورد. هم حملشان راحت بود و هم امنیتیشان تضمین. مرتباً با عزیز تماس داشت و عزیز هم ماشالله پی در پی دستور می‌داد. از دیروز که وارد تهران شده بود، غیر از خواب شب، بقیه‌ی اوقاتش به انجام دادن توصیه‌های عزیز، طی شد. آخرین سفارش عزیز، خرید چندین دست لباس برای خودش بود و بعد دیگر کاری نمانده‌خ بود به جز رفتن به اصفهان. شهریار هیچ فکر نمی‌کرد که دائی اش را آنقدر با نشاط بیند و علاوه بر آن علاقه‌ای که به شهریار ابراز می‌کرد، اصلاً قابل پیش‌بینی نبود. وقتی از ماشین پیاده شد مثل آنکه موی خواهر و برادر را آتش زده باشند، هر دو از خانه پریدند بیرون! و این دائی سه‌هار بود که قبیل از عزیز، شهریار را در آغوش گرفت. او را می‌بوسید و می‌بؤید. با اینکه سعی می‌کرد خودش را کنترل کند اما گریه امانش نداد در حالی که لب هایش می‌خندیدند چشم‌ها می‌باریدند.

- اشک شادی است دائی! باور کن..... باور کن.....

- داداش ممکن است سهم من را بدھی؟ مثل آنکه من هم یک نسبتی با این جوانک دارم.....

عزیز با گفتن این جملات، حایش را با برادرش عوض کرد و شهریار در آغوش عزیز، احساس راحتی کرد ای کرد که در هیچ جا و هیچ حالتی حس نکرده بود! و برای یک لحظه، بدون آنکه بخواهد؛ مقایسه‌ای در ذهنیش شکل گرفت: آغوش مهربان سپیده، آغوش مادرانه‌ی عزیز، کدامیک آیا؟.....

و به این باور رسید که معنای هر آغوش با آغوشی دیگر متفاوت است! اما آغوش عزیز منحصر به فرد است حتی.....

لحظات اول دیار طی شد و پرسیش ها آغاز شد. شهریار می دید که خواهر و برادر در کنار هم به آرامشی رسیده اند که هر دوشان، با قبل قابل مقایسه نیستند. عزیز گفت:

-می بینی مادر، این دائی سهراب توست که می گفتم؛ نه آن دائی سهراب که تو دیدی.....

و راست می گفت! دائی سهراب با نشاط و خونگرم، مرتبا مزاح می کرد. شعر می خواند و مثل می گفت. البته قابل فهم بود که ملاقات خواهر به تنها نمی تواند بدینسان او را دگرگون کند! بلکه خبرهایی که عزیز، تلفنی از شهریار به او رسانده بود و خانوده اش را پس از سالها بی خبری، با او مرتبط کرده بود؛ او را به خود همیشگی اش نزدیک کرده بود! فرصت نداد که شهریار دوشی بگیرد و استراحتکی بکند. هنوز از چاق سلامتی فارغ نشده بودند که او را به باد سوال گرفت:

-آنها چطورند؟ حالشان، حالشان خوب است؟ سپیده ی شیطان من چه می کند(البته فورا با خنده ای شاد جمله اش را عوض کرد) ببخشید آقای دکتر افخمی، سپیده ی ما دو نفر چه می کند؟

نگذاشت لب های شهریار به پاسخ باز شود پرسید:

-سامان چطور است؟ او، او چطور؟

وقتی گفت او، شهریار دید که تمام تنش می لرزد! نمی توانست پنهان کند! نمی توانست اسم او را بر زبان بیاورد! مسلما دلش بیش از دستش می لرزید! و شهریار که دلواپس عکس العمل غیر منتظره ای از طرف او بود به سرعت دستانش را گرفت و گفت:

-همه خوبند، مخصوصا او، راحت بگویم فهیمه ی شما، همسر شما خوب خوب است! دائی جان عزیز محروم است. اجازه بده پیغامش را بگویم:

-مرنجان دلم را دلم را، که این مرغ وحشی، که این مرغ وحشی.....

دائی سهراب طاقت نیاورد گوئی پیامهای رمزی بودند این دو جمله! آجی فهیمه از شهریار خواسته بود که پیغامش را چند بار تکرار کند و فقط وقتی او را رها کرده بود که مطمئن شده بود شهریار پیام را عینا منتقل خواهد کرد! همانجا هم شهریار فهمید که این پیامی رمزی است شاید یاد آور لحظاتی یا جاهایی یا..... بود این جمله ها! هر چه بود؛ زیر و رو کرد عاشق پیر خسته را، در حالی که دست های شهریار را می فشد؛ ابروار گریه می کرد! گریه ای که با سوزی جانسوز همراه بود! در حال گریه، بریده بریده کلماتی را زمزمه می کرد:

-شهریار دائی، عزیز دائی، فدات بشود دائی ات، تو چه کردی با من، با ما..... تا..... تا..... همین چند لحظه ی پیش، باور نمی کردم که کارها درست شده، باور نمی کردم که فهیمه مرا بخشیده! اما این پیام..... این پیام دیگر همه چیز را ثابت کرد..... غیر از من و او..... هیچ کس این دو جمله را اینگونه نمی داند! پیام رمز عشق ماست این ها..... حالا می دانم که او مرا

بخشیده!مرا بخشیده.....من سگ اخلاق عوضی را.....مثل همان روزهای جوانی دوستم  
دارد.....درست است خودش گفته و صادقانه می بارید.....

شهریار خوشحال بود که چنین صادقانه می گردید! می دید که جانش برای یک کلمه‌ی محبت  
آمیز همسرش، له له می زند! به راستی پس از سالها زندگی مشترک، ده سال، بیست سال،  
چهل سال و ..... چگونه می شود جدا شد از همدیگر؟ نه، از عادت نمی گوییم. از مهری می گوییم  
که در وجود آدمی جا می گیرد، خانه می کند و جا می گذارد چونان مهری که داغ می زند بند  
را! شهریار منتظر بود که لحظه‌های ابتدایی دیدار بگزند و آنگاه چون دو مرد بنشینند و مردانه  
بگویند. هر چند شهریار ایمان داشت که پیوند دوباره‌ی آنها، با شادی همرا خواهد شد. پیوندی  
شاد!

دیگر همه چیز آماده بود. دائم سهراب تمام خانه را آماده دیدار کرده بود. حتی ذره‌ای خاک را در  
گوشه‌ای تحمل نمی توانست کرد! و خانه برق می زد از تمیزی؛ خودش نیز همان طور.....

و عاقبت انتظارها به سر رسید. آنها نیمه‌های شب به ایران رسیده بودند. می دانستند که در  
فرودگاه مهر آباد کسی منتظرشان نیست. تلفنی تمام قرارها را گذاشته بودند. بلیط‌های پرواز از  
تهران به اصفهان، برای ساعت شش صبح، توسط آن دوست مهریان عزیز، آماده بود و آنها می  
دانستند که باید در سالن پروازهای داخلی از کدام قسمت و چه کسی بلیط‌ها را بگیرند. شهریار  
لحظه به لحظه، با آنها تماس تلفنی داشت!

سپیده در آخرین تماس تلفنی اش گفت که بلیط‌ها را گرفته‌اند و تا نیم ساعت دیگر باید سوار  
هوایپیما شوند.

در اصفهان اما خانه، سرشار از شادی و دلهره بود. سهراب یگانه لباس پوشیده و آماده، همینطور  
راه می رفت و عاقبت تصمیمش را به اطلاع همه رساند:

- من ..... من نمی توانم بیایم ..... شما بروید ..... من اینجا می مانم.....

دست هایش را از هم گشود؛ در حالی که نمی دانست می خواهد چه کند؟!

- به خدا نمی دانم چه کار کنم؟ ..... من ..... من نمی توانم با فهیمه رو به رو  
شوم ..... مخصوصا در حضور دیگران ..... من رو ندارم به چشمهای او نگاه  
کنم ..... من ..... من ..... من .....

و اختیار از کف داد. راستی این گریه چیست که به کمک آدم می آید وقتی که دیگر هیچ کاری از  
دستش ساخته نیست؟ کت و شلوار خوش دوخت خاکستری رنگی پوشیده بود که نوی نو بود.  
پیدا بود برای بار اولی است که پوشیده می شود. نو بودنش کاملا به چشم می خورد. پیراهنی  
به رنگ آبی نفتی و کراواتی تقریبا سرمه ای ..... کت را کند و روی مبلی انداخت! کراواتش را  
باز کرد.....

با خودش می جنگید؟ نمی دانست چه کند این پخته مرد شصت و چند ساله؟! مگر نوجوانی بود  
که به پیشواز عروسیش می خواست برود؟ یا مگر دشمنی بود که می خواست خصم را دیدار  
کند؟ چه اش بود آخر این مرد؟ کدام در درونی، طاقت از کفش ریوده بود؟ راه می رفت از این

طرف هال به آن طرف. عزیز و شهربار هاج و واج مانده بودند! چه باید بکند در این میانه؟ کاش  
دائی هر چه در دل داشت؛ بیرون می ریخت! آنوقت لااقل معلوم می شد چه باید کرد؟

و بیرون ریخت همه‌ی آنچه را که می آرذیش.....

به دیوار هال رسید. با مشت به پیشانی و دیوار، هر دو کوبید و برگشت تا رسید روی خواهر و  
پسر خواهرش بی توجه به اطوی شلوار، روی زمین زانو زد و رو به آنها گفت:

-من مانده ام! بیچاره ام..... بدیختم..... یک عمر آرزوی این لحظه را داشتم اما حالا که  
فرا رسیده..... نه، نمی توانم با او رو به رو شوم.....

کاری که من با او کردم..... روزگارش را سیاه کردم و حالا.....

بلند شد. صدا در گلوبیش شکست و باز هم گریه..... این بار با صدای بلند گریه می کرد:

-خدا ایا..... خدا ایا چه کنم..... کمکم کن.....

-بگذار گریه کند تا خالی شود.....

این را عزیز به شهربار گفت.

ساعت پنج و نیم صبح بود. شب اصلا نخوابیده بود دائی. داده بود تمام کوچه را لامپ کشی  
کرده بودند. اصلا در پوست خودش جا نمی گرفت از شادی! همه چیز را آماده کرده بود. چند  
حلقه‌ی گل برای فرودگاه! چندین سبد بزرگ گل برای سالن پذیرائی و هال و یک دسته گل  
مخصوص، از گلی که می دانست همسرش دوست دارد: غنچه‌ی نیمه باز رز سرخ! آنوقت حالا  
سر بزنگاه؟ چه باید کرد؟ مخصوصا به بقیه‌ی فامیل زمان آمدنشان را نگفته بود که شلونغ نشود!  
می خواستند در اول کار خودشان باشند و خودشان و حالا..... یعنی جا زده بود سهراب؟  
نه..... جا نزده بود. اینکه معلوم معلوم بود. پس چه؟ یک گره روحی داشت باز می شد! بگذار  
باش شود! وقتی آسمان پر از ابر باشد؛ فضا گرفته است! بگذار ابرها بیارند، عقده‌ها باز شوند! تا  
فضا باز شود شهربار دل توی دلش نبود! تصور چهره‌ی سپیده، حالی در او ایجاد می کرد که  
دلش می خواست بلند شود و فریاد بزند.

-وای من چقدر خوشبختم.

اما حالا با این کارهای دائی سهراب؟..... آخر قرار بود دو دلداده به هم برسند: شهربار و  
شهرباب! و حالا یکی شان داشت دبه در می آورد آیا؟ صدای گریه‌ی سهراب بلندتر می شد.  
شهربار زمزمه گونه‌ای شنید:

-خوب شد که حالا این طوری شد..... صبر کن تا خالی خالی شود..... بگذار گریه کند  
حالش را می فهمم.....

و شهربار به طرف مادرش برگشت. نم چشمهاش می گفت که راست می گوید. حال او را می  
فهمد.....

دائی در حال گریه با خودش زمزمه می کرد. شکسته شکسته حرف می زد:  
خدايا.....او چقدر خوبست.....و من.....؟.....خدايا تو چقدر خوبی.....چقدر  
خوبی.....

نیم ساعتی زار زده بود و بعد بدون هیچ حرفی به حمام رفته بود! شهریار دلوایس دیر شدن بود که صدائی شنید. صدای دائی سهراب بود که می گفت:

-حالا واقعاً داماد از حمام در آمد....گل در آمد از حمام، سنبل در آمد از حمام.....  
همان چهره‌ی شاد، قبل از آن انقلاب روحی وحشتناک، رویروی آنها بود! شهریار ذوق زده و در عین حال تعجب زده بود و دائی سهراب این حال را در چهره اش دید. جلو آمد و مهریانانه گفت:  
-مرا ببخش دائی، خودم هم نفهمیدم چطور شد که آن حال به من دست داد! باور کن از تصور گذشته‌ها.....

-مگر قرار نشد دیگر حرفی از گذشته نباشد؟.....مگر نگفتم که آجی فهیمه خواهش کرده که از گذشته.....

-می دانم، می دانم.....دست خودم نبود.....حالا دیگه کاملاً راحت شدم، گریه دل آدم را صفا می دهد دائی! من احساس خجالت می کنم. می دانید اگر در حضور همه نبود؛ اگر.....  
و عزیز فهمید.....فهمید که چرا حال برادرش این طور شده است! کاش از اول می فهمید.  
سهراب هنوز سرگرم صحبت با شهریار بود:

-اگر می شد من تنها با فهیمه رو به رو شوم.....

-بلند شو پسرم.....من و تو می رویم فرودگاه استقبالشان و دادا سهراب در خانه از آنها استقبال می کند. خودش تنها از زن عزیزش.....

شهریار که اول جمله‌ی عزیز اخمهایش در هم رفته بود؛ منظور او را فهمید و گفت:  
-موافقید دائی؟.....ما کاری می کنیم که شما تنها یا آجی فهیمه رو به رو شوید.....خوب است؟

و سهراب که به آرزویش رسیده بود؛ با صدای بلند گفت:

-福德ای هر دوستان با این حرف هایتان! مخصوصاً داماد خودم.....

و شهریار آهسته، طوری که کسی نشنید گفت:

-کاش من هم می توانستم در تنها ی از سپیده استقبال کنم! تنها تنها، فقط خودم باشم و او.....

شهریار راندگی می کرد. سپیده بغل دست او نشسته بود. سامان پشت سر شهریار، آجی فهیمه پهلوی او، و عزیز پهلوی آجی فهیمه. دو دختر عمومین طور که دست همدیگر را گرفته بودند؛ در چشمها یکدیگر هم نگاه می کردند و حرف می زدند. چشمها هر دو خیس بود. شهریار از هر فرصتی برای نگاه به سپیده استفاده می کرد.

صدای سامان بلند شد که:

-والا چه گیری افتادیم ما، این عقب که انگاری عزاداریه! فقط آب غوره می گیرند! اون جلو هم که هر لحظه از ترس، زهره ترک می شویم که کی شهریار خان می خواهند به جاده نگاه کنند؟ بابا، تا آخر عمر، همراهته! هر چه می خواهی نگاهش کن! حالا راندگیت را بکن. یا اگر نمی خواهی؛ بگذار من راندگی .....

آجی فهیمه با دست زد روی زانوی سامان و به شوخی گفت:

-آی ..... آی ..... تند نر..... به همه متلک! که چی؟..... ما که آبغوره می گیریم! آنها هم که.....  
-راست می گوییم والا..... آجی شکوه شما بگوئید..... دروغ می گوییم؟.....

-نه عزیزم، درست درست می گوئی..... ولی آخر هیچ کدام، تقصیر نداریم! تو می دانی، شهریار در این مدت، یعنی در این چندین هزار ثانیه دوری، اینجا چه کشیده؟ تو هم حسادت نکن پسرم..... نوبت تو هم می شود.....

و همه با هم خندهند. لحظه ها از شادی سرشار بودند و هستی شفاف، چون بلور!

وارد کوچه ی خانه ی دادا سهرباب که شدند؛ شهریار دائم را دید که مثل سرو، در خانه ایستاده بود. با دیدن آنها وارد خانه شد چند متر به خانه مانده، شهریار برگشت و رو به آجی فهیمه کرد و گفت:

-خب حالا لطفا شما اول پیاده شوید. منتظرتان هستند.....

و عزیز در حال پیاده شدن گفت:

-یالا دیگه معطل نکن فهیمه جان.....

و فهیمه وارد خانه شد. شهریار در سکوت، به سپیده نگاه می کرد. سپیده در حالی که دست های شهریار را گرفته بود؛ قطره ی اشکی از گوشی چشمانش چکید! قطره ای که دستان شهریار به سرعت پاکش کردند.

-از شادی است عزیز دلم.....

سامان همین طور با عزیز حرف می زد! از این در و آن در! و بالاخره آن ها متوجه صدائی شدند. سهرباب و فهیمه مثل عروس و داماد، دست در دست هم، در آستانه ی در ایستاده بودند! گل های سرخ، در دست فهیمه بود. هر دو با هم گفتند:

-عروس و داماد نمی خواهند پیاده شوند؟

و آنها پیاده شدند. شهریار و سپیده دست همدیگر را گرفته بودند. سامان کنار سپیده ایستاد و عزیز کنار شهریار و هر چهار نفر به طرف خانه حرکت کردند چشم های همگی خیس بود! اما چون خورشیدی می درخشید!

پدر و مادری از بچه ها استقبال می کردند. عروس و دامادی از عروس و داماد دیگری استقبال می کردند. باور کردنی نبود! مادر با دخترش همزمان عروس می شد! دو وصل، دو پیوند! پدر عروس، داماد بود و مادر عروس هم عروس؟! دل ها در سینه می طپید! شاید زمان هم می خواست باشد. بایستد تا نظاره گر عشقی شود که فضا را پر کرده بود! هوای کوچه، دست در دست نسیم شمال، رقصی عاشقانه را آغاز کرده بود! کوچه می خندید!! به راستی هم، پدر و مادر باید از دختر و دامادشان استقبال می کردند. آن هم پدر و مادری که دل هایشان از عشق می طپید! آن ها دیگر معنای دوست داشتن را می فهمیدند. آن ها می فهمیدند که چگونه باید دوست داشت!! .....

پایان ...

نویسنده : جمشید طاهری

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net  
www.forums.pichak.net

